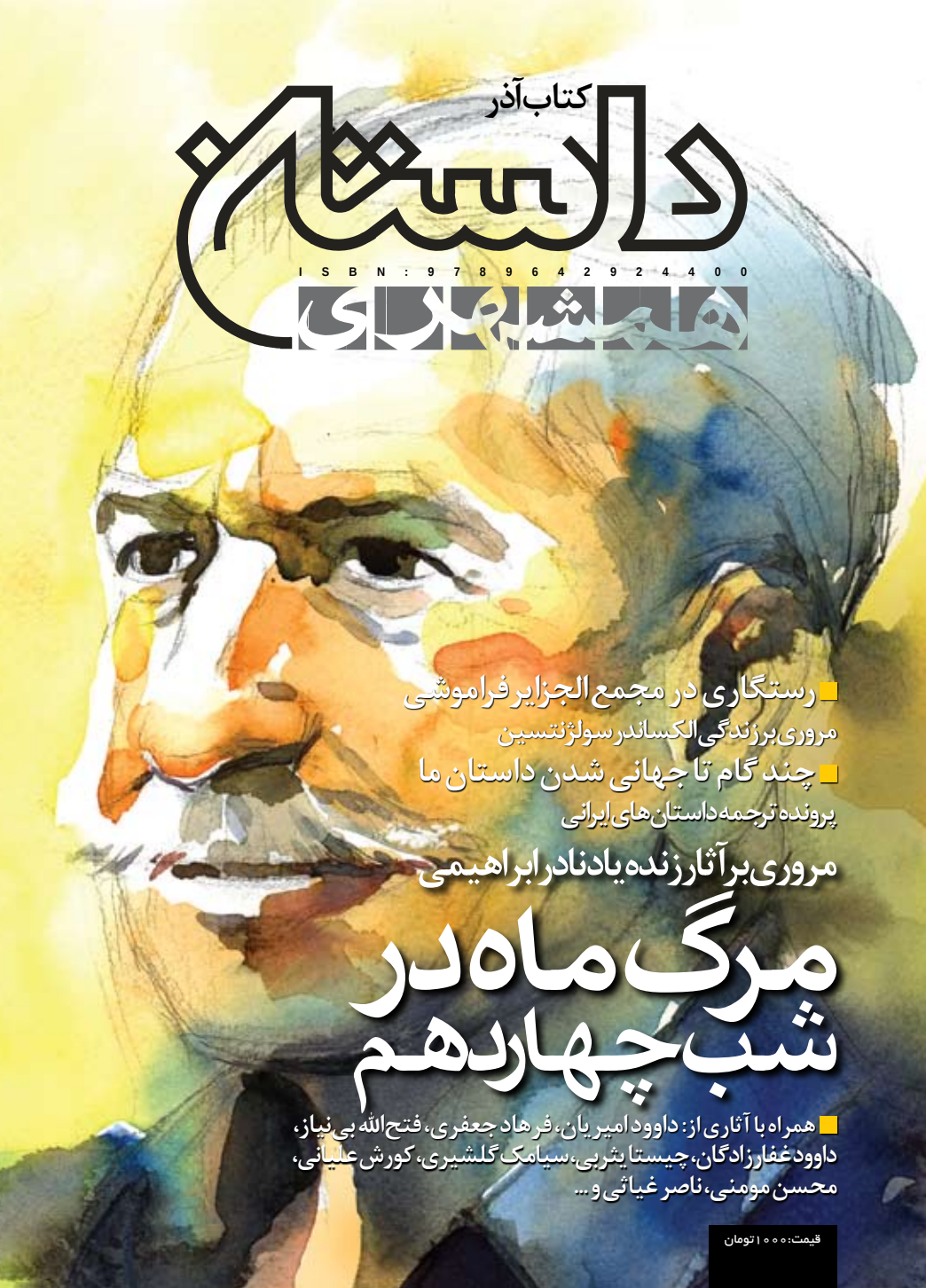




کتاب آذر

داستان

ISBN : 9 7 8 9 6 4 2 9 2 4 4 0 0

هشدهای

■ رستگاری در مجمع الجزایر فراموشی

مروری بر زندگی الکساندر سولژنتسین

■ چند گام تا جهانی شدن داستان ما

پرونده ترجمه داستان های ایرانی

مروری بر آثار زنده یاد نادر ابراهیمی

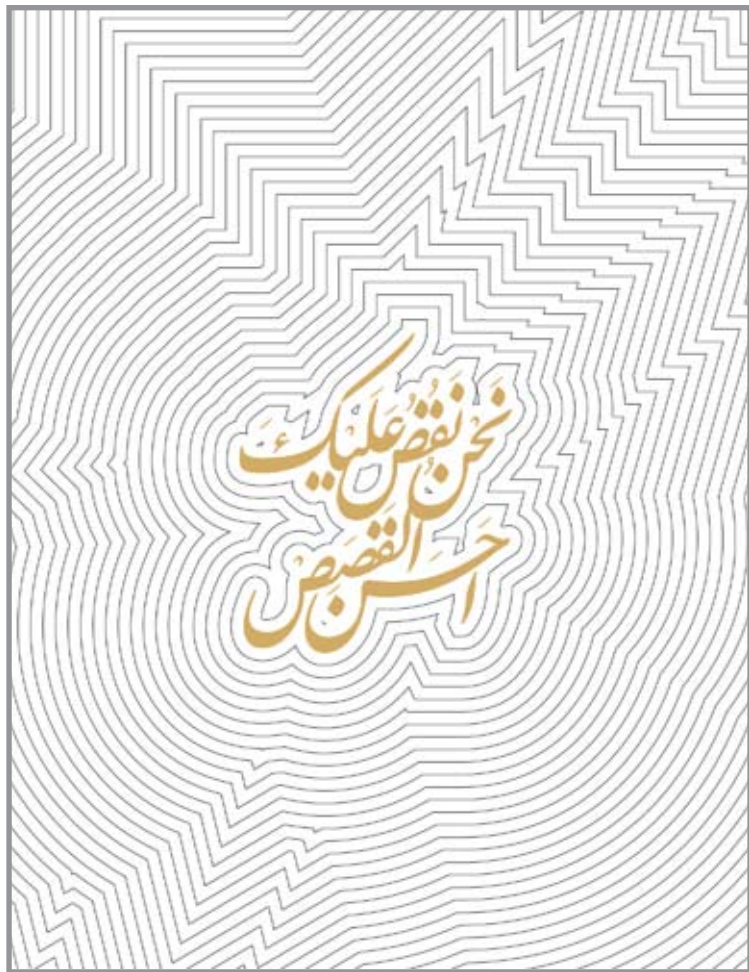
مرگ ماه در شب چهاردهم

■ همراه با آثاری از: داوود امیریان، فرهاد جعفری، فتح الله بی نیاز،

داوود غفارزادگان، چیستا یثربی، سیامک گلشیری، کورش علیانی،

محسن مومنی، ناصر غیاتی و...

نحن نقص عليك أحسن القصص
ما بهتريں حکایت ہا را برایت روایت می کنیم
سورہ یوسف / آیدہ ۲



همشهری ماه داستان

همشهری ماه ضمیمه داستان

صاحب امتیاز: موسسه همشهری

نشانی: بلوار آفریقا، بلوار گلشهر، ساختمان آی تک، طبقه ۸

تلفن: ۲۲۰۴۴۳۴۹

آگهی: ۲۳۰۲۳۵۳۶

ضمیمه داستان

گروه مجلات همشهری

سردبیر	مهدی قزلی	علی قنوازی
دبیر اجرایی	حامد هادیان	سید احسان جاهد
بخش ترجمه	علی فارسی نژاد	حمید باباوند، سید جواد رسولی
مدیر هنری	مجید کاظمی	علی هاشمی شهرکی
صفحه آرایی	منصور بلدزاده	جواد منتظری
طرح جلد	مرتضی یزدانی	مسعود شاهمرادی
		حبیب الله حبیبی فهیم، علی کاشفی پور
		محمد نظری
		نفیسه مرشدزاده، حامد سلیمانی
		مرتضی توکلی
		پیمان صفایی نهرانی
	با تشکر از: رضا امیر خانی، محمد جواد جزینی	
	مجید قیصری، کورش علیانی، علیرضا جوانمرد	
	امین علی نیا، زهرا چوپانکاره، زهرا جعفری	
		امور فرهنگی
		سایت
		مدیر فنی

داستان، هویت ماست

داستان به شکل شفاهی یا کتبی یا حتی تصویری، جوهره زندگی آدمی را روایت می‌کند؛ روایتی که همواره پای در گذشته دارد و چشمی به آینده و محملی است که تاریخ، فلسفه، تفکر و فرهنگ یک ملت را در خود بازمی‌تاباند.

محمل طبیعی شکل‌گیری، شکوفایی و قوام داستان - آنجا که باید به نیازها و اقتضائات روز جواب بدهد و با روح زمانه پیوند بخورد - مطبوعات است. اما فضای مطبوعاتی امروز ایران از نشریات ادبی - به‌ویژه نشریاتی که به داستان بپردازند - تقریباً خالی است و محدود نشریاتی که گاه منتشر می‌شوند اولاً مخاطب خاص دارند و ثانیاً بیشتر درباره داستان‌اند و خود داستان در آنها نقش پررنگی ندارد.

باتوجه به شرایطی که در فضای مطبوعات کشور (بازار نشر کتاب‌های داستانی و حجم زیاد تولیدات نمایشی تلویزیون، سینما، رادیو، تئاتر و...) وجود دارد و رکود ادامه‌دار حرکت‌ها و جریان‌های ادبی در حوزه داستان، زمینه مناسبی برای ظهور یک فروست کتاب اختصاصی ادبیات داستانی دیده می‌شود.

داستان همشهری، رویکردی سهل و ممتنع به داستان دارد و می‌کوشد به دور از گرایش‌های خودنماییانه و نجسب به ذائقه عمومی، قصه‌هایی را برای خوانندگان خود تعریف کند که هم لذت داستان را داشته باشند و هم حدی از وزانت ادبی در آنها رعایت شده باشد.

این کتاب پذیرای داستان‌های خوب و خواندنی از نویسندگان فارسی‌زبان ایران و دیگر حوزه‌های تمدنی زبان فارسی است که بتواند بر ایجاد یک جریان ادبی بومی و ساده، سالم و کامل، خواندنی و ماندنی تأثیر گذار باشد.

این کتاب، به نیاز روزافزون تلویزیون، رادیو و سینما به داستان خوب واقف است و می‌کوشد به تدریج نقش یک حلقه واسطه را برای ادبیات داستانی و هنرهای نمایشی بازی کند.

دست‌اندر کاران کتاب داستان همشهری با علم به شرایط امروز مطبوعات کشور - به‌ویژه در حوزه داستان - و دشواری کار، قدم در این عرصه گذاشته‌اند و برای تحقق مأموریت‌های پیش‌گفته، از نظرات خوانندگان و صاحب‌نظران داستانی و مطبوعاتی استقبال کرده و هر نوع اعلام نظری را به مثابه حمایت معنوی از این حرکت فرهنگی قلمداد می‌کنند.

گروه مجلات همشهری

ادبیات داستانی‌ای که ما می‌شناسیم

کمتر اتفاق افتاده که داستان جایگاه درخور شان خودش را داشته باشد. به ندرت صفحه‌ای در روزنامه‌ها داشته و معمولاً در حاشیه تمام قالب‌های ادبی و هنری سهمی کوچک نصیبش شده است. این در حالی‌ست که بخش عمده محصولات هنری و فرهنگی از آب‌خور داستان سیراب می‌شوند و نیاز به داستان خوب در حوزه سینما، تلویزیون، تئاتر و رادیو احساس می‌شود. جای خالی داستان و مطالبی که روح و روایت داستانی دارد در بین مردم و فضای مطبوعات باعث احساس نیاز بیش از پیش به یک کتاب اختصاصی می‌شود. شاید کتاب آذر نویدی برای تولد این فروست باشد. در این صورت بسیار مهم است که ما چه می‌خواهیم باشیم:

یکم: اصل اصیل ما، نوشتن به شیوه ساده و کامل است؛ حمایت از داستانی که مورد اقبال مردم است و منتقدین را هم راضی می‌کند؛ داستانی که خواندنی باشد و ماندنی.

دوم: از نظر ما مخاطب ادبیات داستانی مردم هستند نه محافل ادبی یا مجامع آکادمیک. پس مطالب در فرم و محتوا باید متناسب با این مخاطب شکل بگیرد و صد البته باید در این راه از خطر افتادن به دام مبتذل نویسی احتراز داشت. ما می‌خواهیم خواننده لذت خواندن را حس کند.

سوم: مانه به سان ادبیات روشن‌فکری فقط دنبال «چگونه» نوشتن هستیم و نه مانند ادبیات سفارشی فقط در پی «چه» نوشتن. داستان‌هایی با مضامین عالی و والا که فرم داستانی خوبی نداشته باشند در اینجا جایی ندارند، همین‌طور داستانی که خوب نوشته شده ولی در مضمون و محتوا حرف جدی‌ای ندارد یا مضامین ناهنجار دارد، چون این نشریه در فضای فرهنگی و ارزشی بومی ایران تنفس می‌کند. **چهارم:** ما عهده‌دار مباحث تخصصی و آکادمیک حوزه داستان نیستیم و اگر هم گوشه چشمی به آنها داریم، سادگی و جذابیت را در بیان مفاهیم فنی در نظر می‌گیریم.

پنجم: به مطالبی که محتوایش از متن زندگی مخاطبان بیرون آمده باشد، توجه ویژه‌ای داریم؛ محتوایی از میان مسایل، مشکلات، شادی‌ها، شوخی‌ها و ناراحتی‌های مردم.

ششم: هر چند تلاش ما معطوف به داستان خوان کردن مردم است ولی حمایت از نسل جوان نویسندگان داستان را در اولویت قرار می‌دهیم.

سردبیر



داستان

داستانی از کتاب:

۸۶ او بر آستین پیامبر خدا می نشیند

عرفان نظر آهاری

داستان کوتاه:

۹۰ عمویفکی / داوود امیریان

۹۸ دومهجور / فتح الله بی نیاز

۱۰۴ دل / اراضیه محمدی

داستان راستان:

۹۴ معلق در هوا، غوطه ور توی آب

مهدی قزلی

داستان ترجمه:

۱۲۴ نواب الدین برق کار

دانیال معین الدین

ترجمه: علی فارسی نژاد

داستانک:

۱۰۲ مرگابی / داوود غفارزادگان

۱۱۲ مزه / نفیسه مرشدزاده

۱۲۲ دودختر / مهدی قزلی

بریده یک رمان:

۱۱۴ جمعه ها از عشق می میرند

چیستا یثربی

داستان کهن:

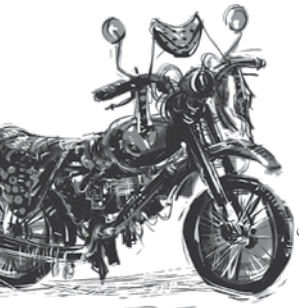
۱۳۸ واما قصه عزیر

انتخاب: مجید قیصری

باز خوانی داستان کهن:

۱۴۰ سپاه بی سپهبد

کوروش علیانی



نیم رخ

رستگاری در مجمع الجزایر فراموشی

مروری کوتاه بر زندگی
آکساندر سولژنتسین

باز خوانی کتاب:

۷۲ داستانی پراز آدم

باز خوانی رمان رازی در کوچه ها

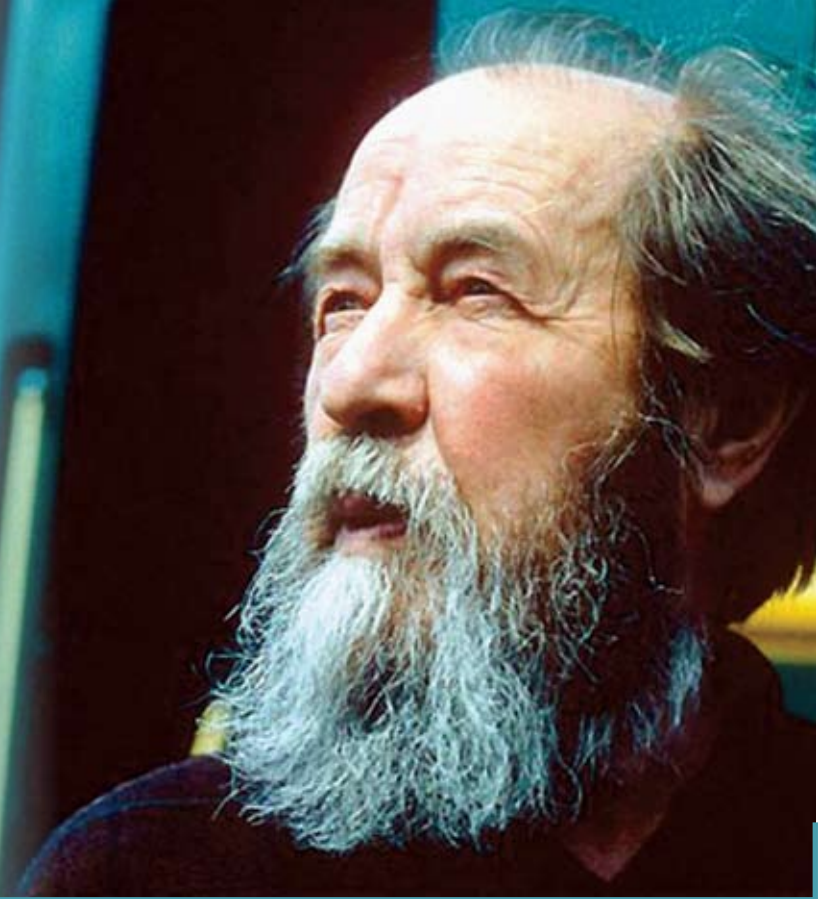
۷۴ راوی دروغ ها

باز خوانی رمان بیژن و منیژه

۷۶ خندیدن بدون لهجه

باز خوانی کتاب عطر کاج، عطر سنبل

۷۸ ویتترین کتاب



کتابخانه

پرونده یک کتاب

۶۲ دوئل در کافه

پرونده باز خوانی رمان کافه پیانو

۶۴ کافه پیانو یک اثر متوسط

۶۶ غریزه کافی نیست

۶۸ کتابی برای کنج کافه ای

۷۰ پیکسل هایی از واقعیت

در دنیای مجازی

آدم ها و قصه ها

کارنامه نویسنده

۱۴ مرگ ماه در شب چهاردهم

مروری بر آثار زنده یاد نادر ابراهیمی

یک نفر، یک سفر

۴۴ شهر فرنگ کتاب

گشتی در بزرگ ترین نمایشگاه

کتاب جهان در فرانکفورت

۵۴ در این ماه



پرونده‌باز

چه گام‌هایی برداشته شده؟

- ۱۸۸ مترجمی که از ینگه دنیا آمد**
مروری بر ماجرای ترجمه شدن اولین کتاب انتشارات سوره مهر توسط اسپر اکمن
- ۱۹۱ سفر به گرای صفر ترجمه**
مصاحبه با محمد حمزه زاده مدیر انتشارات سوره مهر وابسته به حوزه هنری
- ۱۹۵ قصد سزارین ادبی نداریم**
فرآیند انتخاب و ترجمه آثار در حوزه هنری
- ۱۹۷ از روزی که ترجمه شدیم**
تاریخچه ترجمه آثار ادبیات داستانی ایرانی چگونه باید گام برداشت؟
- ۲۰۱ ساقیان خواب، تشنگان بسیار**
نگاهی به ترجمه ادبیات معاصر ایران در آلمان
- ۲۰۴ زیاد عجله داریم**
مصاحبه با دکتر محمد قانون پرور
- ۲۰۶ در جست و جوی شگفتی**
چرا باید دیگران داستان ایرانی بخوانند؟
- جمع بندی این چند گام**
- ۲۰۹ داستان ایرانی مخاطب جهانی**
موج جدید ترجمه داستان های ایرانی
- ۲۱۴ رویدادهای داستانی**
- داستان دنباله دار**
- ۲۲۶ این زن‌ها**
قسمت اول:
قدمت روی چشم
و توت خشک و چای سرد



۱۶۰

یادش

+ یک انسان

خاطرات این چند نویسنده از تولد یک کودک

پرسه

عادات نویسندگی:

- ۱۴۸ در بلندی خانه کن**
توصیه های رضا میرخانی به نویسندگان جوان
- فن نوشتن:**
- ۱۵۲ فقط ۵ ثانیه فرصت دارید**
سندی ولچل
- زادگاه من:**
- ۱۵۶ شهری برای قدم زدن**
روایت سیامک گلشیری از زادگاهش اصفهان

وب گشت:

- ۱۶۶ مشترک مورد نظر**
نگاهی به وبلاگ محمد مبینی
- ۱۶۸ تنهایی یک دهنده استقامت**
نگاهی به وبلاگ مهران محرمیان
- تاکسی نوشت:**
- ۱۷۰ چند ماه خدمتی؟**
محسن حسام مظاهری

مکاتب بی ادبی:

- ۱۷۴ سمبلیسم مکتب معلوم الحال**
بررسی کاملاً جدی تاریخچه مکتب سمبلیسم
- اصلاح نامه:**
- ۱۸۰ خودتان خواهر و مادر نداشتید؟**
نامه یک آقای خیر خواه در اصلاح دیوان خواجه حافظ شیرازی



آدم‌ها و قصه‌ها



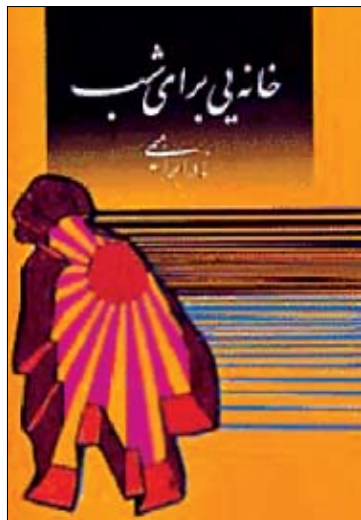
کارنامه نویسنده مرگ ماه در شب چهاردهم مروری بر آثار زنده یاد نادر ابراهیمی	۱۴
نیم رخ رستگاری در مجمع الجزایر فراموشی مروری کوتاه بر زندگی الکساندر سولژنتسین	۳۰
یک نفر، یک سفر شهر فرنگ کتاب گشتی در بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب جهان در فرانکفورت	۴۴
در این ماه	۵۴

مرگ ماه
در شب چهاردهم

مروری بر آثار زنده یاد
نادر ابراهیمی

● سعید کیانی

ما از همه قالب‌ها و شکل‌ها و شیوه‌های بیان استفاده می‌کردیم و هرگز در پی ایجاد «مکتبی در شکل» یا «شکل آرمانی برای محتوا» نبودیم، در پی برآوردن یک نیاز بودیم



سیمین دانشور آن را در آمریکا معرفی می‌کند، داریوش مهرجویی آن را به انگلیسی برمی‌گرداند، مدیر وقت کانون پرورش فکری و هنری کودکان از ابراهیمی می‌خواهد آن را به شکل قصه کودک دربیآورد، ... «داستان حرف سیاسی-اجتماعی روز بود، خیلی‌ها سنجاب بودند؛ سنجاب قصه دشنام، خیلی‌ها کمی خواستند که باشند، مبارزی که می‌جنگد، تا کشته شود؛ اما خشن و عبوس نیست، ملایم است، شاعر است، آوازخوان است و سنجاب است.»^(۶)

و به این ترتیب، نادر ابراهیمی دوره اول نویسندگی‌اش را با قصه‌های رمزی حیوانات (چیزی که منتقدان به عنوان fable می‌شناسند) شروع می‌کند که معمولاً به عنوان اولین دوره

در اوایل دهه ۴۰، نویسندگان ایرانی از نظر جامعه‌شناختی سه دسته شده بودند. دسته اول پاورقی‌نویس‌هایی بودند که بیشتر عاشقانه‌های زرد و عامه‌پسند را ارائه می‌کردند. ابراهیمی درباره مخاطبان این داستان‌ها می‌نویسد: «بچه محصل‌های کر و کور مانده‌ی متعلق به لایه‌ی بیشتر خواه وابسته به نظام ستم ... مشتری استوار این ماجراها بودند...»^(۷)

نویسندگان دسته دوم، آنهایی بودند که نوشتن داستان‌های خانوادگی و اجتماعی را به ورود به میدان ادبیات سیاسی ترجیح داده بودند.

اما از نظر ابراهیمی، دسته‌ی سومی هم بودند که او جذب این دسته شده؛ «نویسندگان سیاسی‌اندیش بودند که با توجه به شرایط اجتماعی حاکم بر ایران آن روز قلم خود را با نگاهی آگاه سازانه برای ملت ایران بر کاغذ می‌گذاشتند... ویژگی مشترک این گروه در جنس مطلبی دیده می‌شد که قرار بود به مخاطب ارائه شود. این دسته از نویسندگان با روش‌ها، نگاه‌ها و نوع قلم‌های مختلف سعی می‌کردند در مبارزه با حکومت حاکم سهمی داشته باشند.»^(۸)

ابراهیمی هم با قصه «دشنام»؛ داستان سنجابی که به شیر، سلطان جنگل دشنام داده وارد گود می‌شود؛ «ما از همه‌ی قالب‌ها و شکل‌ها و شیوه‌های بیان ... استفاده می‌کردیم، و هرگز در پی ایجاد «مکتبی در شکل» و یا «شکل آرمانی برای محتوا» نبودیم، در پی برآوردن یک نیاز بودیم؛ یک نیاز عمیق انسانی که خیلی‌ها باورش نداشتند و هنوز هم ندارند.»^(۹)

نادر ابراهیمی در زندان بعد از خردادماه سال ۱۳۴۲ است که «دشنام» در کتاب «خانه‌ای برای شب» منتشر می‌شود و به شدت طرفدار پیدا می‌کند. جلال آل احمد آن را تجدید چاپ می‌کند،

کارنامه نویسنده

مرگ ماه در شب چهاردهم

مروری بر آثار زنده یاد نادر ابراهیمی

«... بعد از شعر قدیم، به شکلی دیوانه‌وار و معتادانه به نثر قدیم روی آوردم و آنقدر خواندم و با خواننده‌ها بازی در آوردم که سر انجام به نظرم رسید که می‌توانم با نثر هر دوره که بخواهم، بنویسم، ... و همین ... باعث شد در مقدمه‌ی کتاب اولم، «خانه‌یی برای شب» در نهایت پر مدعایی و البته خودباورانه بنویسم: «و این زمان مرد دیگری آغاز کرده است ... و او، این تازه سفر کرده‌ی تنها، می‌خواهد که سوار بر اسب‌های سرکش نثر در راه‌های نکتوبیده بتازد ...» این را نادر ابراهیمی در مقدمه «مجموعه‌ی اول قصه‌های کوتاه»^(۱) آورده. واقعیت هم همین است. ابراهیمی در زمان دانشجویی‌اش جزوه کوچکی می‌نویسد به نثر قرن پنجم و با عنوان «قیاس‌الادیان و المذاهب» و بعد از سر شیطنت جوانی، شایعه کرد که نسخه خطی نایابی را پیدا کرده است و عجیب اینکه این جزوه آن قدر هنرمندانه نوشته شده بود که بعضی استادان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، هم ماجرا را باور کردند. تا این که یکی از استادان پیدا شد و به ابراهیمی جوان گفت که ظاهر قرن پنجمی دارد، اما فعلی در آن است که از قرن نهم به بعد به این صورت به کار رفته؛ «... معرکه بود! من شاگرد کوچک او هم به حساب نمی‌آمدم. رها کردم، تقلید را خیلی زود رها کردم ...»^(۲) و از همین موقع بود که نادر ابراهیمی، نادر ابراهیمی شد. مرد پرکاری که ۱۰۸ عنوان کتاب نوشت در موضوعات و قالب‌های گوناگون.

کتاب منتشر شد. کتاب‌هایی کاملاً متفاوت؛ از داستان کودک و زندگینامه و سفرنامه و داستان کوتاه و رمان و فیلمنامه و تئوری داستان بگیری، تا دایره‌المعارف ۴جلدی «فرهنگ مواد معدنی ایران».

قصه‌های کوتاه

نادر ابراهیمی ماجرای ورودش به عرصه داستان‌نویسی را این‌طور تعریف می‌کند که

نادر ابراهیمی داستان زندگی پرماجرای خود را به تفصیل در دو کتاب «ابن مشغله» و «ابوالمشاغل» آورده و تعریف می‌کند که تعمیرکار سیار در صحرای ترکمن شروع کرد و همه جور کار و پیشه و مهارتی را تجربه کرد تا این که در سال ۱۳۴۲ زندگی ادبی خود را با کتاب «خانه‌یی برای شب» آغاز کرد؛ زندگی‌ای که تا پیش از بیماری در اسفند ماه ۱۳۷۹ نوشتن بی‌وقفه دستور کار اصلی‌اش بود و طی آن ۱۰۸ عنوان و ۱۳۸ جلد

ابراهیمی با برهم زدن ساختار روایی و ایجاد بی‌نظمی در روایت رویدادها و ایجاد پیوند دوگانه و نقش آفرینی شخصیت‌های تاریخی، سردرگمی انسان معاصر را روایت می‌کند

دیگران را بازنویسی می‌کند. کتاب‌های «مکان‌های عمومی» (۱۳۴۶)، «افسانه باران» (۱۳۴۶) و «هزار پای سیاه و قصه‌های صحرا» (۱۳۵۰) حاصل این دوره‌اند. دوره بعدی، دوره‌ای است که ابراهیمی به داستان‌های انسانی اسطوره‌بی می‌رسد. او با توسل به شخصیت‌هایی مثل «آرش کمانگیر»، «حضرت موسی^(ع)»، «ایوب^(ع) پیامبر» و «حضرت مسیح^(ع)؛ اشاراتی معمایی به برخی حوادث روزگار خود می‌کند. این داستان‌ها بیشتر اوقات در جغرافیای واقعی اطراف ما، در حالی اتفاق می‌افتند که ابراهیمی شخصیت‌های اسطوره‌ای را در برابر اتفاقات روز قرار داده و آنها را اداره به تصمیم‌گیری می‌کند. درگیری‌های شخصیت‌های داستان‌های «قصه نقاشی که عاشق شد و معشوقش از او خانه‌ای خواست» یا «تپه» را هم می‌شود از این دست قرار داد.

از سال ۱۳۵۶ تا سال ۱۳۶۸ ابراهیمی به دلیل نوشتن داستان‌های بلند، تحقیق، پژوهش و نوشتن فیلم کمتر به داستان کوتاه روی می‌آورد. ابراهیمی در سال ۱۳۶۸ «فردا شکل امروز نیست» را منتشر می‌کند، که می‌توان داستان‌های این مجموعه را داستان‌هایی دانست که باقی مانده نوشته‌های او در سال‌های پیش از انقلاب هستند. او در ابتدای داستان «کاغذ دیواری» به این مسأله اشاره می‌کند.

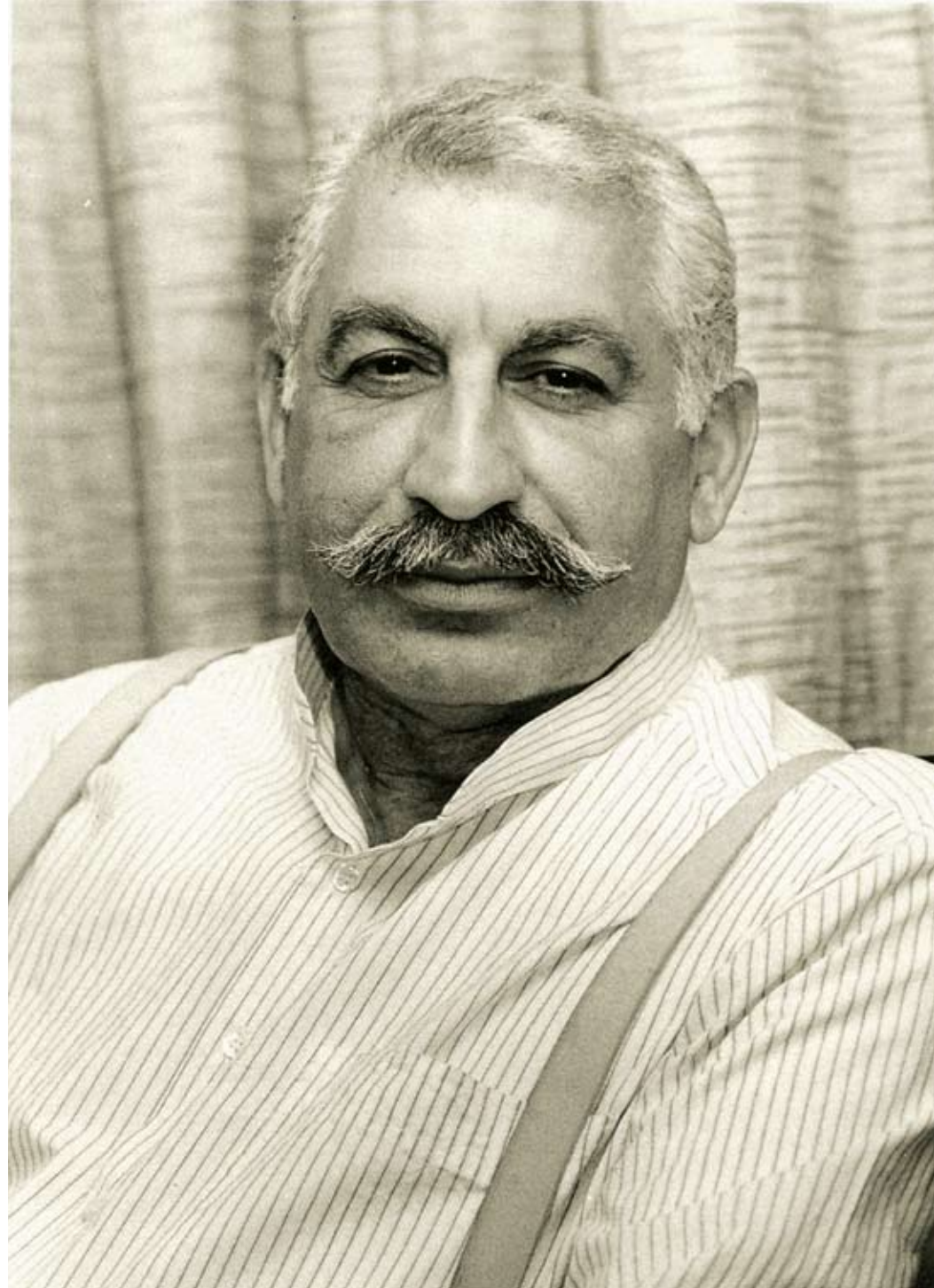
او ۹ سال بعد آخرین مجموعه داستان کوتاه خود را به نام «حکایت آن اژدها» منتشر می‌کند و در مقدمه آن می‌نویسد: «نزدیک به سال هفتاد و هشت شمسی هستیم، و این آخرین مجموعه قصه‌های کوتاه من است...»^(۸) این مجموعه، مجموعه‌ای از تمام تجربه‌های نادر ابراهیمی است. از داستان‌هایی مبتنی بر تجارب قبلی، داستان‌های اسطوره‌ای تا همان داستان fable که آغازگر راه او بود.

قصه‌گویی بشر هم شناخته می‌شود. اما علت این نوع قصه‌گویی ابراهیمی، با دلیل قصه‌گویان اولیه متفاوت است؛ «آن سال‌ها، سال‌های رمز بود و کشف رمز. فقط جنسی نویسان می‌توانستند کالاهای خود را در طبق اخلاص بگذارند و بی احساس خطری جار بزنند که ما این را داریم و می‌فروشیم. سیاسی نویسان ناگزیر بودند که از شکل‌هایی ویژه و کم و بیش مشکل و پیچیده و گاه معمایی و حتی از نوعی نثر فارسی خاص و مبهم بهره بگیرند.»^(۷)

بازی با تمثیل‌ها در این دوره نویسندگی ابراهیمی بسیار پررنگ است. مثلاً در داستان «بدنام» ... بدنام محصول زندان بود، پشت پاکت‌های سیگار نوشته شده بود و پیام گروهی از رهبران عشایر جنوب - از جمله خان حیات داوودی - بود برای عشایر یاغی ... یکی از رهبران عشایر - که خدایش بیمارزد، چرا که در همان روزها اعدام شد - جمله‌ای را به من املاکرد: به آنها بگو اگر تسلیم شوند، به مرگ نزدیک‌ترند.» جمله‌ای که در داستان بارها تکرار می‌شود. یا در قصه «دیو باد» رضاخان تصویر می‌شود؛ بادی بنیانکن، ویرانگر و ضد حیات، که از شمال این سرزمین برمی‌خیزد، همه کس را می‌کشد و همه جا را می‌کوبد و در هم می‌شکند و له می‌کند و سر انجام، آشکار می‌شود که فقط باد بوده است.

نادر ابراهیمی این نوع از نویسندگی را در مجموعه‌های «خانه‌ای برای شب» (۱۳۴۲)، «آرش در قلمرو تردید» (یا پاسخ ناپذیر، ۱۳۴۲)، «مصایب و رویای گاجرات» (۱۳۴۳)، «افسانه باران» (۱۳۴۶) و «غزل داستان‌های سال بد» (۱۳۵۱) هم ادامه می‌دهد.

بعد نوبت دوره‌ای می‌رسد که نادر ابراهیمی در داستان‌های کوتاهش، خاطرات و تجربه‌های





نادر ابراهیمی رمان نویس، شباهت‌هایی با نادر ابراهیمی قصه کوتاه‌نویس دارد اما به اقتضای موضوع، هدف و نتیجه‌ای که می‌خواهد از رمان بگیرد، از ابزار نویسندگی استفاده می‌کند



ابراهیمی در ادامه اجتماعی-سیاسی نویسی خود به خاطر انس و الفتی که به مردم ترکمن صحرا دارد به نوشتن تاریخی-داستانی روی می‌آورد و رمان بلند هفت جلدی «آتش بدون دود» را می‌نویسد که عده‌ای آن را شاهکار ابراهیمی و «جنگ و صلح ایرانی» لقب داده‌اند.

این رمان که ۴ جلد اول آن در سال ۱۳۵۲ منتشر شد و ۴ جلد بعدی در سال ۱۳۷۱، رمانی است که می‌توان آن را جایی برای تمام تجربیات نادر ابراهیمی در داستان نویسی دانست. این داستان از زمان تک‌قهرمانی ترکمن‌ها آغاز می‌شود و تا چند قهرمانی و همه‌قهرمانی ادامه پیدا می‌کند. این روند در طول مبارزات مردم ترکمن در برابر ظلم و جهل ادامه پیدا می‌کند و در دهه‌های ۵۰ و ۶۰، یعنی دهه‌های پر التهاب و انقلابی جامعه ایران به روی کاغذ می‌آید.

زاویه دید نویسنده در این رمان بسیار قابل تأمل است. نویسنده داستان خود را از حدود ۱۰۰ سال قبل آغاز می‌کند و با استناد به افسانه‌ها و تاریخ‌های موجود پیش می‌آورد. در صفحات نخستین کتاب می‌بینیم که بخشی از روایت را به دوش افسانه‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «... افسانه می‌گوید:»^(۱) یا در مراحل مختلف به مدارک و نواقص تاریخی و ثبت نشده‌ها رجوع می‌دهد، تا جایی که در کتاب آخر خود یکی از شخصیت‌های داستان می‌شود و بعضی از بخش‌ها را از دید اول شخص ارائه می‌دهد. جایی که خود با آلتی در یک بند در زندان هم‌صحبت می‌شود.

تصویر سازی‌های ابراهیمی در این کتاب هم ترکیبی از تمام تجارب قبلی ابراهیمی است. او گاهی به جای شرح بی‌مورد تصویری از یک کلمه استفاده می‌کند. او در این تصویر سازی‌ها بار مفهومی تصویرهای خود را به دوش فضای داستان می‌اندازد

خود دارد به ۵ دوره تقسیم کرد. او در «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» مردی که نماینده زندگی‌ای سنتی است را در گذر زمان نشان می‌دهد که همیشه در مبارزه است و حتی پس از شکستی ظاهری از مبارزه باز نمی‌ماند. در «انسان، جنایت و احتمال» شخصی را در جامعه‌ای بی‌هویت نشان می‌دهد که همیشه در تناقض و سوال به سر می‌برد. در «آتش بدون دود» دوباره مبارزه و پیشرفت آگاهانه اجتماعی را نشان می‌دهد. «یک عاشقانه آرام» از مبارزه و پیروزی حرف می‌زند اما در حقیقت به تصویر زمان صلح می‌پردازد و مبری ماندن از آفت‌های احتمالی را نشان می‌دهد و در «تکثیر تأسف انگیز پدر بزرگ» گسترش علم را با کش و قوس‌هایی که جامعه مدرن و سنتی در گیر آن‌هستند

او در «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» با استفاده از فضایی عاشقانه، جامعه‌ای سراسر در تضاد و اختلاف طبقاتی را نشان می‌دهد. با فاصله‌گذاری‌ها و خط‌های روایی ۳۳ گانه - که ابراهیمی با تغییر اندازه کلمات سعی در نشان دادن آن دارد - سر در گمی شخصیت پس از حضور دوباره در محل اصلی وقوع وقایع داستان همه نشانگر این موضوع است.

در رمان بعدی «انسان، جنایت و احتمال» مخاطب همواره با سوال و احتمال رو به روست. هیچ‌وقت جواب نمی‌گیرد و هر بر داشتی خود آغازگر سوالی دیگر است. جغرافیای داستان، گوشه‌هایی از یک جامعه با نظام دیوان سالاری را نشان می‌دهد که در آن جای دادستان و وکیل مدافع عوض شده است و متهمی مشابه متهم شخصیت اصلی داستان تیرنه می‌شود و شخصیت اصلی داستان - سید باباخان - به اعدام محکوم می‌شود.

مخاطب خود صحبت کند و حرفی و پیمایی را به زبان بیاورد، شخصیت‌هایش را که در بیشتر اوقات تعداد کمی هستند در فضایی نشانده و به چالش می‌کشاند. از همین رو است که در نمایشنامه‌هایش نیز جملات قصار فلسفی، با رویکرد اجتماعی دیده می‌شوند. به جملات شخصیت «خلیل» در «انتظار کور» وقتی که با «پزشک» صحبت می‌کند، توجه کنید: «خلیل: ... از اینجا برو! اینجا کسی به دردی حقیقی دچار نیست. / ... / پزشک: بینو! گوش تو مریض است؛ و الا تمام دنیا درد زایمان دارد و نعره می‌کشد ...».

دستاورد دیگر ابراهیمی از نمایشنامه‌هایش را باید در تصویر سازی‌هایی دید؛ که در رمان و زندگینامه نویسی، به نوعی سبک و سیاق او می‌شود و به اوج می‌رسد. تصویر سازی‌هایی تک کلمه‌ای (در این باره زمانی که می‌خواهیم درباره رمان‌ها صحبت کنیم حرف به میان می‌آید).

■ رمان

نادر ابراهیمی رمان نویس، شباهت‌های زیادی با نادر ابراهیمی قصه کوتاه نویس دارد، اما به اقتضای موضوع، هدف و نتیجه‌ای که می‌خواهد از رمان بگیرد از ابزارهای دیگر نویسندگی هم استفاده می‌کند. او اولین - و محبوب‌ترین - رمان خود، «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» را در سال ۱۳۴۵ منتشر کرده و پس از آن رمان‌های دیگر خود را به نام‌های «انسان، جنایت و احتمال» (۱۳۵۰)، «آتش بدون دود» (۱۳۷۱-۱۳۷۲)، «یک عاشقانه آرام» (۱۳۷۴) و «تکثیر تأسف انگیز پدر بزرگ» (۱۳۷۵) را به خوانندگانش ارائه کرد

رمان‌های ابراهیمی را می‌شود از نظر اجتماعی و پیش‌بینی‌هایی که او از جامعه



■ نمایشنامه

ابراهیمی در دوران نویسندگی خود، سه کتاب نمایشنامه را روانه بازار کتاب کرد، که حاوی نمایشنامه هستند. «آغاز هسته‌ای برشت» (۱۳۴۹)، حاوی دو نمایشنامه؛ «یک قصه قدیمی و معمولی در باب جنایت» (اوایل دهه ۵۰) حاوی یک نمایشنامه و «وسعت معنای انتظار» (۱۳۵۵) حاوی سه نمایشنامه.

او در نمایشنامه‌های خود رویکردی چون داستان‌های کوتاه خود دارد، مسائل سیاسی-اجتماعی روز و گاه تک‌گویی‌های اعتراض آمیز و فلسفی شخصیت‌های ابراهیمی در نمایشنامه‌ها نشانگر همین نگاه اوست. تا جایی که به نظر می‌آید، ابراهیمی زمانی که خواسته با



ویژگی دیگر زندگی‌نامه‌های ابراهیمی که به احتمال فراوان، قصد و عمدی در آن نبوده و الا آن که نوشتن باقی آن توسط خود ابراهیمی امکان‌پذیر نیست می‌توان آن را بررسی کرد، ناتمام ماندن آنهاست

■ شعرها و ترانه‌ها

شعرها یا آن‌طور که خودش می‌گوید «شعرگونه‌ها»ی ابراهیمی برای اولین بار در سال ۱۳۵۷ در کتابی با عنوان «در حد توانستن» منتشر شدند. او خود را هیچ‌وقت شاعر نخواند اما شبیه همین شعرگونه‌ها را در «غزل داستان‌های سال‌های بد» و برخی از شروع‌های فصل‌های «آتش بدون دود» و «یک عاشقانه آرام» هم تکرار کرد. به علاوه، ابراهیمی ترانه‌های «تصویر وطن» و «سفر به‌خاطر وطن» را هم در سال‌های پیش از پیروزی انقلاب ساخته است که پخش مکرر این آثار از صدا و سیما و همچنین قوت اجرا و مضمون، آنها را خاطره‌انگیز کرده است.

ابراهیمی در این شعرگونه‌ها و ترانه‌ها هم ساختار داستانی را پی می‌گیرد و از شخصیت پردازی و روایت دست بر نمی‌دارد. رشد پیدا می‌کند و در تکثیر تأسیف انگیز پسر بزرگ نقش شخصیتی کامل و بی‌نقص را بازی می‌کند.

■ زندگی‌نامه

ابراهیمی زندگینامه نویسی را با نوشتن خودزندگینامه‌اش در سال ۱۳۵۲ آغاز کرد. او در دو گام اول زندگینامه نویسی «ابن مشغله» (۱۳۵۲) و «ابوالمشاغل» (۱۳۶۵) را می‌نویسد، که هر دو زندگینامه‌های کاری خود او هستند. در اولی پسر شغل‌هاست و در دومی پدر آنها. اما او در زندگینامه نویسی با توجه به تجربه‌ای که در زمان نویسی و قصه کوتاه نویسی دارد، شیوه‌ای را برای روایت و زاویه دیدی را انتخاب می‌کند که مخاطب ناآگاه با شخصیت نادر ابراهیمی، بیشتر با شخصیتی با این نام آشنا شود. او علاوه بر ثبت وقایع زندگی خودش، جغرافیای

محبت «مهری خانم» و «پدر بزرگ» که کیسه صفراء کبد و اعضای دیگرش را به مرور عوض می‌کنند... بارها در رمان اتفاقی می‌افتد تا با کمک آنها ابراهیمی آخرین نفس نفس زدن‌های جامعه رو به مدرنیسم را به تصویر بکشد.

از دیگر نکاتی که باید در بررسی رمان‌های ابراهیمی گفت، حضور برخی شخصیت‌ها در چند داستان ابراهیمی است. مثلاً در همین رمان «تکثیر تاسف‌انگیز...»، «رامین مبشریان» که قبلاً در داستان‌های دیگر ابراهیمی حضور داشت، نقشی محوری دارد. او مثل شخصیتی حقیقی در داستان‌های ابراهیمی بزرگ می‌شود.

■ فیلمنامه

ابراهیمی ۵ فیلمنامه دارد که ۲ فیلمنامه به‌طور کامل و به شکل کتاب منتشر شده است و یکی از آنها به‌طور ناقص در نشریه «سروش» و ۲ فیلمنامه دیگر منتشر نشده است.

فیلمنامه‌های «صدای صحرا» (۱۳۴۸) و «آخرین عادل غرب» (۱۳۶۹) چند قسمت از فیلم‌نامه «سفرهای دور و دراز هامی و کامی» در سال‌های ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ در نشریه «سروش» منتشر شده؛ و فیلمنامه‌های «آتش بدون دود» (۱۳۵۴) و «روزی که هوا ایستاد» (۱۳۵۴) - ۱۳۵۳ هم هنوز منتشر نشده است.

در دو فیلم‌نامه منتشر شده مشخص است که او برای ساخت و نوشتن فیلم‌ها سبک و سیاق خود را داشته و صفحه را به قسمت‌های مختلفی تقسیم می‌کرد تا صداها، حرکت‌ها و باقی توضیحات را در زمان و محل خودشان بنویسد. این دو فیلمنامه هم به‌طور آشکاری شبیه داستان‌های دوره دوم و رمان‌های نادر ابراهیمی (به‌خصوص «آتش بدون دود») است.



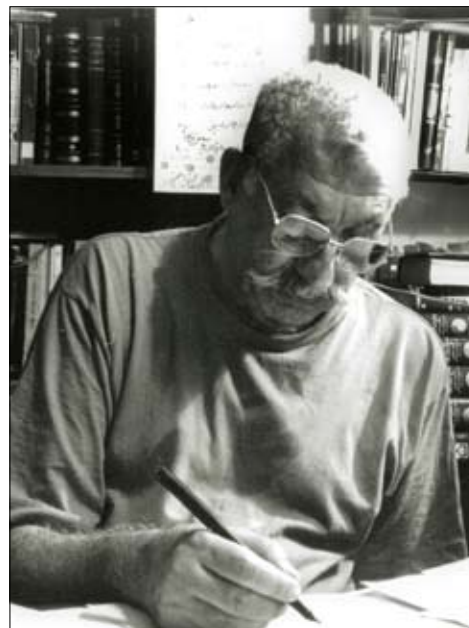
روایت سیال، جا به جایی زمانی، عدم قطعیت و تک‌گویی‌های دو شخصیت اصلی داستان و بیان جملات نقض از ویژگی‌های بارز این رمان ابراهیمی است.

ابراهیمی در رمان آخرش، «تکثیر تأسف انگیز پدر بزرگ» پدربزرگی را نشان می‌دهد که قربانی اشتباهی از سر مصلحت و دوستانه می‌شود. اما این خیر خواهی، در عصر رایانه و لیزرها و انرژی خورشیدی و اعضای مصنوعی و مهندسی ژنتیک به بهایی گران تمام می‌شود. فاجعه از اعتنا نکردن به حرف پدر بزرگ آغاز می‌شود و در کش و قوس

و با آوردن تک کلمه‌ها فضای مورد نظر را در ذهن مخاطب خود ایجاد می‌کند. تصویر او از مرگ پاشا و چند شخصیت دیگر این‌طور تصویر می‌شود: «طلوع بد / طلوع غم / طلوع اعدام / افول / پاشا / مرگ عطر اسفند / مرگ هزار هزار کاکلی / مرگ ماه در شب چهاردهم / مرگ آپل...»^(۱۱). رد این تصویر سازی‌ها را به نوعی دیگر می‌شود در مجموعه قصه‌های کوتاه «رویا و مصابای گاجرات» پیگیری کرد. جایی که به نظر ابراهیمی شخصیت با کلمه می‌اندیشد، با جمله نمی‌اندیشد و حرف نمی‌زند وقتی که تصادف کرده است. یا کسی را که پای چوبه دار می‌برند، با کلمه به یاد خاطرات گذشته‌اش می‌افتد نه با جمله یا نیم جمله یا شبه جمله.

از تصویر سازی‌های دیگر او که ریشه در تجربیات قدیمی خود او در ادبیات ما دارد، می‌شود به عنوان نمونه به ارائه مستطیلی که نشان از سردر مطب یک پزشک دارد، اشاره کرد. مخاطب با توفقی که در خواندن می‌کند، فرصتی می‌یابد که چشم از کلمه بردارد و با سفیدی بیشتر کاغذ استراحتی به چشم بدهد. در عین حال داخل تابلوی فرضی مطب اطلاعاتی که می‌خواهد را به مخاطبش می‌دهد.^(۱۱) تجربه قدیمی‌تر ابراهیمی در این حوزه از تصویر سازی را در داستان «دیوار کاغذی» او در کتاب «فردا شکل امروز نیست» می‌توانیم ببینیم.^(۱۲)

ابراهیمی با نوشتن «یک عاشقانه آرام» در سال ۱۳۷۴ قصد ساختن جغرافیایی را دارد که شخصیت‌های آن در نهایت سلامت و اعتقاد به مقدساتی که برایشان روزی مبارزه کرده‌اند، زندگی می‌کنند. این رمان که پس از انقلاب و جنگ نوشته می‌شود، نگاهی آرمانی به زندگی دو نفر دارد که زندگی‌شان را عاشقانه آغاز کرده‌اند ولی حالا دچار روزمرگی شده‌اند و می‌خواهند هر طور شده، خود را از این وضعیت بیرون بکشند. آهنگ آرام کلمات،



زندگینامه‌نویسی را با نوشتن شرح زندگی خود آغاز کرد. او در ۲ گام اول، ابن مشغله (۱۳۵۲) و ابوالمشاغل (۱۳۶۵) را نوشت. در اولی، پسر شغل‌ها بود و در دومی پدر آنها



■ تئوری پردازان

نادر ابراهیمی از سال ۶۳ به بعد تصمیم می‌گیرد نظرات خود را در زمینه‌های ادبیات کودک و بزرگسال ارائه دهد. او همچنین تحلیل نقاشی‌های «علی اکبر صادقی» و «علی کوثر احمدی» را انجام می‌دهد و قول نوشتن تحلیل‌هایی بر آثار هنرمندانی دیگر را می‌دهد که عملی نمی‌شود. او در حوزه تئوری پردازان ۹ اثر منتشر کرده که آنها به ترتیب انتشار عبارتند از: «مقدمه‌ای بر مراحل خلق و تولید کتاب کودک» (۱۳۶۳)، «مقدمه‌ای بر فارسی نویسی کتاب کودک» (۱۳۶۴)، «مقدمه‌ای بر مصور سازی کتاب کودک» (۱۳۶۷)، «مقدمه‌ای بر آرایش و پیرایش کتاب کودک» (۱۳۶۸)، «لوازم نویسندگی» (۱۳۶۹)، «صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها» (۱۳۶۹)، «الف با» (۱۳۷۱)، «طراحی حیوانات» (۱۳۷۳) و «براعت استهلال» (۱۳۷۸).

ابراهیمی در مجموعه مقدمه نویسی‌های خود همواره از تجربیات و دیدگاه‌های خود درباره مراحل مختلف کار ادبی برای کودکان می‌گوید؛ شاهد این مدعا تکرار جملاتی شبیه «تجربه شده است» در متن کتاب‌هاست.

او در «لوازم نویسندگی» تئوری‌ها و نظریات خود را درباره اولین نیازهای یک داستان‌نویس برای داستان نویسی گفته و قول مجموعه‌ای در حدود ۱۷ جلد را داده است که از این مجموعه فقط یک کتاب «براعت استهلال» را در سال ۱۳۷۸ منتشر می‌کند. او در این مجموعه قصد تحلیل و معرفی و ارائه مثال‌های متعدد درباره اجزا و عناصر مختلف تشکیل دهنده داستان را دارد.

شاید «الف با» و «طراحی حیوانات» را باید در پیشگفتار نویسی‌های او دانست اما چون در آنها به ارائه دیدگاه‌های خود از نقاشی‌های فلسفی استاد «علی اکبر صادقی» و طرح‌های «علی کوثر احمدی»

برسم و ساختمان داستان را بر اساس همان ادراک فلسفی بنا کنیم. ... مردی در تبعید ابدی تمام شد، قدری شفا یافتیم و بر آن شدم که تا زنده‌ام، آرام آرام روی همین گروه از شخصیت‌های میهنم کار کنم؛ یعنی شخصیت‌های فلسفی، مذهبی که اسباب فخر فرهنگ ملی ما هستند. پس از ملا متمرکز شدم روی شیخ اشراق که از جوانی به دلایلی با او انس و الفتی داشتیم، ولی تا خودم را جمع کردم که خیز بردارم طرف شیخ اشراق، حضرت زم به من گفت که روی زندگی حضرت امام کار کنم که کاری است کارستان.^(۱۳)

او خود را یک زندگینامه نویس صرف نمی‌داند و در جای جای مقدمه‌های این کتاب‌های خود نوشته است: «من داستان می‌نویسم، تاریخ نمی‌نویسم.»^(۱۴) او در «سه دیدار» سه خط داستانی را پی می‌گیرد که یکی‌شان به دوران کودکی اختصاص دارد، یکی به مبارزات و سومی داستانی تمثیلی است از مرد فرزانه‌ای که از دریا می‌آید و به ساحل نشینان نوید زندگی بهتر و فردای روشن ترمی دهد.

■ سفرنامه

سه سفرنامه نادر ابراهیمی پس از انقلاب نوشته می‌شود؛ «با سرود خوان جنگ در خطه نام و ننگ» (۱۳۶۶)، «دور ایران در ۶ ساعت» (۱۳۷۱) و «یک صعود باور نکردنی» (۱۳۷۴).

ویژگی مشترک این کتاب‌ها گزارش گونه بودن آنهاست. او به عنوان شاهی بی طرف در منطقه مورد نظر حضور داشته و دیده‌ها و شنیده‌های خود را ثبت کرده است. حتی وقتی با گروه صعود کننده نمی‌تواند همراه شود و در نیمه راه می‌ماند، نوشته‌های آنها را نگاه می‌کند و جزئیات را از آنها می‌پرسد و به ثبت می‌رساند.

لمس شده توسط بسیاری از هم نسلان خود را به تصویر می‌کشد و این مسأله ارزش ادبی زندگینامه‌های او را بیشتر می‌کند. در این دو کتاب فصل بندی‌ها و ورود و خروج شخصیت‌ها در نوع روایت ابراهیمی از اهمیت قابل توجهی برخوردار است.

به جز این دو کتاب که زندگی کاری خود ابراهیمی به حساب می‌آیند، سه کتاب زندگینامه دیگر او بعد از سال ۱۳۷۵ نوشته و روانه بازار کتاب شدند. این سه کتاب به ترتیب «مردی در تبعید ابدی» (۱۳۷۵) بر اساس زندگی ملاصدرا شیرازی، «سه دیدار، با مردی که از فراسوی باور ما می‌آمد» (۱۳۷۸-۱۳۷۷) بر اساس زندگی امام خمینی^(۱۵) و «بر جاده‌های آبی سرخ» (۱۳۷۴ - ۱۳۸۶) بر اساس زندگی میرمهنای دوغابی هستند که هم «سه دیدار» و هم «بر جاده‌های آبی سرخ» با مرگ آقای نویسنده ناتمام ماندند.

انتخاب‌های ابراهیمی در این کتاب‌ها از یک طرف دید آرمانگرانه ابراهیمی را نشان می‌دهد و از طرف دیگر دقت او را در نگارش تاریخ می‌رساند.

مثلا برای نگارش «بر جاده‌های آبی سرخ» ابراهیمی سراغ داستان زندگی شخصیتی رفته است که در بیشتر کتاب‌های تاریخی ما بیشتر از یک پاراگراف شرح احوالات ندارد. یا برای «سه دیدار» ابراهیمی آن قدر پیگیری کرده تا توانسته ماجرای رساندن نامه آیت‌الله بروجردی به شاه توسط امام خمینی^(۱۶) در ایام جوانی‌شان را پیدا بکند.

ابراهیمی در مصاحبه‌ای می‌گوید: «... «مردی در تبعید ابدی» مرا به قدر کافی خرد و خمیر کرد چرا که مصمم بودم به ادراکی از فلسفه ملاصدرا



می‌دهد، این دو کتاب را در این بخش آوردم. او در این کتاب‌ها سعی در شکافتن منظور طراح در کشیدن طرح دارد و همواره می‌کوشد تا با ارائه تعریفی جدید از نوع کار این دو هنرمند لایه‌های جدیدی از مفهوم شناسی در هنر تصویرگری و طراحی حیوانات را نشان دهد.

■ نامه‌نگاری‌ها

نادر ابراهیمی یک کتاب دارد که صرفاً به نامه‌نگاری‌هایی با متن ادیبانه اختصاص دارد: «چهل نامه کوتاه به همسر» (۱۳۶۸). اما قبل از این کتاب هم ابراهیمی از نامه نویسی برای پیشبرد داستان‌هایش استفاده کرده است. این نامه نویسی‌ها به قدری زیادند و تأثیر گذار و کلیدی که



ویژگی مشترک سفرنامه‌ها، گزارش گونه بودن آنهاست. او به عنوان شاهدی بی‌طرف در منطقه مورد نظر حضور داشته و دیده‌ها و شنیده‌های خود را ثبت کرده است

و دو کتاب که در آنها یادداشت نویسی و مقدمه نویسی کرده است.

ابراهیمی ابتدا ترجمه «مویه کن سرزمین محبوب من» را در اواسط دهه ۴۰ برای انتشارات امیرکبیر انجام می‌دهد و پس از آن مهرداد صمدی ترجمه «چهار کوارت» اثر «تی. اس. الیوت» را به ابراهیمی می‌دهد تا او برایش ویرایش کند و یادداشت بنویسد.

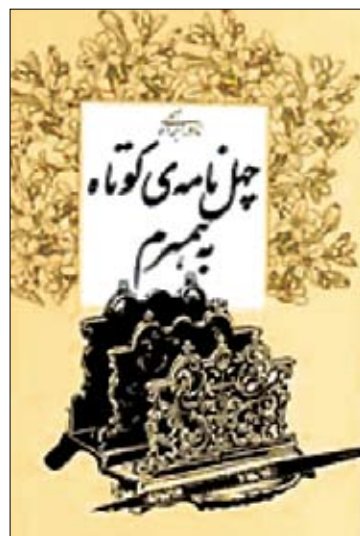
ابراهیمی در سال ۱۳۵۱ «آدم آهنی» نوشته «تد هیوز» را ترجمه می‌کند و در سال ۱۳۷۹ مقدمه و یادداشتی بر کتاب «کوچه‌های کوتاه» می‌نویسد. نکته قابل اهمیت در ترجمه‌های ابراهیمی تسلط او بر زبان فارسی است. در ترجمه‌های ابراهیمی ردِ تفکر او قابل لمس است. ■

به یکی از ویژگی‌های قلم ابراهیمی تبدیل شده‌اند. (در «آتش بدون دود»، گاهی یک فصل تمام به یک نامه اختصاص داده شده است.)

اما درباره خود کتاب «چهل نامه کوتاه به همسر»؛ ابراهیمی در این کتاب سعی دارد پستی و بلندی‌های زندگی پر فراز و نشیب زوجی را نشان دهد که سعی در بهبود وضعیت زندگی خود دارند. چهل نامه را با یک نگاه دیگر می‌شود به چهل فصل از یک داستان شبیه دانست که ابراهیمی در آن، دو شخصیت را در مقابل هم قرار داده و داستان را از زبان یکی از آن دو نفر بیان می‌کند.

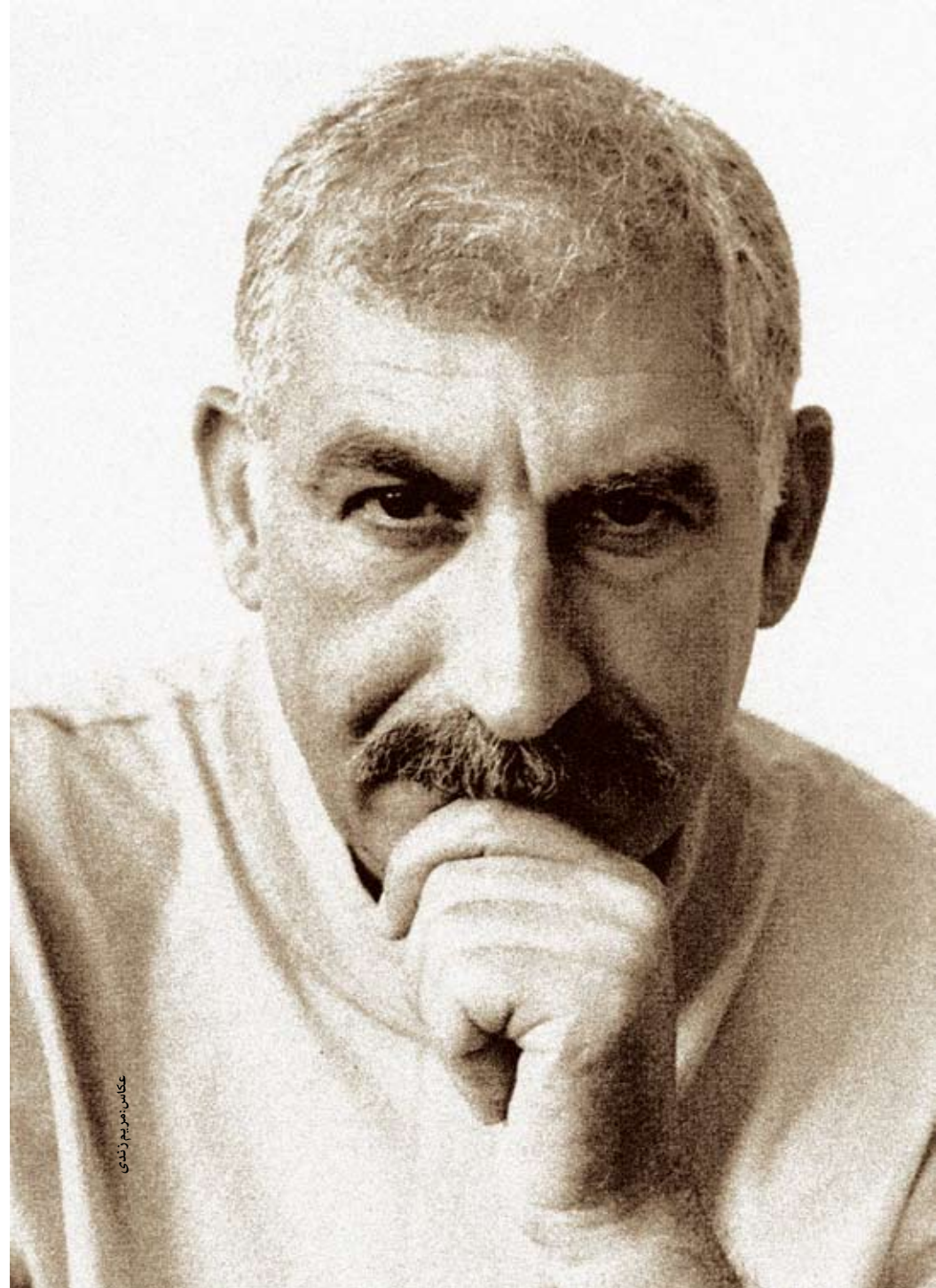
■ ترجمه و پیشگفتار

ابراهیمی برای بزرگسالان دو کتاب ترجمه دارد



بی‌نوشت‌ها:

- ۱- ابراهیمی. نادر، مجموعه اول، ۱۳۶۹، انتشارات امیرکبیر، ص ۱۳
- ۲- مصاحبه با فصلنامه «ادبیات داستانی»، شماره ۴۳ (تابستان ۱۳۷۶)، ص ۹۲
- ۳- ابراهیمی، نادر، مجموعه دوم، ۱۳۶۹، انتشارات امیرکبیر، ص ۱۰
- ۴- همان، ص ۱۳ تا ۱۵
- ۵- همان، ص ۱۶
- ۶- مصاحبه با فصلنامه «ادبیات داستانی»، شماره ۴۳ (تابستان ۱۳۷۶)، ص ۹۳
- ۷- ابراهیمی، نادر، مجموعه دوم، ۱۳۶۹، انتشارات امیرکبیر، ص ۱۶
- ۸- ابراهیمی، نادر، حکایت آن ازدها، ۱۳۷۷، انتشارات هاشمی، ص ۸
- ۹- ابراهیمی، نادر، آتش بدون دود، کتاب اول، ۱۳۵۲، انتشارات روزبهان، ص ۱۰
- ۱۰- ابراهیمی، نادر، آتش بدون دود، کتاب پنجم، ۱۳۷۱، انتشارات روزبهان، ص ۲۳۷
- ۱۱- ابراهیمی، نادر، آتش بدون دود، کتاب سوم، ۱۳۵۲، انتشارات روزبهان، ص ۳۴۹
- ۱۲- ابراهیمی، نادر، فردا شکل امروز نیست، دیوار کاغذی، ۱۳۶۸، انتشارات روزبهان، ص ۶۱
- ۱۴- نشریه آینده سازان، شماره ۱۶۱، ص ۱۰
- ۱۳- این جمله در مقدمه سه دیدار ... آمده است. اما ابراهیمی همین مضامین را در مقدمه‌های مردی در تبعیدآیدی و بر جاده‌های آبی سرخ هم می‌آورد. در بر جاده‌های آبی سرخ البته بیشتر و مفصل تر



عکاس: محمدرحیم زندی

مجموعه کتاب‌های روان و زندگی



نشر قطره

به زبان ساده و به صورت پرسش و پاسخ

با همکاری روان‌پزشکان و روان‌شناسان برجسته ایران

نشر قطره بیش از ۲۰۰ عنوان کتاب روان‌شناسی را به زبان ساده و به صورت پرسش و پاسخ در مجموعه‌ای به نام روان و زندگی منتشر می‌کند که از این مجموعه عناوین زیر منتشر شده است.



دکتر احمد جلیلی	شناخت بیماری‌های روانی
دکتر الهام شیرازی	تک‌فرزندی
دکتر الهام شیرازی	تنها در خانه
دکتر جواد محمودی قرایی	سوء استفاده جنسی از کودکان
دکتر رزینا داوری آشتیانی	اختلال کمبود توجه بیش‌فعالی
دکتر سید جلال یونسی	افسردگی
دکتر سید حمید آتش‌پور	روان‌شناسی مذاکره
دکتر سید مهدی حسن‌زاده	چرا بعضی خودکشی می‌کنند؟
دکتر سید مهدی صمیمی	حل مشکل
دکتر شکوفه موسوی	فرار از خانه
دکتر شکوفه موسوی	موفقیت تحصیلی برای دانش‌آموزان
دکتر شهربانو قهاری	زندگی بدون استرس
دکتر قهاری و دکتر بوالهروی	همسر آزاری
دکتر قهاری و دکتر ضرغامی	پارانوئید
دکتر عبدالحسین رفعتیان	مسئولیت‌پذیری
دکتر فریبا عربگل	فرزندپروری
دکتر ماهیار آذر	ازدواج
دکتر ماهیار آذر	طلاق
دکتر مجید صادقی	افسردگی
دکتر محمد مجد	اعتماد به نفس
دکتر محمدرضا سرگلزایی	اعتیاد
دکتر محمدرضا سرگلزایی	شخصیت سالم
رباب حامدی	کنترل خشم



ناشر اختصاصی آثار
دکتر ابوالحسن علی‌نژاد



فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، پوینه روی دانشگاه تهران شماره ۱۳۴۲ تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۲۳۵۳ و ۰۲۱-۶۶۴۰۸۶۶۷

WWW.FOOGZIAHAN.PUB.IR

INFO@FOOGZIAHAN.PUB.IR

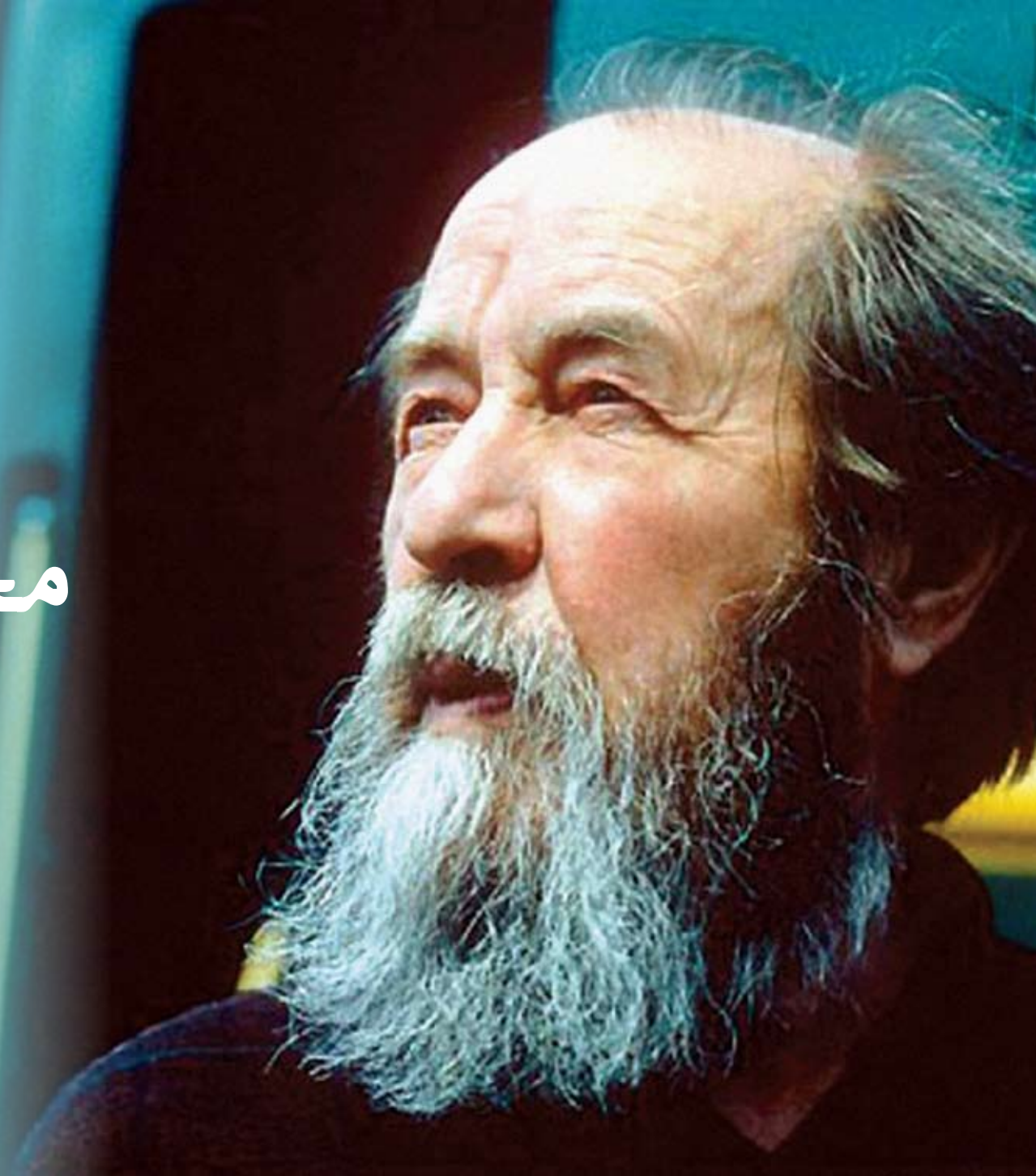
WWW.NADEREABRAHIMI.BLOGFA.COM

مروری کوتاه بر زندگی
آلکساندر سولژنتسین

رستگاری در مجمع‌الجزایر فراموشی

● علی مرج

اگر نویسندگان جاودانه روس، داستایفسکی، تولستوی و چخوف را در مرکزی تصور کنید، آلکساندر سولژنتسین در حلقه اول نزدیک به این مرکز قرار خواهد گرفت. او که در ابتدای قرن بیست و یکم در گذشت، نماینده پر شور همه صداها و اقتدار ستیز قرن بیستم و افشاگر جنایات‌های استالین بود. دانستن داستان زندگی نویسندگان، کسی را نویسنده نمی‌کند. اما بسیار به خواندن آثارشان کمک می‌کند.



سولژنتسین برای پیروزی بر قدرت و فشارهای حزب، هیچ سلاحی جز قلم نداشت

خواندن و یادگرفتن داشت. ۱۰ ساله بود که «جنگ و صلح» را تمام کرد. می‌خواست ادبیات بخواند اما در روستف چنین آموزشی مهیا نبود و رفتن به مسکو هم به دلیل شرایط بد مالی و تنها ماندن مادر بیمارش ممکن نبود. به همین دلیل، در دانشکده ریاضی شهر خودشان ثبت نام کرد و معلوم شد که در ریاضی استعداد بسیار خوبی دارد اما این چیزی نبود که می‌خواست زندگی‌اش را وقفش کند. با این وجود، ریاضی در آینده نجاتش داد. چند سال بعد توانست در کنار خواندن ریاضی و فیزیک، از طریق مکاتبه‌ای ادبیات هم بخواند.

آلکساندر که همسن انقلاب روسیه و از فرزندان اکتبر بود، کمونیستی متعهد بار آمد. نشریه جوانان حزب را ویراستاری می‌کرد و چیزهایی می‌نوشت که خودش هم جدیشان نمی‌گرفت. جنگ که شد، نگاه انقلابی و شور جوانی به جبهه‌اش فرستاد. چند سال به عنوان افسر ارتش سرخ در جبهه‌های مختلف

گوشمان نباشد. تبعید این نویسنده که غربی‌ها به او نوبل داده بودند، رای همه اعضای حزب را می‌خواست.

همان روز آندروپوف یک یادداشت محرمانه به برژنف فرستاد که ویلی برانت صدراعظم آلمان غربی پذیرفته که سولژنتسین را به عنوان تبعیدی بپذیرد. همان بعدازظهر، پیش از آنکه برانت از تصمیمش منصرف شود یا سولژنتسین بویی ببرد، به پارتیمان‌ش ریختند و دستگیرش کردند و فردای آن روز سوار هواپیمایی کردند که به فرانکفورت می‌رفت. دلیل تاخیر ۳ ساعته هواپیما، مه اعلام شد. تبعیدی طولانی برای نویسنده‌ای که فقط می‌توانست در روسیه ریشه بدواند، شروع شده بود.

■ از قفقاز تا گولاگ

شهرت وقتی به آن نمی‌انداختی، سراغت می‌آید. نویسندگان از جهت زندگینامه‌ای ۲ دسته‌اند؛ گروهی مانند شکسپیر را لازم نیست بشناسی تا از کلماتشان لذت ببری اما نویسندگان روس برای زندگینامه‌نویسانی که کارشان دیدن از سوراخ کلیدهای زندگی است، از آن جهت جالب هستند که انگار در تقدیرشان ابتلائی سخت گذاشته‌اند که حشمان صیقل یابد. سولژنتسین هم از آن دسته نویسندگانی است که دانستن زندگی‌اش بسیار به خواندن آثارش کمک می‌کند.

همان سالی که بلشویک‌ها آخرین تزار روسیه را ترور کردند، آلکساندر سولژنتسین در شهر کوچک کیسلودسک در دامنه شمالی کوه‌های قفقاز - بین دریای خزر و سیاه - به دنیا آمد. پدرش در ارتش تزاری خدمت می‌کرد و پیش از آنکه کودکش را ببیند، در حادثه‌ای احمقانه کشته شد. مادر از راه تندنویسی و ماشین‌نویسی خانواده را می‌چرخاند. آلکساندر در باگرد ۲ قرن ادبی، آثار خوبی برای

نیم رخ

رستگاری در مجمع‌الجزایر فراموشی

مروری کوتاه بر زندگی آلکساندر سولژنتسین

اختیار داریم. او سعی در توهین به ارزش‌های ما دارد؛ لنین، سیستم اتحاد جماهیر شوروی و قدرت اتحاد جماهیر شوروی».

سولژنتسین گرچه نبوغ و شور داستایفسکی و رئالیسم خیره‌کننده تولستوی را نداشت اما این فرصت را داشت که به قول اکتاو پو پاز در زمانه شهادت‌های دروغ، شاهد صادق انسانیت باشد. گولاگ نه تنها در غرب منتشر شده بود و آنها بهره‌خود را از کتاب می‌جستند و به ادبیاتش کاری نداشتند، صدای رادیو آزادی روسیه هم آن را می‌خواند و با هر فصلش سردمداران روسیه رسواتر می‌شدند.

یوری آندروپوف - رئیس وقت ک. گ. ب. و رئیس آینده حزب - بهتر از هر کس دیگری، تهدید کتاب سولژنتسین را درک می‌کرد. ۱۲ سال قبل هم که خروشچف در پی رفورم ضداستالینی‌اش اجازه داد کتاب «یک روز از زندگی ایوان دنیزووچ» چاپ شود، غولی را آزاد کرد که هیچ‌یک از رهبران بعدی حزب نتوانستند به چراغ برگردانند. خروشچف برکنار شده بود و حزب جدید به رهبری برژنف، حتی ژست روشنفکری هم نمی‌گرفت. آندروپوف توانست در جلسه‌ای طولانی، رهبران حزب را متقاعد کند که سولژنتسین تهدیدی جدی است و بهتر است بغل

□ در یک صبح سرد ژانویه سال ۱۹۷۴، دبیرکل حزب کمونیست اعلام کرد که پرده از توطئه‌ای مخوف علیه حزب برداشته است. این تهدید جدید، نه موشک آمریکایی جدیدی بود، نه پیشرفتی جدید در مسابقه فضایی دوران جنگ سرد. آنچه پایه‌های کرملین را به لرزه انداخته بود، فقط کلماتی نوشته‌شده در یک کتاب بودند. «مجمع‌الجزایر گولاگ» نوشته آلکساندر سولژنتسین، رمانی واقعی بر اساس تجربیات ۸ سال تبعید و کار اجباری نویسنده و نامه‌های صدها قربانی آن به نویسنده بود که تصویری دقیق از ستمی که در دوره استالین به ملت می‌رفت، رسم کرده بود. دبیرکل - برژنف - پشت میز کنفرانس قرار گرفت و جلسه را شروع کرد: «رفقا، طبق گزارشات منابع ما از خارج و رسانه‌های خارجی، آلکساندر سولژنتسین اثر جدیدی به نام مجمع‌الجزایر گولاگ، در فرانسه و ایالات متحده چاپ کرده است». برژنف چندان سرحال نبود. تحت مراقبت دائم پزشکی بود. حرف‌هایش را شمرده و آهسته می‌زد: «هنوز کسی کتاب را نخوانده است اما محتوایش مشخص است. این کتاب یک تهمت کثیف بر ضد اتحاد جماهیر شوروی است. باید تصمیم بگیریم در مورد سولژنتسین چه بکنیم. طبق قانون، همه مدارک کافی را برای به زندان انداختن او در



سولژنتسین عضوی از اردوگاه کار اجباری گولاک بود. زندانی که استالین نظم آهنینش را از طریق آن برقرار می‌کرد و توده را به بهشت کمون نهایی نزدیک می‌کرد

که از آسایش بهشت بهره‌ای نداشتند اما در میان آتش جهنم، از آسایشی نسبی برخوردارند. به دانش‌مندان این اردوگاه تحقیق اجباری علمی، دستور داده شده که دستگاهی بسازند تا با آن، خائن به کشور را بازشناسد.

بعد از ۳ سال، سولژنتسین را به اردوگاهی ویژه زندانیان سیاسی در قزاقستان تبعید می‌کنند. آنجا ۳ سال دیگر به عنوان آجرچین و بنا کار می‌کند. کار سخت طاقت‌سوز، گرما و سرمای وحشتناک، وحشی‌گری نگهبان‌ها و فساد سیستم اداری اردوگاه را با دقتی بی‌نظیر به حافظه می‌سپرد و در ذهنش، رمان کوتاه «یک روز از زندگی ایوان دنیزویچ» را می‌نویسد. در تبعیدگاهش در قزاقستان، هر گونه نوشته‌ای قاچاق به حساب می‌آید. به همین دلیل، روشی خاص خود را ابداع می‌کند که با آن، فصول رمانش را حفظ می‌کند. بانخ‌دانه‌هایی در دست که هر دانه‌اش نشان‌دهنده یک فصل از رمانش است، ۱۲ هزار سطر رمان را حفظ می‌کند.

در سال ۱۹۵۳، دوره کار اجباری‌اش به پایان رسید و دوره تبعید داخلی‌اش شروع شد. در طول سال‌های تبعیدش، در همان حال که در مدرسه‌ای راهنمایی در درس می‌داد، شب‌ها مخفیانه می‌نوشت. در متن سخنرانی جایزه نوبلش می‌گوید: «در طول تمام آن سال‌ها نه تنها به این نتیجه رسیده‌بودم که تا عمر دارم یک خط از من چاپ نخواهد شد بلکه حتی می‌ترسیدم نوشته‌هایم را به رفقای نزدیکم نشان دهم». در همین زمان، دل درد شدیدی گرفت و دکترها تشخیص سرطان دادند.

درگیری او با سرطانی که می‌رفت در تمام بدنش چنبره بزند، دستمایه کتاب «بخش سرطان» او شد. کتاب بخش سرطان چنان که از عنوانش پیداست، به زندگی بخش بیماران سرطانی در بیمارستانی در تاشکند از پاکستان می‌پردازد. این بخش در واقع مدل

تبعیدیان این مجمع‌الجزایر رنج و فراموشی، عناصر نامطلوب، دشمنان بالقوه و مخالفان باورهای کمونیسم بودند. ورودی‌های این سیستم چرخ‌گوشت انسانی، نیمه‌شب با ضربه‌ای بر در خانه‌شان بیدار می‌شدند، دستگیر می‌شدند، به اتهامی واهی در دادگاهی غیبی و فرمایشی محکوم می‌شدند و در نهایت به اردوگاه‌های کاری که در کنار بیشتر شهرهای روسیه برپا کرده بودند، فرستاده می‌شدند. برای صنعتی شدن و پیشرفت سریع روسیه، اینها بهترین کارگران بودند. نیمه انسان - کارگرهایی که می‌شد هر کاری از شان کشید؛ قطع درختان، کار ساختمانی و کار در معدن، کارخانه و مزرعه.

درون پرده آهنین روسیه، جهنمی خاموش در جریان بود. پایه‌های بهشت کمونیسم بر شانه‌های نحیف زندانیان گولاک بالا می‌رفت. سیستم تبعید به سبیری در روسیه تزاری هم رایج بود. داس‌تایفسکی خود از قربانیان بود اما چنین بربریت گسترده‌ای در حکومتی انقلابی که دم از توده و ملت می‌زد، دروغی رسوا بود. ۶۰ میلیون، عددی بود که فقط تصورش محال به نظر می‌رسید اما به روایت سولژنتسین واقعیت داشت.

چند سال اول تبعید سولژنتسین در اردوگاه‌های مختلف گولاک به کار بدنی سخت گذشت. شانس آورد، ریاضیات و فیزیک که خوانده بود، نجاتش داد و او را به شاراشکا - اردوگاه آزمایشات علمی نزدیک مسکو - منتقل کردند. او در اثر همنشین با دانشمندان تبعیدی و بحث‌های طولانی فلسفی و فرهنگی شب‌های زندان، نظریاتش کم‌کم تغییر می‌کند. رخدادهای این اردوگاه، کتاب «حلقه اول» (۱۹۶۹) او را می‌سازند. حلقه اول در جهنم کمدی الهی دانت به جایی گفته می‌شود که خردمندان عهد باستان در آنجا نگه‌داشته می‌شوند و با دیواری، از شر جهنم در امان هستند. درست است

کتاب‌شناسی

- یک روز از زندگی ایوان دنیزویچ (رمان کوتاه/ ۱۹۶۲)
- حلقه اول (رمان/ ۱۹۶۸)
- بخش سرطان (رمان/ ۱۹۶۸)
- دختر بدکاره و هالو (نمایش نامه/ ۱۹۶۹)
- مجمع‌الجزایر گولاک (رمان سه جلد/ ۷۸-۱۹۷۳)
- شب‌های پروسی (شعر/ ۱۹۷۴)
- درخت بلوط و گوساله (خاطرات/ ۱۹۷۵)
- نوامبر ۱۹۱۶ (رمان/ ۱۹۸۳)
- آگوست ۱۹۱۴ (رمان/ ۱۹۸۴)

جنگید. عاقبت، همین عشق به آرمان‌های اکتبر، کار دستش داد. در نامه‌هایی که از میدان جنگ به دوستی می‌نویسد، از خودکامگی استالین انتقاد می‌کند و آرزو می‌کند که پس از جنگ، دوباره به ارزش‌های واقعی سوسیالیسم برگردند. در این نامه‌ها از استالین با عنوان «عموسی‌لو» یاد می‌کند؛ جنایتی نابخشودنی! سرویس ضدجاسوسی نامه‌ها را می‌خواند و او را به جرم «تبلیغات علیه اتحاد جماهیر و ایجاد سازمانی برانداز» دستگیر می‌کنند. حکم دادگاه غیبی در چنین مواقعی از قبل معلوم است؛ ۸ سال کار اجباری در سیستم گولاک و تبعید داخلی تا پایان عمر! این گونه سولژنتسین راهی فراموش‌گاهی به نام گولاک می‌شود. سرنوشتی دهشت‌بار که از جوانی خام، نویسندگی پخته می‌سازد و معلمی شهرستانی را در ردیف فنانا پذیرهای ادبیات روسیه درمی‌آورد. گولاک یا مخفف روسی اداره اردوگاه مرکزی، مجموعه گسترده‌ای از صدها اردوگاه کار اجباری بود که رفیق استالین از غرب تا شرق و از شمال تا جنوب روسیه بنا کرده بود که نظم آهنینش را زودتر برقرار کند و توده را به بهشت کمون نهایی نزدیک کند.



او را به هاروارد دعوت کردند. وی در آنجا به شدت انتقاد کرد که ریشه‌های تمدن غرب در بیل بوردها، نشریات زرد و در موزیک راک است

هرچند در سال ۱۹۷۵، نوبل ادبیات رایه او دادند ولی او چهار سال بعد توانست در مراسم حاضر شود

شده و بقیه باید کار کنند. بقیه روز به شرح کار شوخوف و هم گروه‌هایش، رابطه‌شان با سرگروه و کاری که زندانیان انجام می‌دهند، اختصاص دارد. در گولاگ، اصل تنازع بقا حکمفرماست. هر کس هر کاری از دستش برمی‌آید برای ماندن، انجام می‌دهد؛ مثلاً شوخوف هر چه دستش می‌رسد، انبار می‌کند و برای روزهای مبادا نگه می‌دارد تا با غذا عوض کند. ما شرایط غیرانسانی اردوگاه‌های کار اجباری را از چشمان شوخوف می‌بینیم. شوخوف چند کار برای تزار -روشنفکری که به دلیل سوادش از کار بدنی دررفته و کار دفتری می‌کند- انجام می‌دهد و به جایش در صف می‌ایستد. در عوض تزار که بستگان‌اش زیاد برایش آذوقه می‌فرستند، به او غذا می‌دهد. در پایان روز، شوخوف -گرچه عملاً در جهنم زندگی می‌کند- با یادآوری موفقیت‌های کوچکی که در طول روز داشته، خوشحال به خواب می‌رود؛ «شوخوف بارضایت کامل به خواب رفت. آن روز شانس زیاد به او رو کرده بود...»



مانند و داستان را خواند. فردا به همه دوستان و آشنایان خبر داد که نویسنده‌ای بزرگ و اثر کلاسیکی نوین در ادبیات روسیه متولد شده‌است. توار دفسکی در حزب نفوذ داشت. او رمان به دست، سلسله مراتب حزب را تا خود خروشچف بالا رفت که اجازه چاپ بگیرد. می‌گویند که خروشچف از آن در برابر حزب دفاع کرد و سکوت اعضای حزب را به حساب رضایت آنها گذاشت. داستان در نشریه چاپ شد و صد هزار نسخه نشریه، آنی تمام شد. یک میلیون چاپ مجدد هم به سرعت فروش رفت. داستان به سرعت در روسیه محبوب شد. سیل نامه‌های تشکر روانه نشریه شد. نامه‌های بسیار دیگری هم به نویسنده رسید که خاطرات گولاگ را باز می‌گفتند.

بیش از روسیه، کتاب در غرب سروصدا کرد. غربی‌ها و ارباب‌غول‌های ادبیات روسیه مانند تولستوی، داستایفسکی و چخوف مقایسه کردند اما به راستی این گونه نبود. داستان از آن جهت مهم شده بود که اولین اثر ادبی بعد از انقلاب اکتبر بود که در مدح کمونیسم نبود و در خود روسیه منتشر می‌شد.

داستان، شرح یک روز زندگی ایوان دنیزویچ شوخوف -محکوم گولاگ- است؛ از صبح که بیدار می‌شود تا شب که می‌خوابد. ایوان که در جنگ جهانی دوم اسیر آلمان‌ها شده، بعد از آزادی و برگشت به وطن، به جرم جاسوسی برای دشمن محکوم می‌شود. مدت محکومیتش ۱۰ سال است اما نویسنده می‌گوید که بعضی راه‌پیکار‌ها نمی‌کنند.

داستان را باید از شدن ایوان شوخوف شروع می‌شود. مریض است و دیر بیدار می‌شود به همین دلیل، باید اردوگاه را نظافت کند که البته این در برابر انواع بلاهایی که می‌شد سرش بیاید، هیچ است. بعد از اتمام نظافت، به داروخانه اردوگاه می‌رود که خود را به عنوان مریض معرفی کند اما فقط ۲ نفر در روز حق دارند مریض شوند و فهرست مریض‌های آن روز بر



کشیده شده‌است.

در آوریل سال ۱۹۵۶ نامه‌ای به دستش رسید با این مضمون که دوران تبعید داخلی‌اش تمام شده و می‌تواند برود اما نه هر جا که خواست.

■ قلم در برابر قدرت

تا آن موقع، الکساندر معلم علوم شهرستانی ۴۰ ساله‌ای بود که چیزی چاپ نکرده بود. از گولاگ آزاد شده بود و دهشت هنوز در جانش بود اما کلماتی که در ذهنش انبار شده بودند، راهی به کاغذ می‌جستند. او که در این مدت به زحمت توانسته بود قلم و کاغذی برای نوشتن پیدا کند، منتظر چنین فرصتی بود. داستان یک روز از زندگی ایوان دنیزویچ را ۲ روی کاغذ تایپ کرد و به دوستی واسطه فرستاد که او به سردبیر نشریه نوی میر (دنیا‌ی نو) برساند. توار دفسکی همه شب را بیدار

کوچکی است از آنچه در روسیه استالین اتفاق می‌افتد. سرطان همان کمونیسم است که مر موزانه شروع می‌شود، طبق قوانین خودش رشد می‌کند و آدم‌ها را صرف‌نظر از پیشینه‌شان به آرامی می‌کشد. کتاب از زبان شخصیت اصلی داستان -کستگوتوف- روایت می‌شود که در واقع، خود نویسنده است. بورو کراسی و ماهیت فاسد رژیم استالین در شخصیت دو گانه رزانوف تجلی پیدا کرده که هم حقوق ویژه از حزب می‌گیرد و هم می‌خواهد کار گر شود. در پایان، زن رزانوف آشغال‌ش را از پنجره ماشین بیرون می‌اندازد که نماد نحوه رفتار و بی‌تفاوتی حکومت با مردم است. شخصیت‌های کتاب‌های او عمق شخصیت‌های مثلاً تولستوی را ندارند اما تم جاودانه امید در دهانه مرگ، رگه اصلی در این کتاب است. کستگوتوف و ایمانی که به زنده ماندن دارد، تا حدی شبیه خود سولژنتسین است که با اراده‌ای آهنین در نهایت، سرطانش را درمان کرد. رهایی از سرطان، راه نجات رانسان می‌دهد. در پایان، کستگوتوف که شفا یافته و بیمارستان را ترک کرده، در مغازه‌ای شماره یقه‌اش را به مردی می‌گوید تا پیراهنی بخرد. این درخواست خرید ساده مثل صاعقه‌ای او را در جا خشک کرد. او از خود می‌پرسد: «چرا دوباره به این زندگی برگردم؟ اگر شماره یقه‌ات را حفظ کنی، یک چیز دیگر یادت می‌رود؛ یک چیز مهم‌تر دیگر».

نزدیکی‌اش به مرگ موجب شد انکار قبلی‌اش را در همه باورهای خدا تجدید نظر کند و مانند داستایفسکی ۱۰۰ سال قبل که سبیری او را به خدا برگرداند، به باورهای مسیحی -اسلاو مادرش برگردد. او به این نتیجه رسید که انقلاب‌ها و ایدئولوژی‌ها با دشمن بیرون سروکار دارند و دشمن درون را نادیده می‌گیرند و حتی تقویتش می‌کنند؛ «خطی که بین خیر و شر کشیده شده، نه از بین دولت‌ها، طبقات و احزاب بلکه از میان قلب هر یک از ما

سولژنتسین در مدت اقامت کوتاهش در آلمان،
همان هاینریش یل بود ▽



نه، دیگر از مرگ نمی ترسم.
الان فکر می کنم مرگ یکی از ایستگاه‌های
زندگی و نه آخرین شان است

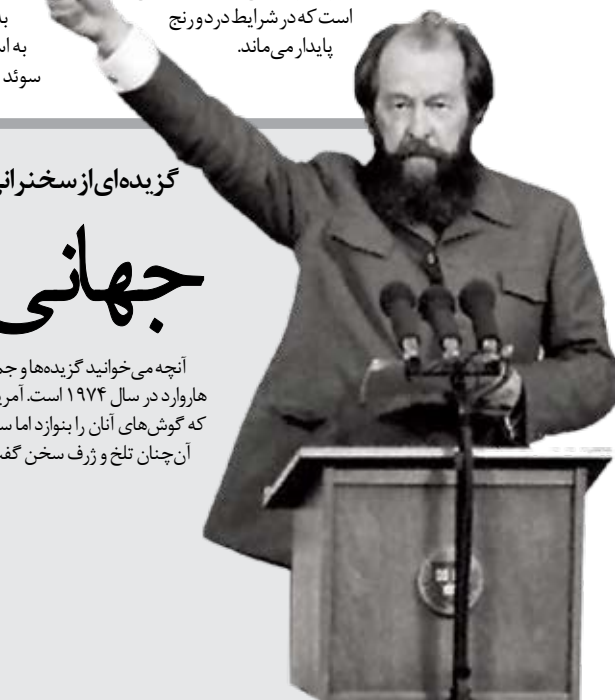
و رهایی بخش ادبیات نوشت: «فقط هنر است که می تواند تجربه‌ها را فراتر از مرزها، ملیت‌ها و نسل‌ها منتقل کند. یک کلمه حقیقت به کل دنیا می‌ارزد و فقط زیبایی است که می‌تواند بشر را نجات دهد... جایی که انسان‌های معمولی وظیفه دارند که در دروغ مشارکت نکنند، نویسندگان مسئولیت سنگین‌تری بر عهده دارند، آنها باید با دروغ بستیزند».

در همان حال که داشت شهرتش جهانی می‌شد، در روسیه دوباره دشمن خلق شده بود. یکبار همه آثارش را ممنوع کردند و نوشته‌هایش را توقیف خانوادهاش را تهدید کردند. ابرقدرتی به جنگ یک نویسنده رفته بود. او هم نمی‌خواست بدون جنگیدن تسلیم شود. جنگش نوشتن و سلاحتش کلمات بودند. نوشته‌هایش مخفیانه به خارج قاچاق می‌شد. او داشت پنهانی و زیر سایه وحشت، «گولاگ» را می‌نوشت. علاوه بر آنچه در مدت تبعیدش به حافظه باور نکردنی‌اش سپرده بود، نامه‌های تبعیدیان سابق را می‌خواند و خانواده‌هایشان را می‌دید. همه روسیه می‌دانستند که در گولاگ چه می‌گذرد اما

خروشچف در پی محو تصویر بد استالین بود و آثار سولژنتسین به اهداف سیاسی او یاری می‌رساند. سولژنتسین تلاش کرد در سایه این شهرت نواخته، ۲ رمان دیگرش (حلقه اول و بخش سرطان) را چاپ کند اما با برکناری خروشچف از قدرت و روی کار آمدن برژنف، دوباره همه چیز به شرایط دوره استالین برگشت. سیستم فرهنگی روسیه دیگر سولژنتسین را تاب نمی‌آورد. در حلقه اول می‌نویسد: «در یک کشور، داشتن یک نویسنده بزرگ مثل وجود حکومت و دولتی دیگر می‌ماند. به همین دلیل، هیچ حکومتی نویسندگان بزرگ را بر نمی‌تابد و فقط نویسندگان میانمایه را دوست دارد».

سال ۱۹۷۰ نوبل ادبیات را به دلیل قدرت اخلاقی‌ای که با آن، سنت‌های ادبیات روسیه را دنبال کرد، به او دادند. از ترس اینکه دوباره به روسیه راهش ندهند، برای دریافت جایزه به استکهلم رفت. متن سخنرانی را قاچاقی به سوئد فرستاد. در این متن، در مورد نقش جادویی

سه هزار و ششصد و پنجاه و سه روز دیگر را هم باید در زندان می‌گذراند؛ مثل امروز، از سپیده صبح تا تاریکی شب. آن ۳ روز اضافی برای سال‌های کبیسه بود. یک روز از زندگی ایوان دنیز وویچ، گرچه نشان‌دهنده رنج و محنتی است که در دوره استالین بر روس‌ها می‌رفت اما منظور سولژنتسین شرارت و ظلمی است که در نوع بشر و در تک‌تک ما نهفته است. وقتی نگهبان دست شوخوف را که از تب می‌سوزد، می‌گیرد و می‌گوید مریض نیست، او می‌نویسد: «چگونه کسی که گرمش است، کسی را که سردش است، درک می‌کند؟». در سیستمی که انسان را تا حد حیوانی کارگر کاهش می‌دهد، راه نجات در تایید روح انسانی است. شوخوف به نگهبانی که به سینه‌اش می‌زند، می‌گوید: «بز، محکم‌تر بز، چیزی جز روح در این سینه ندارم». تم ماندنی کتاب، انسانی‌تی است که در شرایط در دورنج پایدار می‌ماند.



گزیده‌ای از سخنرانی سولژنتسین در دانشگاه هاروارد

جهانی فروپاشیده

آنچه می‌خوانید گزیده‌ها و جمله‌هایی از متن سخنرانی سولژنتسین در دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۷۴ است. آمریکایی‌ها دعوتش کرده بودند تا شاید چیزی بگوید که گوش‌های آنان را بنوازد اما سولژنتسین همه بنیان‌های غرب را زیر سؤال برد و آن چنان تلخ و ژرف سخن گفت که مخاطب غربی و ذهن اتوکشیده‌اش ترجیح داد تا وقتی در آمریکاست ندیده‌اش بگیرد.

آزادی

در جامعه امروز غربی، میان آزادی برای کارهای خوب و آزادی برای کارهای بد، نابرابری به چشم می‌خورد. حاکمی که بخواهد به چیزی مهم و سازنده برای کشور دست یابد، باید با احتیاط و حتی ترس حرکت کند؛ هزاران منتقد شتاب زده و غیرمسئول دوره‌اش می‌کنند و مجلس و مطبوعات ردش می‌کنند. در واقع شخصی با استعداد و برجسته که افکاری غیر عادی و غیرمنتظره دارد، به ندرت فرصتی برای بیان افکارش پیدا می‌کند؛ از همان ابتدا کلی دام سر راهش می‌چینند. این گونه میانمایی‌گی به بهانه محدودیت‌هایی که دموکراسی فراهم می‌آورد، پیروز می‌شود. زمان آن رسیده که غرب آن قدر از حقوق

بشر دفاع نکند و جای آن به الزامات بشر بپردازد. آزادی و بران‌گر و غیر مسؤولانه، فضایی بی‌حد و مرز فراهم کرده است. این گونه، جامعه، قدرت دفاعی کمی در برابر ژرفای تنزل انسانی مانند سوءاستفاده از آزادی برای خشونت اخلاقی علیه جوانان، فیلم‌های پرازهرزگی، جنایت و خشونت دارد. زندگی‌ای که این قدر قانونی ساخته شده، ناتوانی خود را در برابر فساد شر ثابت کرده است.

رفاه

وقتی دولت‌های غربی پدید آمدند، این اصل را سرلوحه کار خود قرار دادند؛ هدف حکومت‌ها خدمت به انسان است و انسان هم در تعقیب خوشبختی آزاد است. ▽



در آمریکا به ندرت از خانه بیرون می آمد، حالا می توانست به اصلی ترین کارش بپردازد؛ میز بزرگی برای نوشتن داشت و همسری ویراستار در کنار

گولاگ شروع کنیم.

«گروشنفکران داستان هاونمایشنامه های چخوف که همه وقتشان به این می گذشت که حدس بزنند ۱۰، ۲۰ یا ۳۰ سال دیگر در روسیه چه اتفاقی می افتد، می دانستند که ۴۰ سال دیگر، باز جویی باشکجه در روسیه قانونی است، سرهای زندانیان را با حلقه های آهنی می فشرند، آدمیان را در اسید فرو می برند، برهنه شان می کنند که مورچه و حشرات بگزندشان و بهترین رفتاری که با آنها می شود این است که یک هفته از خواب محروم شان کنند؛ هیچ کدام از نمایشنامه های چخوف به پایان نمی رسید چون شخصیت هایش دیوانه می شدند و به آسایشگاه روانی می رفتند».

خلوت ناگزیده

سولژنتسین در کلن آلمان، در خانه های نریش بل می زیست، مدتی هم به زوریخ سوئیس رفت و در نهایت، به دعوت دانشگاه استنفورد «برای تسهیل کار و اقامت خانواده» به ایالات متحده رفت. مدتی

اکنون در طول دهه های گذشته، پیشرفت اجتماعی و فنی چنین رؤیایی، کشور رفاه را محقق کرده است. به هر شهروندی، آزادی مطلوب و کالاهای مادی در چنان اندازه و کیفیتی داده می شود که ظاهراً خوشبختی در همان سطح نازل اخلاقی را تضمین می کند. در این فرایند، جزئیات روانی انسان نادیده گرفته می شود. میل مداوم به داشتن چیزهای بیشتر و زندگی بهتر و مبارزه برای کسب آنها، جایای خود را در چهره غربیان به شکل نگرانی و حتی نومیدی می گذارد؛ گرچه اینجا رسم است که چنین احساساتی را پنهان کنند. این رقابت جدی به همه دیگر افکار انسان سرایت می کند و راهی برای پیشرفت معنوی باقی نمی گذارد. حتی زیست شناسی هم می گوید که امنیت و رفاه بیش

از حد برای ارگانیزم زنده سودمند نیست. امروزه رفاه در جامعه غربی دارد نقاب زیبایی را برمی دارد.

نه یک الگو

اما اگر کسی از من بپرسد که آیا غرب را به شکلی که اکنون وجود دارد به عنوان الگویی برای کشورم معرفی می کنم یا خیر، باید با صراحت پاسخ منفی بدهم. خیر، من نمی توانم جامعه شما را در شکل کنونی اش ایده نالی برای تحول جامعه خود بدانم. کشور ما با رنج شدیدی که کشیده، به چنان ژرفای روحی ای رسیده که سیستم غربی با فرسودگی روحی اش چندان جالب به نظر نمی رسد. واقعیت غیر قابل بحثی که وجود دارد، تضعیف نقش

در اتاقی که در کتابخانه دانشگاه به او داده بودند، می خواند، فیش بر می داشت و می نوشت. وقتی به آمریکا رسید، ۵۵ سال داشت و بخش عمده تجربه ای را که یک نویسنده لازم دارد، به دست آورده بود. او رمان هایی در دل و سینه داشت و سال ها وقت می خواست که آنها را روایت کند. ۲۰ سال اقامت نخواست داشت در آمریکا، این فرصت را به او داد. آمریکا گل و گشاد بود و سولژنتسین هم جایی را می جست که از دنیا و مردمش بر کنار باشد. چنین فرصتی در اروپای تنگ به او دست نمی داد. در کاوندیش - شهری کوچک در ایالت ورمونت آمریکا - بر سر راه اصلی آویخته بودند: «آدرس خانه سولژنتسین رانمی دانیم». در آن شهرستان چند هزار نفری، اگر آدرس خانه برنده جایزه نوبل را می خواستی، کسی جواب نمی داد و به تنهایی اش احترام می گذاشتند. در زمینی ۵۰ هکتاری که به یاد روسیه در آن درخت های غان کاشته بود، خانه ای بزرگ داشت و در کنار خانه اصلی، ساختمانی برای کارش ساخته و با دالانی به هم

انسانیت در غرب است، در حالی که در شرق، نقش انسان محکم تر و جدی تر می شود. در طول ۶ دهه، مردم ما و ۳ دهه، ساکنان اروپای شرقی، چنان آموزش روحی ای را گذراندند که غرب محال است به آن برسد. پیچیدگی زندگی و بار اخلاقی، شخصیت های قوی تر و عمیق تری از آنچه رفاه استاندارد شده غربی می تواند به وجود بیاورد پدید آورده است. شکی نیست که یک جامعه نمی تواند در جهنم بی قانونی مانند کشور ما به سر برد اما این همواری قانونمند و مکانیکی شما را نمی خواهیم. بعد از تحمل دهه ها خشونت و ستم، روح انسان در پی چیزهایی والا تر، گرم تر و خالص تر از آن چیزی است که عادت های زندگی توده ای امروز برایش فراهم می کند؛ عادت هایی که بلاهت تلویزیونی

وصل شان کرده بود. از خانه به ندرت بیرون می آمد. هیچ چیز دور و برش آمریکایی نبود. به روسی می نوشت و زنش و ویراستار و ناشر کتاب هایش بود؛ بر نامه سولژنتسین همانی بود که همه جا بود؛ نوشتن مداوم، ۳۶۵ روز سال. صبح ساعت ۶ بیدار می شد، فنجان قهوه می نوشید و کارش را شروع می کرد. تا بعد از ظهر که ناهاری می خورد، یکسره فیش بر می داشت و می نوشت. دوباره تا آخر شب و بعضی وقت ها تا نیمه شب ادامه می داد. او که قبلاً مجبور بود روی دیوارها و هر سطح صافی بنویسد، حالا چند میز تحریر در خانه اش پراکنده بود که هر وقت چیزی یادش آمد، سریع بنویسد. مثل همه نویسندگان روسی، طرح رمان عظیمی را افکند بود. روی رمان «چرخ قرمز» کار می کرد که قرار بود تاریخ قرن بیستم روسیه باشد. ۲ جلد «اگوست ۱۹۱۴» و «نوامبر ۱۹۱۶» تمام شدند. با اینکه کتاب هایش به ۴۰ زبان ترجمه شده و گولاگش جزو پرفروش ترین کتاب های دنیا شده بود،

و موسیقی گوشخراش معرف آنها هستند. تاریخ، جامعه ای در حال فروپاشی را، تهدیدهای معناداری می کند؛ مانند افول هنر، نبود سیاستمداری برجسته. هشدارهای آشکاری نیز در میان هست. اگر فقط چند ساعت مرکز دموکراسی و فرهنگ شما بدون برق بماند، یکباره شهروندان آمریکایی به غارت و بلوای می پردازند.

اما نبرد جسمانی و روحانی سیاره ما - نبردی در ابعاد کیهانی - هم اکنون شروع شده است. نیروهای شر حمله شان را شروع کرده اند. شما هم فشارشان را حس می کنید. با وجود این، نشریات تان و صفحه های نمایشتان پر از لبخند های تجویزی و سلامت نوشی است. این همه خوشحالی برای چه؟

در آخرین سال‌های عمر
پوتین با احترام به عبادت سولژنتسین رفت



از شهرتی که می‌توانست در این کانون رسانه‌ها برای خود دست و پا کند، به شدت دوری کرد. می‌تسید دلبستگی به موطن جدیدش، او را از مبارزه برای آزادی روسیه بازدارد. لحظه‌ای نبود که به روسیه نیندیشد و درباره‌اش ننویسد. هیچ تلاشی نکرد که جامعه فرهنگی آمریکا او را بپذیرد اما او هم مانند داستایفسکی که ۲ ماه بیشتر پاریس را تاب نیاورد، با رویای آمریکایی، شام جلوی تلویزیون و فرهنگ پاپ و مصرف، بیگانه و دشمن ماند.

آمریکایی‌ها در او نویسنده‌ای روس ستیز، به عنوان سلاح جدیدی در جنگ سردشان می‌جستند. او را برای سخنرانی به هاروارد دعوت کردند. دانشجویان و خانواده‌هایشان منتظر بودند این ضد کمونیست معروف، از غرب که پناهنش داده بود، تمجید کند اما روس پیر با ریشی که انگار از یکی از کتاب‌های عهد عتیق آمده باشد - چون یحیایی^(۲) ترساننده - به شدت از غرب انتقاد کرد و گفت که ریشه‌های تمدن غرب در بیل بوردها، نشریات زرد و در موزیک راک است. گفت که تمدن غرب ترسو است و مردانگی ندارد و غرب را جامعه‌ای خواند که «آن قدر منطقی است و

برقانون بنا شده که هیچ‌گاه به قله‌های قابلیت‌های بشری نمی‌رسد». هم از حکومت و هم از مردم آمریکا به خاطر ویتنام شدیداً انتقاد کرد. سخنرانی با چنان لحن تندى ادا شد که گوش ملایم غربی اصلاً به آن عادت نداشت؛ «آزادی! اینکه صندوق پستی، چشم‌ها، گوش‌ها و مغزهای ملت را با وجود خواستشان، با اشغال‌های تبلیغاتی پر کنیم. آزادی! اینکه اطلاعات را به مردم تحمیل کنیم و حق نپذیرفتن اطلاعات را توسط آنها اصلاً به رسمیت نشناسیم. آزادی! اینکه با تبلیغات به چشم‌ها و روح رهگذران تف کنیم. آزادی! اینکه ناشران و فیلمسازان، نسل‌های جوان را با اشغال مسموم کننده پر کنند».

این دیگر ساخاروف دوست‌داشتنی نبود که در هر فرصتی به تحسین غرب و دستاوردهایش می‌پرداخت. این پشمالوی روسی باج نمی‌داد. به همین دلیل او را به دم‌دست‌ترین تهمتشان - یهودستیزی - متهم کردند.

تبعیدی به درون

سولژنتسین از همان لحظه تبعیدش یقین داشت که در نهایت به روسیه برمی‌گردد. سال ۱۹۹۰، دیوار آهنین فرو ریخت و کمونیسم به موزه حماقت‌های بشری پیوست. تابعیت روسی او را بر گرداندند اما سولژنتسین در اولین فرصت به روسیه مادر برگشت بلکه مثل بقیه دنیا از تلویزیون و با شک و تردید، گلاس‌نوست و پروس‌تاریکای گورباچف را نگاه کرد.

«از من می‌پرسند چرا تلگرام تبریکی نفرستادی؟ در عمق وجود احساس شادی و پیروزی نمی‌کردم. می‌دانستم که کمونیسم در تاروپود زندگی مردم ریشه کرده‌است. هنوز برای جشن گرفتن زود بود». در نهایت، در می ۱۹۹۴ وارد روسیه شد؛ کشوری که بیش از ۲۰ سال بود که آسمان بلند و دشت‌های سفید فراخش را ندیده بود. استقبال عمومی از او بسیار گرم و دوستانه بود. حالا دیگر اهالی ورمونت

با خیال راحت می‌توانستند راه خانه سولژنتسین را نشان بدهند چون مرد به خانه واقعی‌اش برگشته بود. بچه‌هایش اما آمریکایی‌تر از آن شده بودند که بتوانند برگردند. او دیدگاه‌های سیاسی‌اش را در مورد آینده روسیه در ۲ مقاله بلند «بازسازی روسیه» و «چگونه به روسیه سروسامان دهیم» بیان کرده بود. انتظار می‌رفت حکومت از مشورت او استفاده کند اما چنین نشد. مقامات تا همین اواخر که پوتین به خانه‌اش رفت، سعی کردند فاصله‌شان را با او حفظ کنند. از اینکه می‌دید روس‌ها هم سعی دارند جا پای غرب بگذارند، ملول بود. او که از لیبرالیسم غرب گریخته بود، در دموکراسی نوین گورباچف و یلتسین هم نویدی نمی‌یافت. سیستم‌های سیاسی، سرمایه‌داری و سوسیالیسم با نادیده گرفتن حقایق سازنده بشر، برایش به یک نسبت از حقیقت بیگانه بودند. بهشتی بیرون از انسان در کار نبود و هر سیستمی که انسان را نادیده می‌گرفت، به گولگی نوین ره می‌برد.

یک بار دیگر سولژنتسین به سکوت دلخواهش پیوست، از نظر مردم محو شد و از چشم خبرها افتاد. به ویلایی راحت در حومه مسکو رفت و سال‌های باقیمانده عمرش را با تلاشی دو برابر کار کرد، انگار که خودش هم می‌داند سال‌هایش به شماره افتاده است.

با همسرش در آخرین ایستگاه زندگی

پس از چاپ قسمت‌های باقیمانده رمان چرخ قرمز، دومین جلد خاطراتش را به نام «متحدین نامریی»، دنباله «درخت بلوط و گوساله» منتشر کرد که به تجربه اقامتش در غرب می‌پرداخت. پیرمرد ناراضی به گذشته روسیه تعلق داشت. پیرمردی که روسیه را دعوت به بازگشت و ناتو را با هیتلر مقایسه می‌کرد. حافظه روس به فراموشی بیش از یادآوری نیاز داشت. او که در غرب، نقش مفتش اعظم را بازی کرده و غرب را به سوال گرفته بود، در روسیه پدر زوسیما می‌شد که در نهایت مانند همه گول‌های روسی نجات را در بازگشت به ریشه‌های روسیه دید.

امسال در آگوستی گرم، در ۸۹ سالگی در روسیه در گذشت و جسدش را با تشریفات حکومتی در صومعه‌ای که سفارش کرده بود، به خاک سپردند. در آخرین مصاحبه‌اش با اشپینگل می‌گوید: «نه، دیگر از مرگ نمی‌ترسم. وقتی جوان بودم مرگ زود هنگام پدرم بر سرم سایه افکنده بود و می‌ترسیدم قبل از این که طرح‌های ادبی‌ام کامل شود، بمیرم. بین ۴۰-۳۰ سالگی، دیدگاه‌ام در مورد مرگ، آرام‌تر و متعادل‌تر شد. الان فکر می‌کنم مرگ یکی از ایستگاه‌های زندگی و نه آخرین‌شان است».



شهر فرنگ کتاب

گشتی در بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب جهان در فرانکفورت

● حمید باباوند





یک ناشر آلمانی با استفاده از نسخه‌های خطی فارسی و تصاویرشان، جوغ الف و کارت پستال ساخته و به مردم می‌فروشد

شهر فرنگ کتاب

گشتی در بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب جهان در فرانکفورت

■ فرانکفورتی که من دیدم

گیج زدن بعد از پروازی طولانی احتمالا حالتی طبیعی است؛ حداقل برای ما که عادت زیادی بهش نداریم. رسیده و نرسیده بار و بنه‌مان را می‌دهیم ببرند و خودمان راهی نمایشگاه کتاب می‌شویم. آلمان، به دلیل اروپایی بودنش و فرانکفورت به خاطر قدمتش در ذهن آدم رویایی می‌سازند که فقط با دیدنش به واقعیت می‌پیوندد. خانه‌های نیمه‌خراب و متروی شلوغ فرانکفورت سرابی را که از آنجا ساخته‌ایم محو می‌کند.

در راه نمایشگاه دیدن چیزی آشنا حالم را جا می‌آورد؛ بقالی مش قاسم.

غرفه ایران در نمایشگاه در سالن تبعیدی‌هاست؛ سالنی که ناشران غیر انگلیسی و غیر آلمانی و غیر فرانسوی را به آنجا رانده‌اند. اغلب از آسیا یا اروپای شرقی، که فقط خودشان زبان خودشان را می‌فهمند.

■ توزیع کتاب در غربت

در سالان ۵ یک پخش‌کننده کتاب را می‌بینم که کتاب‌هایش فارسی است. با او که هم‌صحبت می‌شوم، می‌فهم ایرانی است و ساکن آلمان. پیش‌تر برای دیگران کار می‌کرده و حالا مستقل شده. یک مرکز پخش کوچک دارد و البته کار و کاسبی‌اش حسابی به هم ریخته چون بچه‌های نسل مهاجر،

دوست داشتم بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب دنیا را از نزدیک ببینم و چه نقشه‌ها که نکشیده بودم. به روزهای رفتن که رسیدیم، دیدم دستم خالی است و هیچ کس حتی محض رضای خدانکرده چند صفحه حرف حساب بنویسد که مثلاً در فرانکفورت باید کجاها رفت و چه چیزهایی را دید.

آنها که نقش «مادر سفر» را داشتند، فکر می‌کردند فقط وظیفه دارند بلیت سفر را تهیه کنند. در سالن‌های «مسی سنتر» فقط یک ناظر بودم، نه یک خبرنگار؛ ناظری که از قضا خبرنگار هم هست؛ خبرنگاری که عکس هم می‌گیرد و گاهی داستانی می‌نویسد. این چند سطر، نگاه منتقدانه یک نویسنده را دارد و قلم یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار را؛ در دلدل‌هایی است که شاید خواندنی باشد.



دیگر کتاب فارسی لازم ندارند. مهاجران هم یا اهل کتاب خواندن نیستند یا نیازهای مطالعاتی‌شان را از طریق پست و اینترنت و سفرهای گاه و بیگاه تامین می‌کنند.

فرصت زیادی نداریم و باید زودتر اسباب و وسایلمان را برداریم و به سمت شهرک کنگشتاین برویم که محل استقرار گروه‌مان است.

■ سالن کودک و نوجوان

بیشتر مراجعان سالن کودک و نوجوان آلمانی هستند. غرفه‌دارها کتاب می‌فروشند و من تعجب می‌کنم از این همه شعارهایی که شنیده بودم؛ «آنجا فقط کبی‌رایت خرید و فروش می‌شود» ملکه ذهنم شده است.

علاوه بر غرفه‌های کتاب، غرفه‌های فروش اسباب‌بازی و لوح‌ها و صفحه‌های موسیقی هم کم نیستند.

یکی از ناشران آلمانی ابتکار جالبی دارد؛ بخش

کوچکی از غرفه‌اش را برای دیدار با نویسنده اختصاص داده و مردم برای شنیدن بازی ۳ نفره ۲ مجری و نویسنده باید بیرون غرفه بایستند. راهرو بسته شده است و باید با تنه‌زدن رد بشویم.

در انتهای این راهرو، غرفه اشپیگل قرار گرفته‌است. باشتیاق عجیب و غریبی سراغ این غرفه می‌روم و مجموعه منشورات اشپیگل را ورق می‌زنم.

اشپیگل بزرگ‌ترین موسسه رسانه‌ای آلمان است؛ با ۱۲ رسانه از اشپیگل آن‌لاین تا شبکه تلویزیونی.

یکی از غرفه‌ها، مجموعه کتاب‌های کمیکی درباره ۲ پسر همجنس‌گرا می‌فروشد. توجه‌ام جلب می‌شود و کتاب را توری می‌کنم و یواشکی نگاهی می‌اندازم به صف دخترهای نوجوانی که کتاب را در دست گرفته و با دقت آن را مرور می‌کنند. با خودم قرار می‌گذارم که در اولین فرصت، راز این پدیده را از یک روان‌شناس بپرسم.



با اشتیاق عجیب و غریبی
به سراغ غرفه اشیپگل می‌روم
و مجموعه منشورات اشیپگل را تورق
می‌کنم. اشیپگل بزرگترین موسسه
رسانه‌ای آلمان است، با ۱۲ رسانه
از اشیپگل آن‌لاین
تا شبکه تلویزیونی

■ دل آشوبه در غرفه ایران

بی‌نظمی غرفه ایران اذیت می‌کند. داخل غرفه پر است از مهمان‌هایی که در تهران کمتر فرصت می‌کنند کنار هم بنشینند. فرش ماشینی بزرگی زیر پاست که دائم جمع می‌شود و دل آدم از بی‌نظمی‌اش آشوب می‌شود. یک میز بزرگ جلسه، بیشتر فضای غرفه را اشغال کرده است.

هیچ نامی از ایران در غرفه نیست. بیشتر روزهای نمایشگاه سپری شده و مسؤول غرفه ایران تازه متوجه کمبود نام ایران در غرفه شده‌اند. به همکاران‌شان اعتراض می‌کنند که چرا تابلویی را که برای غرفه طراحی کرده‌ام نصب نکرده‌اید و به این ترتیب تابلوی طراحی‌شده ایشان بعد از چند دقیقه رخ می‌نماید؛ بنر بزرگی با ابعاد حدود ۲ در ۳ متر. IRAN بزرگی با ۳ رنگ پرچم در بالای آن و گنبد حرم رضوی، پل خواجه، برج آزادی، کویر و چند نماد دیگر از ایران، ملغمه‌ای ساخته‌اند برای معرفی ایران به مخاطبان. اعتراض می‌کنم که واقعا طراحان شما

در این حد بوده‌اند. کسی در جوابم می‌گوید این را حاج آقا خودشان طراحی کرده‌اند.

غرفه‌داران ایرانی بیشتر پاسخگوی فارسی‌زبانان هستند و تک و توک مهمان‌های خارجی، بی‌بهره از غرفه بیرون می‌روند. بنری از موسسه رویان؛ معرفی گوسفند رویان و دکتر سامانی دوست داشتنی، جوابگوی مراجعانی هستند که درباره تولید سلول‌های بنیادین و مسائل شبیه آن پرسش دارند. فهمیده‌ام که از نوادگان عمان سامانی است. «گنجینه الاسرار» را با حس عجیبی می‌خواند و تفسیر می‌کند. چند بیت معروف را که عادت کرده‌ایم در محرم گاهی بشنویم مرور می‌کند؛ خنده‌ام می‌گیرد از این تناقضات؛ ماه رمضان، فرانکفورت و امام حسین^(ع).

کتاب‌های قفسه، بی‌نظم و پر تعداد هستند. بروشورهای درستی برای معرفی ناشران و کتاب‌های ایرانی در غرفه وجود ندارد.

حدود ۱۰ نفر با عناوین مختلف در غرفه ایران

مسئولیت دارند. کتاب‌ها هم که ظاهرا همه نمونه هستند و برای معرفی نشر ایران، به هر خواننده‌ای در ازای چند دلار یا یورو فروخته می‌شوند.

یکی از ناشران ایرانی که در غرفه ایران میزی در اختیار دارد، تعدادی کتاب نفیس و گران‌قیمت با خود آورده تا به علاقه‌مندان بفروشد و در بیشتر مواقع، مشغول تبلیغ آنهاست.

آدم از وضع غرفه دل آشوبه می‌گیرد، بیش‌تر از هر چیزی، از فرصتی که از دست می‌رود.

■ شنبه بازار سید اسماعیل

به پیشنهاد دوستانی که تجربه چندین ساله در سفر فرانکفورت دارند، شنبه صبح اول وقت را به جای نمایشگاه، می‌رویم شنبه‌بازار کنار رود ماین. دیدن این شنبه‌بازار، تجربه خوبی است. اطراف رود ماین زیباست؛ منظره‌هایی دوست‌داشتنی در این سو و کمی آن‌سوتر، نمایی از آسمان‌خراش‌های فرانکفورت. میان بند و بساط شنبه‌بازار همه چیز

پیدا می‌شود؛ از موبایل‌های اسقاطی و مجسمه‌های گچی تا ماسک‌های چوبی مثلا آفریقایی، لباس، کفش، مجله‌های قدیمی، کتاب‌های مستعمل و لوازم دندانپزشکی. اما دستگاه آگراندیسمانی که یک نمونه‌اش را در دوره نوجوانی داشتم بیش از هر چیز توجه‌ام را جلب می‌کند. شنبه بازار ماین چیزی شبیه به بازار سید اسماعیل تهران است به شرطی که کنار زاینده‌رود پرپاشده‌باشد. به ساعت‌مان نگاه می‌کنیم و احساس تکلیف می‌بردمان سمت نمایشگاه.

■ نمایشگاه باقی قضا با و البته کتاب

میدان هاپت‌بان‌هوف، مرکز عجیبی است؛ جایی مثل محدوده راه‌آهن تهران؛ عده‌ای جوان کنار میدان ایستاده‌اند و بدون تعارف و دردسر در حال خرید و فروش مواد مخدر هستند و البته کلا از پلیس خبری نیست. وارد نمایشگاه می‌شویم. در گوشه‌ای از محوطه میان سالن‌های نمایشگاه،

داخل غرفه ایران پر است از مهمان‌هایی که در تهران کمتر فرصت می‌کنند کنار هم بنشینند. فرش ماشینی بزرگی زیر پاست که دائم جمع می‌شود و دل آدم از بی‌نظمی‌اش آشوب می‌شود

یکی از ناشران آلمانی بخش کوچکی از غرفه‌اش را برای دیدار با نویسنده اختصاص داده بود. مردم برای دیدن بازی سه‌نفره دو مجری و نویسنده باید بیرون غرفه بایستند



یک مسابقه برپاست با غرفه کوچکی از جوایز. شرکت‌کنندگان باید توپ را با پا به داخل یکی از ۲ سوراخ تخته‌ای که حکم دروازه را دارند، بفرستند. در کنار همین بساط، یک فوتبال دستی هم گذاشته و بچه و بزرگ را مشغول کرده‌اند. عده‌ای آکروبا نیست که حتما با دعوت رسمی به نمایشگاه آمده‌اند، برج چند طبقه‌ای را با ایستادن روی کول‌همدیگر می‌سازند. می‌روم طبقه اول یکی از سالن‌ها؛ لایه‌لای غرفه‌ها تعداد زیادی فروشنده تقویم، دفترچه خاطرات و یادداشت، کارت تبریک و کارت پستال و ... هستند و اساسا کارشان همه چیز هست غیر از کتاب!

در سالن کتاب‌های تصویری هم غرفه‌دارها تلاش‌شان را برای تبلیغ می‌کنند. بیشتر غرفه‌ها عکس‌های اروتیک را برای تزیین و احتمالا جلب مخاطب انتخاب کرده‌اند. زیادی این عکس‌ها واقعا اعجاب‌آور و مشمئزکننده است.

اگر کسی هیچ علاقه‌ای به کتاب نداشته باشد و حتی یک فصل از یک کتاب کوچک را هم نخوانده باشد یا حتی تر بی‌سواد باشد، باز هم در نمایشگاه کتاب فرانکفورت سرش گرم می‌شود.



■ مراقب ترور بیست‌ها باش

می‌روم سالن شماره ۸؛ سالن یک طبقه‌ای که بزرگ‌ترین سالن نمایشگاه است و بیشتر ناشران انگلیسی‌زبان در آن حضور دارند. حضور ناشران آمریکا و انگلیس در این سالن بسیار چشمگیر است؛ از جمله انتشارات پنگوئن، ناشر کتاب «یات شیطانی». ناشران رژیم صهیونیستی هم در همین سالن هستند. تعدادی مامور، ساک‌ها و کیف‌های بازدیدکنندگان را فقط در این سالن واری می‌کنند.

بیشتر از همه سالن‌ها سرگرم کتاب می‌شوم. فضای اینجا کاملا شبیه نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران است، به ویژه شبستان مصلای در راهروها که قدم می‌زنم، کتاب‌های زیادی را برای خرید انتخاب می‌کنم. برخی از ناشران تاکید می‌کنند که کتاب‌هایشان تنها برای نمایش است و برخی دیگر با تاکید نوشته‌اند همه چیز برای فروش است و برخی دیگر کتاب‌ها را با تخفیف‌های حتی ۵۰ درصدی می‌فروشند. خیلی‌ها تاکید می‌کنند که دوروز آخر همه کتاب‌ها را می‌فروشند، برخی هم تابلو زده‌اند که عکس نگیرید.

کتاب‌های نظامی نمود ویژه‌ای دارند. تصور ش برایم سخت است که این همه کتاب که چاپ شده برای معرفی ابزار و ادوات نظامی - از هواپیما گرفته تا تانک و تفنگ -، مشتری داشته باشد. به تواتر، کتاب‌های سکسی و نظامی را می‌شود بین قفسه‌های این سالن پیدا کرد. در سالن‌های قبلی، بخش جنسی را حتی بارنگ و لعاب بیشتری می‌شد پیدا کرد اما کتاب نظامی فقط در اینجا وجود دارد و بس. کتابی توجه‌ام را جلب می‌کند؛ اسلام، قرآن و کلاشینیکف. ظاهرا کتابی تحلیلی است درباره خشونت و ترور که البته تنها در دین اسلام وجود دارد! باید به نویسنده خسته نباشید گفت.

اگر با چشم خودم این همه کتاب نظامی را که از غرب برای بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب دنیا

آورده شده بود، نمی‌دیدم، حتما باور می‌کردم که نویسنده چقدر در عذاب بوده از دیدن اتفاقات خشونت‌بار این سمت دنیا. کاش نویسنده کتاب هم آمده بود نمایشگاه.

غرفه‌های زیادی تولیداتشان تنها برای کودکان و نوجوانان است. همه چیز می‌فروشند؛ لیوان، عروسک، شمع، کیف و ... غرفه‌ای که انجیل را با شکل‌ها، قطع‌ها و نوشته‌های متفاوت برای کودکان و نوجوانان آماده کرده، به نظرم کاملا استثنایی است.

یک ناشر از رژیم صهیونیستی در غرفه کوچکی نشسته روی صندلی و رهگذران بی‌تفاوت را زیر نظر دارد. از توی قفسه‌های تقریبا خالی‌اش، کتابی را با قطع بزرگ که نمادهای تصویری اسلام و یهود را مقایسه کرده است، برمی‌دارم و توری می‌کنم. بلندی می‌شود و در تمام مدتی که کتاب را ورق می‌زنم، می‌ایستد. مراقبم که کار احمقانه‌ای نکنم؛ به خاطر آن‌هاست که ورود افراد را بررسی می‌کردند. وقتی کتاب را توی قفسه می‌گذارم و می‌خواهم بیرون بیایم، عمق وحشت را ته مردمک چشمانش می‌بینم. فکر می‌کنم چقدر ترسیده و در این دقایق چند مرتبه مرده و زنده شده است.

بعضی کتاب‌ها بیشتر از خود غرفه جذاب هستند و نگاهم را می‌دزدند؛ مثل کتاب آموزش آشپزی عراقی در غرفه ناشر آمریکایی. لایه مخاطبان این کتاب می‌خواسته‌اند ببینند مردم کشوری که توسط نیروهای نظامی و قدرت سیاسی کشورشان اشغال شده، چه ذائقه‌ای دارند.

در غرفه موسسه NATIONAL GEOGRAPHY بروشوری می‌دهند که کتاب‌های چاپ‌شده و در دست انتشارش را معرفی می‌کند. جالب است که برنامه چاپ کتاب‌ها را با تفکیک در هر ماه اعلام کرده است. در انتهای سالن شماره ۸ به ساعت نگاه می‌کنم. دیروقت است باید برگردم. امشب باید وسایل مان را جمع کنیم که پرواز کنیم سمت ایران. ■

کتاب‌های آمریکایی

کتاب‌های نظامی نمود دارند. تصویرش برابرم سخت است که این همه کتاب برای معرفی ابزار و ادوات نظامی از هواپیما تا تانک و تفنگ چاپ شده و مشتری داشته‌باشد

کاتالان، مهمان ویژه

در بخش ادبیات و فرهنگ کاتالان می‌گردم جلسات سخنرانی در سالن تشکیل داده‌اند؛ ظاهراً خودمختاری کاتالان کار دست آلمانی‌ها داده و برخی نویسندگان اسپانیایی در نمایشگاه حاضر نشده‌اند



استراحت در نمایشگاه

در نمایشگاه جاهایی برای استراحت طراحی شده بود که می‌شد با خیال راحت نشست کتاب‌ها را ورق کرد، مطالعه کرد یا حتی دراز کشید و چرتی زد

کتاب‌های پارچه‌ای

برای جذاب‌تر شدن کتاب کودکان، کتاب‌هایی از جنس پارچه تهیه کرده‌اند که برای سنین پایین است ولی توجه همه را جلب می‌کند

بقالی آلمانی

در شهر آسمان خراش‌ها دیدن تابلوی بقالی مش قاسم برابرم بسیار جالب توجه است



۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

در این ماه

هر چند نویسنده را باید پشت سطرهای داستانش جست اما در این چند صفحه به بهانه تولد و درگذشت نویسندگان، از سوراخ کلید زندگی‌شان سرک می‌کشیم تا شاید در حیات خلوت روح‌شان چیز دندان‌گیری برای خوانندگان بیابیم. این کنجکاو و به قول ناباکوف «نخودی خندیدن در دالان‌های زمان»، بسیار باب طبع خواننده امروزی است که دوست دارد نکته جالبی در مورد کتاب یا نویسنده‌اش بداند.

تولد جلال آل احمد

مردی برای تمام فصول

۲ آذر ۱۳۰۲

شاید جلال آل احمد هیچ وقت فکر نمی‌کرد از یک روحانی‌زاده به یک نویسنده چپ و کمونیست تبدیل شود و پدرش او را به خاطر تفکراتش از خانواده طرد کند ولی چه می‌شود کرد که روزگار پیچ در پیچ است؛ در همان سال‌هایی که با پدرش جنگ داشت، پدرش او را تحریم کرده بود. نوروز ۱۳۲۸ با سیمین دانشور آشنا شد و یک سال بعد با هم ازدواج کردند. جلال یکی از معروف‌ترین اعضای حزب توده بود و این را به راحتی می‌توان در آثارش مشاهده کرد. وقتی «غربزدگی» را نوشت، مورد غضب دوستانش قرار گرفت و خیلی‌ها به او تاختند ولی امام خمینی^(ره) در یک ملاقات خصوصی به او گفت که این صحبت‌ها را ما باید می‌کردیم ولی شما انجام دادید. سفر حج او و کتاب «خسی در میقات» اش آغاز یک تحول روحی در او بود. اهمیت ویژه او به خاطر نثر و شیوه نگارش جدید اوست که خیلی به زبان معیار نزدیک است.



تولد آندره ژید

صاحب مائده‌های زمینی

۲ آذر ۱۲۴۸ / ۲۳ نوامبر ۱۸۶۹

آندره در پاریس به دنیا آمد و تحت پرورش سخت و خشک مسیحی خانواده‌اش قرار گرفت. دوره شکوفایی ژید در آستانه ۲۰ سالگی‌اش روی داد، همزمان با این شکوفایی به سراغ مکتب سمبلیسم که تازه در اروپا جریان پیدا کرده بود رفت و کتاب‌های «دفترهای آندره والتر»، «نارسیس» و... را نوشت. بهترین اثر او «مائده‌های زمینی» سال‌ها با بی‌توجهی مردم مواجه شد اما پس از مدتی بسیاری از جوانان روشنفکر تحت تاثیر این کتاب قرار گرفتند. ژید دو کتاب به نام‌های «بازگشت از کنگو» و «بازگشت از چاد» را بر ضد استعمار نوشت و عضو حزب کمونیست شد اما دید که این حزب نمی‌تواند آرمان‌های او را تحقق ببخشد و با نوشتن کتاب «بازگشت از شوروی» از کمونیسم تطهیر شد. او در سال ۱۹۴۷ جایزه نوبل ادبی را به خانه‌اش برد و نام خودش را در ادبیات دنیا ماندگار کرد.

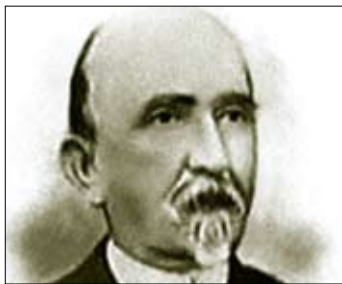


تولد کارلو کلودی

در محاق پینوکیو

۵ آذر ۱۲۸۸ / ۲۶ نوامبر ۱۹۰۹

بعضی وقت‌ها می‌شود که اثر یک نویسنده از خود او مشهورتر می‌شود و در واقع نام نویسنده در محاق داستان خودش قرار می‌گیرد. یکی از این نویسندگان کارلو کلودی - خالق پینوکیو - است. او که تا ۱۷ سالگی را در مدرسه علوم دینی گذرانده بود، بعدها به عنوان منتقد، روزنامه‌نگار و نویسنده شناخته شد. کارلو کتاب پینوکیو را در سال ۱۸۸۱ میلادی به صورت داستان‌های دنباله‌دار برای کودکان در روزنامه‌های فلورانس به چاپ می‌رساند. این مجموعه دنباله‌دار، در آن زمان به شدت مورد اقبال خوانندگان و به خصوص کودکان قرار گرفت. این اقبال محدود به ایتالیا و شهر فلورانس نبود؛ در مدت کمی کتاب کلودی به ۳۰ زبان دنیا ترجمه شد و پینوکیو برای بچه‌ها و کلا ادبیات کودکان جاودانه شد. پینوکیو در قرن بیستم نه به واسطه کتاب بلکه به خاطر کارتون‌هایی که از این داستان توسط دو کارگردان شرکت دیسنی ساخته شده، در اذهان جای گرفت.



۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

در این ماه

تولد مارک تواین

ناخدای کشتی می‌سی‌سی‌پی

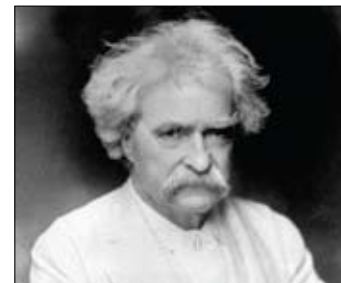
۹ آذر ۱۲۱۴ شمسی / ۳۰ نوامبر ۱۸۳۵

اسم اصلی‌اش «ساموئل لنگهورن کهنس» است و «مارک تواین» اسم مستعارش است که آن را از نام یک ناخدای کشتی الهام گرفت.

در معرفی مارک تواین فقط یک نقل قول از ارنست همینگوی کافی است؛ «تمام ادبیات نوین آمریکا از یک کتاب سرچشمه می‌گیرد و آن «هاکلبری فین» است».

تواین به قدری در ادبیات آمریکا و دنیا تأثیر گذار و جریان‌ساز بوده که او را هم‌ردیف نویسندگانی مثل دیکنز، استیونسون و سارویان قرار داده‌اند.

شاهکار مارک یعنی هاکلبری فین، در ساختار خود، حاوی یک شیوه نوین روایت داستانی است که در نوع خود بی‌نظیر است؛ چنان که این شیوه روایت را در آثار قبلی‌اش یعنی «تام سایر»، «شاهزاده و گدا» و «زندگی بر ساحل رودخانه می‌سی‌سی‌پی» نمی‌توانیم ببینیم. مارک تواین با وجود زندگی تلخ و پر از غم که همراه با از دست دادن فرزندان و همسر بود، یکی از مشهورترین فکاهی‌نویسان آمریکاهم بوده است.



تولد وودی آلن

می‌خواستیم کاغذ سیاه کنم

۱۰ آذر ۱۳۱۴ شمسی / ۱ دسامبر ۱۹۳۵

این برنده اسکار فیلمنامه نویسی و کارگردانی، داستان نویس هم هست و چند کتاب معروف دارد. آلن استوارت کینزبرگ در سال ۱۹۳۵ در نیویورک به دنیا آمد. از ۱۷ سالگی تصمیم گرفت برای مجلات مختلف طنز بنویسد تا پولی به جیب بزند و این شروع نویسندگی او بود. خودش می‌گوید: «همیشه دوست داشتم نویسنده بشوم. حتی قبل از اینکه خواندن را یاد گرفته باشم، می‌توانستم از خودم قصه‌های جالب در بیاورم. من از کاغذ سفید متنفر بودم و دوست داشتم کاغذها را سیاه کنم.» او فردی خجالتی بود و دوست نداشت هم‌کلاسی‌هایش اسمش را در روزنامه‌ها و مجله ببینند و به این دلیل نام مستعار وودی آلن را برای خود انتخاب کرد. وودی اولین داستانش را در مجله «نیویورکر» چاپ کرد و بعد از آن نوشتن داستان را برای مجلات «نیویورکر»، «نیویورک تایمز» و «تیو ریپابلیک» ادامه داد. از همین داستان‌ها کتاب‌هایی به چاپ رسید که از جمله آنها «تسویه حساب» (۱۹۷۱)، «بی‌بال و پر» (۱۹۷۵) و «عوارض جانبی» (۱۹۸۰) است.



درگذشت الکساندر دوما (پدر)

سلطان پاریس

۱۴ آذر ۱۲۴۹ شمسی / ۵ دسامبر ۱۸۷۰

دومای پدر هم مثل خیلی از نویسندگان قرن نوزدهمی، با نمایشنامه‌نویسی به ظهور رسید و از سال ۱۸۳۹ به سراغ نوشتن رمان رفت.

او مجموعاً ۸ رمان در کارنامه خود دارد و البته برای نوشتن «سه تفنگدار» که در سال ۱۸۴۴ به پایان رسید، با «ما که» همکاری داشت که این همکاری تا سال ۱۸۵۱ ادامه پیدا کرد. سه تفنگدار دوما در بین آثارش به عنوان شاهکار مورد توجه قرار گرفته و هنوز هم جزء آثار پرخواننده جهانی به حساب می‌آید.

«کنت مونت کریستو» هم که یک سال بعد از سه تفنگدار نوشته شده، مورد اقبال عمومی قرار گرفت و الان کل دنیا او را با این ۲ رمان می‌شناسند.

دوما سبک مشخصی در نوشتن نداشت ولی آثار بزرگ او مثل آثار هوگو و بالزاک، از پرخواننده‌ترین آثار دوره رمانتیک فرانسه بوده.

الکساندر دوما پدر که لقب «سلطان پاریس» را هم با خودش یدک می‌کشید، در سال ۱۸۷۰ میلادی درگذشت.



تولد گوستاو فلوبر

از پاورقی تا مادام بوآری

۲۱ آذر ۱۲۰۰ شمسی / ۱۲ دسامبر ۱۸۲۱

این نویسنده فرانسوی به خاطر رمان «مادام بوآری» که بزرگ‌ترین و معروف‌ترین اثرش بود، در ادبیات داستانی جهان شناخته شده و مورد تکریم قرار گرفته است. فلوبر زمانی که نخستین رمانش یعنی «سوسه سنت آنتونی» را نوشت، مورد عتاب دوستانش قرار گرفت. او در سال ۱۸۵۰ شروع به نوشتن شاهکارش مادام بوآری کرد که نزدیک به ۵ سال طول کشید. او بعد از پایان رمان در سال ۱۸۵۶، آن را به صورت پاورقی در روزنامه «رو دو پاری» منتشر کرد و بعد از شکایت دولت فرانسه از او و ناشرش به خاطر وجود مطالب غیراخلاقی در این رمان و تبرئه آنها، به صورت کتاب چاپ شد.

نکته‌ای که در مورد فلوبر بسیار اهمیت دارد، تأثیری است که او روی بسیاری از نویسندگان گذاشته است. نویسندگانی مثل چخوف، سارتر، ناپاکوف، دوده، امیل زولا، ماریو بارگاس یوسا و... از فلوبر تأثیر گرفته‌اند و این تأثیرگذاری هنوز هم در ادبیات معاصر جهان و در آثار افرادی مثل یوسا جریان دارد.



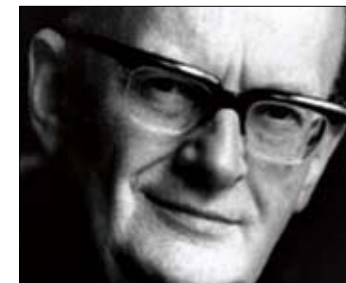
تولد آرتور سی کلارک
از اودیسه تا اودیسه

۲۵ آذر ۱۲۹۶/۱۶ دسامبر ۱۹۱۷

وقتی که مدرسه می‌رفت، عادت داشت وقت‌های ناهار را از مدرسه فرار کند و به دنبال کتاب‌ها و مجلات علمی و تخیلی بگردد. برادر کوچک‌ترش در باره او می‌گفت: «کلارک همیشه در کتاب‌فروشی‌های محل پرسه می‌زد و کتاب‌های علمی - تخیلی‌ای مثل «جنگ دنیاها» را ورق می‌زد و آن‌قدر کتاب‌ها را می‌خواند که پاره بشوند». وقتی که ۱۹ سال داشت، اولین اثرش را که برای مجله داستان‌های شگفت‌انگیز فرستاده بود، چاپ کردند و این‌شروع نوشتن آرتور.

بهترین و معروف‌ترین کارش «دیده‌بان» یا همان «۲۰۰۱: اودیسه فضایی» بود که او را به جامعه علمی و تخیلی نویسان دنیا معرفی کرد. ۴ سال بعد از نوشتن این رمان، کوبریک فیلمی به همین نام ساخت که بسیار معروف شد.

سی کلارک بعد از این رمان، ۲ رمان دیگر برای ادامه نوشت که آخری آن (۳۰۱، اودیسه نهایی) است. او بیش از ۱۸ عنوان رمان و مجموعه داستان کوتاه نوشت تا رویای کودکی‌اش به حقیقت پیوندد.

درگذشت امیلی جین برونته
امیلی در بلندی‌های بادگیر

۲۷ آذر ۱۲۲۷/۱۹ دسامبر ۱۸۴۸

یکی از ۳ خواهر برونته بود. امیلی برونته فقط یک رمان نوشت و همین یک رمان هم برای او شهرتی جهانی به ارمغان آورد.

وقتی «بلندی‌های بادگیر» را نوشت به خاطر محدودیت‌های اجتماعی‌ای که برای زنان در جامعه آن زمان انگلیس وجود داشت، مجبور شد آن را با نام مستعار و مردانه «لیس بل» به چاپ برساند.

این تک‌اثر برونته هنوز هم در قرن بیست و یکم از محبوب‌ترین رمان‌های عاشقانه دنیاست.

او در این رمان، سرکشی انسان و طبیعت را با هم پیوند می‌زند تا اثری عاشقانه و مطابق میل خودش را خلق کند. این رمان بسیار ساده و خالی از تکنیک‌های داستان‌نویسی است.

با اینکه امیلی آدمی گوشه‌گیر و بود ولی از نظر روحی و قدرت تخیل بسیار عمیق و سرشار بود. او یک سال بعد از نوشتن رمانش و در ۳۰ سالگی به شدت سرما خورد و بر اثر همین سرماخوردگی از دنیا رفت.

درگذشت جان اشتاین‌بک
باغبان خوشه‌های خشم

۲۹ آذر ۱۳۴۷/۲۰ دسامبر ۱۹۶۸

اشتاین‌بک - مثل خیلی از نویسندگان آمریکایی - ابتدا از مطبوعات شروع کرد. اولین رمانش را در سال ۱۹۲۹ با عنوان «جام‌زین» منتشر کرد ولی رمانی که او را مشهور کرد و به ثروت رساند، «تور تیل‌فلت» بود. اشتاین‌بک را فقط و فقط با ۲ رمان بزرگ او - یعنی «موش‌ها و آدم‌ها» و «خوشه‌های خشم» -

می‌شناسند. این رمان‌ها، او را به عنوان یک نویسنده طراز اول و هم‌سطح با نویسندگانی مثل همینگوی و ویلیام فاکنر مطرح کرد. اما اوج کار یک، خوشه‌های خشم بود که مهم‌ترین اثر او هم به‌شمار می‌رود. او در این کتاب مانند رمان موش‌ها و آدم‌ها، دوباره به سراغ طبقه فرودست و دهقان جامعه آمریکا رفت و با بیان فقر، انحطاط و کشمکش با پلیس و کارفرمایان آنها، به نقد جامعه سرمایه‌دار آمریکا پرداخت و به خاطر این رمان جایزه پولیتزر را برد. نگاه مارکسیستی او در اواخر عمرش کم‌شد و از جنگ آمریکا علیه ویتنام حمایت کرد. اشتاین‌بک موفق شد در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل ادبی بگیرد.

تولدهای نریش بل
کتاب فروشی که نوبل گرفت

۳۰ آذر ۱۲۹۶/۲۱ دسامبر ۱۹۱۷

ابتدا کتابفروشی می‌کرد و با شروع جنگ جهانی دوم به ارتش آلمان پیوست و در جبهه‌های مختلف آن حضور پیدا کرد. بعد از شکست آلمان، اسیر شد ولی اسارتش چند ماهی بیشتر طول نکشید. اولین اثرش را یک سال بعد از جنگ نوشت که یک داستان کوتاه بود.

او سال بعد با انتشار داستان «قطار به موقع رسید» و دریافت جایزه ادبی گروه ۴۷ برای آن معروف شد. بل مدتی رییس انجمن قلم آلمان بود و هم‌زمان با آن به مدت ۳ سال هم ریاست انجمن بین‌المللی قلم را بر عهده داشت.

او با سولزنتسین دوست بود و سولزنتسین در زمان تبعید مدتی را در منزل او زندگی می‌کرد. هاینریش با انتقاد از وضعیت بد آزادی در شوروی، مقدمات انتشار دست‌نوشته‌های سولزنتسین را در خارج از شوروی فراهم آورد. هاینریش بل، بعد از «توماس مان» دومین آلمانی‌ای بود که در سال ۱۹۷۲ موفق شد جایزه نوبل ادبی را نصیب خود کند.



کتابخانه



پرونده یک کتاب دوئل در کافه / پرونده بازخوانی رمان کافه پیانو کافه پیانو یک اثر متوسط غریزه کافی نیست کتابی برای کنج کافه‌ای پیکسل‌هایی از واقعیت در دنیای مجازی	۶۲
بازخوانی کتاب داستانی پراز آدم / بازخوانی رمان رازی در کوچه‌ها راوی دروغ‌ها / بازخوانی رمان بیژن و منیژه خندیدن بدون لهجه / بازخوانی رمان عطر سنبلی، عطر کاج	۷۲ ۷۴ ۷۶
ویتترین کتاب	۷۸

۱ پرونده یک کتاب
بررسی رمان کافه پیانو
از زوایای مختلف

دونل در کافه

کافه پیانو کتاب عجیبی است. در چند ماهی که از انتشارش می‌گذرد، بسیار مورد توجه مخاطبان واقع شده؛ به طوری که اکنون به چاپ یازدهم رسیده و با توجه فضای معمول فروش کتاب در ایران و نیز قیمت بالای کتاب، اتفاق قابل توجهی است. با اینکه اثر مخالفان و موافقان بسیاری دارد، کسی خواندنی بودنش را رد نمی‌کند. عامه‌پسند است ولی قشر دشوارخوان را راضی می‌کند.

محتوای کتاب پیچیده نیست و ماجرای ساده و معمولی یک کافه را روایت می‌کند اما آدم‌های پیچیده‌ای را به دونل فراخوانده است.





«کافه پیانو»
فرهاد جعفری
نشر چشمه
چاپ یازدهم
۳۸۰۰ تومان



۳ پرونده یک کتاب ۱

یادداشتی از نویسنده کافه پیانو درباره کتابش

کافه پیانو یک اثر متوسط

● فرهاد جعفری

□ درباره «کافه پیانو» به درستی نوشته‌اند؛ «قصه‌ای درباره آدم‌هایی متوسط از شهرهایی متوسط».

اما چنین تعریفی در عین درستی‌اش، تنها ناظر به محتوا و مفاد «کافه پیانو» است که هم سبک روایی، هم پایگاه طبقاتی شخصیت‌های داستان و هم دیگر جنبه‌های آن را در بر می‌گیرد. اما هرگاه که از درون کتاب بیرون بخیزیم و از چنین زاویه‌ای به کافه پیانو نگاه کنیم، این کتاب از هر جهت یک «کتاب متوسط» به شمار می‌رود.

در ۳ دهه گذشته:

داستان ایرانی تنها ۲ وضعیت را تجربه کرده است؛ وضعیتی که اصطلاحا - درست یا غلط - از آن تحت عنوان «داستان عامه‌پسند» یاد می‌شود و وضعیتی دیگری که - درست یا غلط - «داستان روشنفکری» نام گرفته است.

در حالی که وضعیت نخست با «تمرکز و انبوهی مخاطب» روبه‌رو شده (آن چنان که در بیشتر موارد، حسادت روشنفکران را نیز برانگیخته است)، وضعیت اخیر با «فقر مخاطب» روبه‌رو بوده و هرگز نتوانسته موقعیتی را تجربه کند که کار نویسندگی به «حرفه تمام وقت» این دست از نویسندگان مبدل شود.

در نتیجه چنین واقعیتهایی:

دسته اخیر (روشنفکران) مسؤولیت ناکامی اندوهبار خود را به دوش مخاطبان و «پسند نازل خواننده ایرانی» انداخته‌اند که به تعبیر تحقیرآمیز ایشان، در سطح «ادبیات عامه‌پسند» توقف می‌کند و قادر به درک و دریافت ادبیاتی «جدی‌تر و مسؤول‌تر» نیست!

اما به گمان نگارنده، مشکل نه از خوانندگان ایرانی است و نه از نویسندگانی که آثار تولیدی‌شان، به نحو تحقیرآمیزی «عامه‌پسند» نام گرفته است تا توأمان، هم پدیدآورندگان و هم خوانندگان چنین آثاری، تاوان ناکامی و بی‌مخاطبی شدید «ادبیات روشنفکری» را پرداخته باشند، بلکه به گمان من، مشکل از آنجا آغاز می‌شود که ظرف ۳ دهه گذشته، تقریباً هیچ «ادبیات متوسط»ی (و به تعبیر مناسب‌تری که در اینجا کارکرد توضیح‌دهنده‌تری دارد یعنی «ادبیات واسطه») تولید نشده است تا به مثابه «پلی میان ۲ جزیره تک افتاده»، خوانندگانی را که «ادبیات عامه‌پسند» در نقطه‌ای جمع و متمرکز کرده، رهسپار «منطقه روشنفکری» کند. نه در اینجا بلکه تقریباً در همه‌جای دنیا، این «ادبیات عامه‌پسند» است که «خواننده» می‌سازد اما «ادبیات روشنفکری» از درصد قابل توجهی از تولیداتش (که توانسته‌اند خود را با واسطه‌گری «ادبیات واسطه» به سطح بالاتری برسانند و ارتقا

دهند) سود می‌برد تا بتواند سر پا بایستد و حیات خویش را تضمین کند.

اما با اینکه در بیشتر آن نقاط، «ادبیات واسطه»‌ای نیز وجود دارد که بتواند میانجی وضعیت «عامه‌پسندی» و «روشنفکری» باشد، ظرف ۳ دهه گذشته، کشور ما شاهد بروز و ظهور چنین ادبیاتی نبوده است که همچون پله‌ای، «خواننده عامه‌پسند» را به فازی بالاتر و کیفی‌تر هدایت کند.

اما این وضعیت نادرست و خسارت‌بار، تنها در ادبیات ایران حاکم نبوده است بلکه اقتصاد، هنر و فرهنگ این سرزمین نیز، همواره از چنین آسیب و ابتلائی در تنگنا بوده است.

همچنان که ظرف ۳ دهه اخیر:

در عرصه «ژورنالیسم ایرانی» هم بسیار نادر بوده‌اند نشریاتی که با اجتناب از «عامه‌گرایی صرف» یا «روشنفکرگرایی صرف»، ایفای نقش «حد وسط بودن» را برای خود برگزیده و با چنین تعریفی پا به عرصه مطبوعات کشور نهاده باشند. با این حال، تنها در سال‌های اخیر

است که نشریات تازه به میدان آمده‌ای، کوشیده و می‌کوشند تا چنین نقشی را بر عهده گرفته و روال کار خود قرار دهند.

به گمانم کافه پیانو یکی از نخستین آثار ادبی در ۵۳ هه اخیر باشد که آگاهانه، ایفای نقش حد وسط را بر عهده گرفته است؛ نه چندان



«سهل و ساده» است که «مخاطب جدی‌تر» را از خود براند و نه چندان «سخت و غامض» است که «خواننده آسان‌پسند» را برماند.

این حد وسط بودن در فروش بالا و اقبال عمومی از این کتاب نیز هویداست؛ آنچنان که در کمتر از ۴ ماه به چاپ دهم و یازدهم می‌رسد؛ اما نه چون آثار اصطلاحا عامه‌پسند بر سر دست می‌گردد و نه چون آثار اصطلاحا روشنفکری، از سوی مخاطبان طرد می‌شود؛ هم موافقان بسیار دارد و هم مخالفان بسیار و این، چیزی جز این واقعیت را نمی‌رساند که «کافه پیانو همچنان که نویسنده‌اش خواسته است، یک اثر واسطه است»؛ اثری که بتواند شکاف میان «ادبیات عامه‌پسند» و «ادبیات روشنفکری» را پر کند، از تمرکز جمعیت در اطراف «ادبیات عامه‌پسند» بکاهد و بر تجمع جمعیت در اطراف «ادبیات روشنفکری» بیفزاید، بی‌آنکه اثری ملموس بر افزایش میزان مخاطبان ادبیات عامه‌پسند بگذارد.

از این رو، بر خلاف آنچه بیشتر «تحلیل‌گران و گمانه‌زنان متمایل به ادبیات روشنفکری» تصور می‌کنند و از این رو سعی در نادیده گرفتن تعمدی آن دارند، کافه پیانو پدید نیامده است تا خوانندگان آنها را براباید (من به کنایه بیشتر می‌نویسم نان‌خامه‌ای‌هایشان را از شان بگیرد) بلکه برعکس، در میان‌مدت، کافه پیانو و کافه پیانوهای که از این پس نگاشته خواهند شد، کمک خواهند کرد تا توزیع جمعیت در ۲ سوی بازار رقابت «ادبیات عامه‌پسند» و «ادبیات روشنفکری» (بر سر شکل دادن به پسند خواننده)، به نحو عادلانه‌تری صورت پذیرد.

اما اگر روشنفکر ایرانی درباره تحلیل و ارزیابی کافه پیانو نیز مانند بیشتر امور دیگر اشتباه نکند، پس از میان ما چه کسی اشتباه کند؟! ■

این رمان، شکست عظیمی است که در نیمه داستان اتفاق می‌افتد؛ به واسطه فاصله‌ای که بین صاحب کافه با نویسنده رمان کافه پیانو ایجاد می‌شود.

با تمام این اوصاف رمان کافه پیانو با نقاط ضعف و قوتش به عنوان اولین اثر یک نویسنده و امداار احساسات و غرایز یک نفر بوده که همان فرهاد جعفری است. اما به نظر من غریزه برای یک نویسنده کافی نیست؛ چراکه غریزه آبشخور کوتاه‌مدتی است و دیر یا زود نویسنده مجبور می‌شود به ابزار دیگری مانند تکنیک متوسل شود. ■

نثر رسیده که من جای دیگری مانند آن را ندیدم و این به این منظور نیست که او کار خارق‌العاده‌ای انجام داده بلکه این اولین قدم برای یک نویسنده حرفه‌ای است چراکه وقتی رمانی می‌خوانیم نباید بگوییم که این چقدر شبیه کار فلان نویسنده است یا این چقدر متأثر از بهمان نویسنده است. کما اینکه در کافه پیانو با دنیای نسبتاً جدیدی آشنا شدم که از لحاظ نثر برای خودش تشخیص داشت، من حتی اسم بیشتر شخصیت‌های رمان را جایی نشنیده بودم و این برایم دلنشین بود چون من «محسن»‌های زیادی را می‌شناسم ولی تا امروز فقط یک «گل‌گیسو» را سراغ دارم.

وقتی برای بار دوم کافه پیانو را خواندم (این بار متأسفانه در چند نشست) و احساسات را کنار گذاشتم، متوجه شدم که تنها نثر شخصی نیست که یک رمان را به یک شاهکار نزدیک می‌کند، رمان از عناصر زیادی تشکیل می‌شود که شاید با یک بار خواندن متوجه چینش آنها در کنار هم نشویم. برای بار دوم کافه پیانو برای من تبدیل به یک رمان معمولی شد و حتی کمتر از آن چیزی که در واقعیت از آن استقبال می‌شود.

ضعف شخصیت‌ها؛ از این منظر که شخصیت در رمان با وجود شباهت‌های آن به شخصیت‌های واقعی باید وجه تمایزهای مشخص هم داشته باشد، عناصر فردی و شخصی‌ای که او را از دیگر انسان‌ها جدا می‌کند. در اینجا دیگر اسم شخصیت‌ها برای تمایز آنها کافی نیست. روایت در این رمان همان روایت خطی معمولی است و نه چیزی بیشتر. حتی می‌توان گفت یکی از نشانه‌های ضعف روایت، خرد کردن رمان به قسمت‌های کوتاه است که لزوماً از خط واحد داستانی پیروی نمی‌کند و این رمان را تا حد یک مجموعه داستان کوتاه پایین می‌آورد. همچنین به گمان من ضعف بزرگ دیگر

یک بار دیگر داستان «کافه پیانو» را در ذهنم مرور کردم و سعی کردم شخصیت‌هایش را مجسم کنم. گل‌گیسو کوچک را که از همه شخصیت‌ها بیشتر دوستش داشتم، پری‌سیما، حتی صفورا که به نظر من برای اولین بار به چنین اسمی در رمان برمی‌خوردم و اسمش برایم تازگی داشت. به این فکر کردم که یک نویسنده چقدر می‌تواند خوشبخت باشد که کسی رمانش را یک ضرب تا به آخر بخواند و به اینکه چطور می‌توان رمانی نوشت که یک خواننده آن را نبندد؟ آن هم خواننده این روزها که رمان و داستان را چیزی جدای از زندگی واقعی می‌داند و فکر می‌کند این چیزهای بیهوده برای جاهایی مثل اتوبوس، تاکسی یا مترو است. وقتی که فکر می‌کنی وقتت دارد تلف می‌شود و هیچ کار مفید دیگری نمی‌توانی انجام بدهی، بهتر است یک داستان کوتاه بخوانی اما آیا واقعا این طور است؟

اما «کافه پیانو»؛ شاید درباره این رمان هم اتفاقی از این دست برای من افتاد، بدون اینکه بفهمم چرا. وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم که با خیلی از عناصر داخل رمان، همزادپنداری می‌کنم؛ مثل کافه کنج در بلوار کشاورز که پیش از این رمان، بارها به آنجا رفته بودم یا حتی خود کافه پیانو. با اینکه می‌دانستم این کافه برای نویسنده نیست چون کافه‌ای به این اسم در یکی از میدان‌های تهران مال یکی از دوستان نزدیک من بود و من حتی مدت کوتاهی در آن کار کرده بودم اما چیزی که باعث علاقه من به این رمان شد، چیز دیگری است.

من معتقدم به عدد نویسنده‌های روی زمین هم «نثر شخصی» وجود دارد و همان طور که هر کسی باید راه خودش را پیدا کند، بر هر نویسنده‌ای هم واجب است که نثر شخصی خودش را پیدا کند. به نظر من فرهاد جعفری در این رمان به گونه‌ای از

۱ پرونده یک کتاب ۲

مروری بر کتاب **پرفروش کافه پیانو**

غریزه کافی نیست

● احسان یویا

□ آن شب وقتی «کافه پیانو» را بستم، از خودم پرسیدم چه چیزی باعث شد که بعد از مدت‌ها یک رمان نسبتاً طولانی را یک ضرب بخوانم. یک نگاه دیگر به آخرین صفحه رمان انداختم و مطمئن شدم که ۲۶۶ صفحه است. برایم خیلی عجیب بود، از آخرین باری که رمان بلندی را در یک نشست خوانده بودم، سال‌ها می‌گذشت. فکر کردم رمان‌هایی که آدم می‌تواند آنها را بدون بستن بخواند، کدام‌ها بوده‌اند؟ «پلوموف»؟ «مرشد و مارگریتا»؟ «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»؟ اما آیا «کافه پیانو» از آن جنس بود؟ آیا روایت عجیب و غریب «مرشد و مارگریتا» را داشت؟ آیا شخصیت پردازی قدرتمند «پلوموف» را داشت؟

کافه‌ها جایی جدا از زندگی حداقل ما ایرانی‌ها هستند و کافه پیاوهم داستانی جدا از مسائل ما ایرانی‌هاست

دختر ۷ ساله‌ام برداشت و از م پرسید: بابا، تو چه کاره‌ای؟ هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشتم که به‌اش بدهم... اما اگر می‌نشستم و داستان بلندی می‌نوشتم و بعد منتشرش می‌کردم، می‌توانستم به‌اش بگویم اگر کسی یک وقت برگشت و ازت پرسید بابات چه کاره است، یک نسخه از کافه پیاو را همیشه در کیفیت داشته باش تا نشانشان بدهی و به‌شان بگویی بابام نویسنده‌اس. حالا شاید خوب ننویسه اما نویسنده‌اس. علتش این بود که نشستم و کافه پیاو را نوشتم.

خوب است اگر همه نویسنده‌ها دلیلی برای نویسنده‌شدن داشته باشند. ■



و پای کی‌بورد؛ سیگار برایشان مثل کپسول اکسیژن آسمی‌هاست یا مثل آب برای قورباغه.

دغدغه‌های داستان را می‌گویم که خاص هستند و قابل فهم برای فقط دسته‌ای از آدم‌ها. البته همیشه داستان برای عده‌ای یا صنفی جذاب‌تر است ولی مسأله داستان می‌تواند همه‌گیر باشد؛ مثل تقابل خیر و شر، مثل عشق. کافه پیاو بعد از خوانده شدن تمام می‌شود، همان‌طور که وقتی از کافه بیرون می‌آییم همه چیز تمام می‌شود. کافه‌ها جایی جدا از زندگی - حداقل زندگی ما ایرانی‌ها - هستند و کافه پیاو هم داستانی جدا از مسائل ما ایرانی‌هاست. کتاب که تمام می‌شود، انگار که یک پست خوب، روان و گیر از وبلاگی را خوانده‌ای و بعد dis شده‌ای، می‌روی بخوابی.

سوم: فرهاد جعفری همه چیزش را در این کتاب خرج کرد؛ شغل‌اش، کتاب‌هایی که خوانده بود، کافه‌هایی که رفته بود، همسرش، دخترش (که حتما به شیرینی و جذابیت گل گیسوی کتاب هست)، دوستانش، مشکلاتش و... شاید حالا دارد مزد فروش همه داشته‌ها و تجربه‌هایش را می‌گیرد ولی دارم فکر می‌کنم در کار بعدی‌اش چیزی برای نوشتن پیدا می‌کند یا مجبور می‌شود مثل خیلی‌ها بیفتد به تکرار و بازی‌های فرمی.

چهارم: در توفیق کافه پیاو به غیر از نشر راحت، روان و ساده آن، البته از نقش ویراستار و تاییدکننده این کتاب برای چاپ از سوی نشر چشمه نیز نباید به‌سادگی گذشت. این ویراستار که خودش مسؤولیت مطبوعاتی دارد، با همکاری دوستانش در مطبوعات، فضای تبلیغاتی خوبی برای معرفی کتاب ایجاد کرد که در توفیق نسبی این کتاب بی‌اثر نبود.

پنجم: خواندن صفحه آخر این کتاب خالی از لطف نیست؛ جایی که نویسنده دلیل نوشتن کتابش را بیان می‌کند؛ دلیلی بامزه ولی محکم؛ «یک‌بار



۳ پرونده یک کتاب

پنج یادداشت کوتاه برای کافه پیاو و نویسنده‌اش

کتابی برای کنج کافه‌ای

● مهدی طلائی

لوکس‌خوان‌های جامعه جایی برای خودش باز کرد و فروخت؛ تا حالا ۱۱ چاپ و بیش از ۲۰ هزار نسخه.

دوم: اگر اسم این کتاب کافه پیاو هم نبود، باز فکر می‌کردم به درد کافه‌روهای حرفه‌ای می‌خورد؛ کسانی که بیکارند یا اوقات فراغتی برای کافه رفتن دارند و حاضرند برای یک قهوه ۴-۳ هزار تومان پول بدهند و بعد هم از طعم تلخ آن تعریف کنند. لابد این آدم‌ها شب‌ها هم وقتی روبه‌روی مانیتور می‌نشینند

■ یکم: فرقی نمی‌کند «کافه پیاو» یا هر کتاب دیگری؛ تیراژ بالا در این وانفسای کتاب‌خوانی ما، یک حسن است و هر حسنی شایسته تقدیر. دقیقاً در موقعیت زمانی‌ای که بازار کتاب دچار خلأ جدی بود، ۲ کتاب بازار را تکاند؛ «بی‌وتن» و «کافه پیاو».

«بی‌وتن» مد نظر این مقال نیست؛ ضمن اینکه خواننده‌هایش هم با خواننده‌های «کافه پیاو» اشتراک چندانی ندارند. رمان اول جعفری اما در بین



اگر اخلاق نبود

شاید به نظر نیاید ولی کافه پیانو یک جای اخلاق مند است. با اینکه جعفری به سبک سلینجر در ناتوردشت سعی می‌کند به زمین و زمان بد و بیراه بگوید ولی شخصیت اصلی داستان در عمل چیز دیگری است؛ یک روزنامه‌نگار نرمال که کارش نگرفته و حالا یک کافه باز کرده، یک دختر کوچک دارد و در حال طلاق از همسرش است. این ماجرا با ماست تا میانه که قضیه طلاق حل می‌شود. وی با پدرش نیز مشکل دارد و برای حل این معضل بعد از سال‌ها با هم صحبت می‌کنند. برای اولین بار در زندگی‌اش پدرش را در آغوش می‌گیرد و زمانی که به یک دختر که در کافه‌اش رفت‌وآمد دارد علاقه‌مند می‌شود به همسرش خیانت نمی‌کند. جعفری در روزهای آخر کافه تمام مشکلات زندگی‌اش را حل کرده است و برخلاف بسیاری آثار معاصر به شخصیتی غیرعادی تبدیل نمی‌شود.

اگر اطوار نبود

می‌گویند فرهاد جعفری خوش تیپ است و یک زمانی به سرش زده و برای نمایندگی مجلس از مشهد نامزد شده و برای تبلیغ، یک سری عکس متفاوت گرفته ولی انگار که رای نیاورده است. ظواهر برایش مهم است. خودش می‌گوید: «لباس‌ها این قدر مهم‌اند توی بودن و توی چگونگی بودن‌مان و اگر می‌بینید کسی کار بزرگی نمی‌کند، برای این است که یا لباسی ندارد که به‌اش تکلیف کند یا اساساً آدم کوچکی است».

کافه به هولدن کالفید - شخصیت رمان ناتوردشت - تقدیم شده تا خواننده با شنیدن اسم کتاب یاد ناتوردشت بیفتد و مکان آن نیز یک کافه امروزی در شهر مذهبی مشهد است. در کافه پیانوی او خیلی از این چیزها می‌توان یافت؛ چیزهای لوکس و با کلاس. ■

کتابی به این شکل مورد توجه جامعه مجازی قرار نگرفته و انگار نوعی تسونامی تقلیل یافته است. از طرفی اینترنت به کافه پیانو خیلی یاری‌های دیگر رسانده؛ به قول آقای جعفری «پیکسل‌هایی از واقعیت در دنیای مجازی».

اگر کارور نبود

آخر مگر چند متر جا داری؟ مجبوری گیر بدهی به لیوان، صندلی، فک و صورت مردم و اگر این اشیای بی‌جان و با جان و خرده‌ریز خوب جلوه کنند، شاید بتوان از مصطفی مستور و ریموند کارور یاد کرد؛ مثلاً «حواسم پیش یخچال بود که امروز زده بود به در تبلی و نمی‌کرد آب را یخ بزند» و یا جایی: «قهوه را که به نظر دم کشیده بود ریختم در فنجان‌های شکلاتی‌رنگی که انگار وقت گل بودن، لبه‌شان را با چاقو در زاویه ۳۵ درجه و رو به پایین از جایی بالاتر دسته‌اش بریده باشند و انگ قهوه‌خوردن است» و بسیاری دیگر.

اگر سینما نبود

در کافه جعفری به بسیاری چیزها رجوع می‌شود. منظور از «چیز» همان مطالبی است که در کتاب بولد شده و در کافه احتمال وقوع ندارند ولی در ذهن واقع می‌شوند و بهترینشان سینمایی است که می‌خواهد آدم را به یاد آقایی رابرت ردفورد و یا در که جایی واگویه می‌کند «مثل فیلم‌های وسترنی که کلینت ایستوود تویشان بازی می‌کند و دایم خدا یک سیگار برگ گوشه لبش است و چشم‌هایش را همچنان تنگ کرده که با خودش می‌گویی الان است که تیرش خطا برود و خودش به جای مردکی که روبه‌رویش ایستاده و دارد مرتب تهدیدش می‌کند، نقش زمین شود» به یاد وسترن بیندازد. شاید بتوان او را بیشتر مفتون سینما دانست تا ادبیات و کافه‌داری.



پرونده یک کتاب ۴

روایت پدیده‌هایی که کافه پیانو، رونقش را مدیون آنهاست

پیکسل‌هایی از واقعیت در دنیای مجازی

● مرتضی ریاحی

را به خوردن یک قهوه تلخ در آن دعوت یا از آن نهی می‌کنند و هر روز هم به تعدادشان اضافه می‌شود؛ انگار عمده‌ترین مشتریانش را کاربران مجازی اینترنت تشکیل بدهند. بعضی حتی در یاهو مسنجر آن را تبلیغ می‌کنند.

کافه‌دار محترم، به عنوان وبلاگ‌نویسی فعال، به بسیاری از حلقه‌های وبلاگستان نزدیک است اما فقط این نیست؛ تا قبل از این، کافه‌ای یا به عبارتی

یک کافه کوچک باز شده و تعدادی مشتری پروپاقرص پیدا کرده و کافه‌دار محترم، رونق این روزهایش را مدیون خیلی چیزهاست.

اگر اینترنت نبود

اگر کافه پیانو را در اینترنت جست‌وجو کنید، بیش از ۱۰۰ هزار لینک دریافت می‌کنید که هوای این کافه را کرده‌اند و بیشترشان وبلاگ‌هایی هستند که شما

وفی درباره زندگی و عشق و تنهایی می نویسد. این مثلث طلایی در هر داستان از یک زاویه به ذهن خواننده وارد می شود

رازی در کوچه‌ها
فریبا وفی
نشر مرکز
چاپ دوم
۲۹۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

کشف راز کتاب رازی در کوچه‌ها

داستانی پراز آدم

زهراستوده

«فریبا وفی هر چه می نویسد خواندنی ست.» خیلی‌ها را می‌شناسم که با من هم عقیده هستند. بعضی‌ها هم هستند که درباره او طور دیگری فکر می‌کنند. فریبا وفی حتی در نانوشته‌های داستان‌واره‌اش هم قابل توجه و تأمل ظاهر شده‌است. داستان‌های وفی بیشتر در فضای آذربایجان می‌گذرد. این بیشتر، به معنای آن نیست که همه داستان‌ها در آذربایجان است، تنها تأکیدی است بر علاقه نویسنده به این گوشه از کشور. این بار وفی شخصیت‌ها و داستان‌ها را از فضایی شبیه جنوب روایت می‌کند اما دور شدن از آذربایجان تنها یک تغییر جغرافیایی است و از لحاظ اشرافی شخصیت‌ها خیلی فرق نکرده‌اند. حمیرا هم مثل شخصیت‌های اصلی بیشتر کارهای وفی تنهاست، در کنار همسر، خواهر، فرزندان، دوستان و همسایه‌ها.

«عبو دارد می‌میرد. مثل یک پیرمرد نه، مثل یک تمساح می‌میرد. پلک‌هایش مثل گل خشک سنگین شده‌اند. به زحمت بلندشان می‌کند و نصفه نیمه دنیا را می‌بیند. مردمک‌ها لیز و رنگ بر گشته‌اند. پیرمرد دیگر نمی‌تواند به چیزی زل بزند حتی به من.»

داستان همین است. حمیرا به بالین پدر محتضرش آمده‌است و فرصتی یافته تا خاطراتی را که فراموش کرده بود، بازخوانی کند. حمیرا در خلال همین بازخوانی و از زاویه‌ای که با سنن کودکی و نوجوانی‌اش بسیار متفاوت است دنیا را نگاه می‌کند و در این بازبینی با پدر احساس نزدیکی کرده و گویی عشقی را در وجود او می‌یابد که تا به حال آن را نفهمیده بود.

داستان‌های وفی همیشه پر از آدم هستند و رازی در کوچه‌ها نیز در میان همین آدم‌ها شکل

می‌گیرد. راز مرگ مظلومانه آذر کلید فهم بی‌مهری‌ها و نفرت‌های بی‌دلیلی است که در جای جای داستان، دل خواننده را می‌آزارد و در نهایت عشق در این داستان هم جایگاه ویژه‌ای دارد. از یک سو عشق آبکی منیر و مراد وجود دارد و از سوی دیگر نفرت ماهرخ از عبو.

«رازی در کوچه‌ها» مثل همه داستان‌های بلند یا رمان‌های وفی با عشق ممنوع در فضای ذهنی درگیر است. «دایی گلدانی دستش بود و به خانه‌اش می‌رفت. از جلوی در که می‌گذشت ایستاد و برگشت، کمی عقب‌تر. به عادت معمول با صدای بلند سلام نکرد. حتی سرفه هم نکرد که خودش را به یاد ماهرخ بی‌چادر و شمس کور بیندازد. گلدان شمعدانی را با فاصله از خودش گرفت و کمی شرم‌منده لبخند زد و با همان لبخند تماشايش کرد ...» همین نگاه کوتاه و بی‌اراده برای خیال‌پردازهای زنانه ماهرخ کافی است که شب به همان یک نگاه فکر کند و به خیالاتش لبخند بزند و دلخوش باشد که هیچ‌کسی از آن تصاویر خبر ندارد. در این میان ارتباط غیرمعمول دیگری هم کشف می‌شود. حمیرا و آذر ظواهرهای تابستان را با دنبال کردن عابران و تقلید حرکات آنها به عصر می‌رسانند. «یک‌بار افتادیم دنبال زنی که چادر سیاه سرش کرده بود و کمی رویش را گرفته بود. کفش‌های ورنی‌اش پاشنه بلند و نوک تیز بودند. در کوچه‌ای که همه‌اشنای هم بودند غریبه فوری به چشم می‌آمد. چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. چشم‌هایش را دیدم که جوان و هراسان بود. عجله داشت و تقریباً می‌دوید. دم در خانه دایی ایستاد. دایی زن نداشت ... زن چادری چند بار دیگر هم آمد. یک‌بار هم عالی‌ه او را دید و همه محل فهمیدند غریبه‌ای آهوچشم به خانه دایی می‌آید ... آخرین باری

که زن آمد، به ما مثل دو آشنای محرم لبخند زد. مثل همیشه عجله داشت و مضطرب بود. در خانه دایی را زد. در باز نشد. زن چند بار دیگر در زد ... می‌دانستیم دایی خانه است. خود زن هم انگار می‌دانست ... هر بار محکم‌تر می‌کوبید. برگشت و نگاه‌مان کرد. چادر از سرش لیز خورده و عقب رفته بود. خواست چیزی بپرسد ولی پشیمان شد. دوباره در زد ... اما در باز نشد. زن راهش را کشید و رفت.»

عشق دایی و زن جوان در محدوده عشق‌های ممنوعه نمی‌گنجد، اما در محدوده‌ای است که تعریف مشخصی برای آن نمی‌توان داشت. فریبا وفی درباره زندگی و عشق و تنهایی می‌نویسد. این مثلث طلایی در هر داستان یک جور می‌چرخد و از یک زاویه به ذهن خواننده وارد می‌شود.

«رازی در کوچه‌ها» برای نویسنده یک قطعه از پازل بزرگی است که در مجموعه آثار او جایگاه خود را می‌یابد. روایت داستان در مقایسه با رمان دیگر او، «پرنده من» کمتر در محور زمان عقب و جلو می‌رود و خواننده کم‌حوصله راحت‌تر با آن کنار می‌آید.

شخصیت‌های وفی قهرمان نیستند، آدم‌هایی هستند که از متن زندگی روزمره انتخاب شده‌اند. آنها نمی‌خواهند زندگی را بازی کنند، تنها هستند. حرف‌ها و کنش‌های‌شان واقعی است، باید از مرز تنهایی بگذرند و به زندگی روزمره بازگردند. حمیرای رک و راست اول داستان همان حمیرای جست‌وجوگر آخر داستان است که توانسته از این مرز عبور کند اما ماهرخ، مستانه، منیر، عالی‌ه، عبو، شمس، مراد و خیلی‌های دیگر در همان سوی دیوار تنهایی ایستاده‌اند. انتظار آنها هرکت‌آفرین نیست، رخوت‌آور است و وفی از رخوت‌گریزان است. ■



بیژن و منیژه
جعفر مدرس صادقی
نشر مرکز
چاپ اول
۲۸۰۰ تومان

بازخوانی کتاب

مروری بر نوستالژی‌های
رمان بیژن و منیژه

راوی دروغ‌ها

حامد هادیان

پدران و پسران در آثار داستانی جعفر مدرس صادقی جایگاه ویژه‌ای دارند. آنها آدم‌هایی صادق، عجیب و یکدنده هستند. انتظار دیگران را برآورده نمی‌کنند و هیچ تلاشی برای رسیدن به چیزهایی که دیگران برای آن دروغ و حسادت می‌ورزند ندارند. «بیشتر مردم، همه زورشان را می‌زدند و به هر دری می‌زدند تا از توی حالی که بودند بیایند بیرون و بروند توی حالی که از حال خودشان بهتر است».

در این میان حتی شخصیت‌های داستان به راوی اعتراض می‌کنند. چنین پدر و پسرهایی را در همه آثار ستایش شده جعفر مدرس صادقی از «گاوخونی» تا کتاب آخرش «بیژن و منیژه» می‌توانید ببابید.

بیژن و منیژه داستان ساده و روانی است. به راحتی می‌توان یک شب تا صبح آن را خواند. نثر مدرس صادقی نتیجه تلاش چندین ساله او در ویرایش شاهکارهای نثر کهن ایران و ترجمه داستان کوتاه‌های نویسندگان خارجی است.

داستان بیژن و منیژه را شخص اول ماجرا تعریف می‌کند و تمام اتفاقات حول مثلث عشقی او، دوستش و دختری به نام هما یا بنفشه می‌چرخد. هما عشق دوران نوجوانی هر دو بوده و حالا بعد از گذشت سال‌ها و برگشتن دوست راوی به ایران و

بیژن و منیژه راوی خیانت، حسادت و دروغ‌هایی است که جای عشق و محبت را گرفته‌اند

پیشانی و آشفتگی داستان و سردرگمی شخصیت‌ها تقریباً از همان فصل اول، خواننده را درگیر می‌کند و خواننده هم به دنبال شخصیت‌ها، پیشان به دنبال انتهای ماجرا می‌رود. آخر کار شخصیت‌ها و خواننده هر دو شک می‌کنند که رویا می‌بینند یا بیدارند.

در آثار مدرس صادقی، گذشته خیلی اهمیت دارد. گذشته به صورت فلاش بک و مداوم آورده می‌شود. او در گذشته زندگی می‌کند و این گذشته در آینده حال کاملاً موج دارد. دوستی‌های دوران کودکی، به ویژه پدرها، آب و رنگی مقدس دارد.

همچنین اگر از نام کتاب‌هایی چون لیلی و مجنون، عزیز و نگار انتظار داستان عشقی پرشر و شوری دارید، بیژن و منیژه راوی خیانت، حسادت و دروغ‌هایی هستند که جای عشق و محبت را گرفته‌اند. راوی داستان با وجود تمام پلشتی‌های اطرافیان سرخوش است. «خدایا، من چه قدر حال خوب است، خیلی خوشحالم و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم».

و در آخر، با توجه به اینکه نقش مادران در آثار مدرس صادقی نسبت به پدران کم‌رنگ‌تر است، او بیژن و منیژه را به مادرش تقدیم کرده است. «تقدیم با عذر و تقصیر» ■

حضور دوباره دختر انگار ماجرای نوجوانی تکرار شده؛ همه آن اتفاقات شیرین گذشته. آخر سر هما با راوی به کنار رودخانه‌ای می‌رود و در حالی که فکر می‌کند خوشبخت شده است، هما او را ناامید می‌کند و از راوی گلایه می‌کند که تو یک پایان قدیمی را نبود کردی.

بیژن و منیژه برخلاف نامش اثری ضد عشقی است. قهرمان داستان در مواجهه با کسی که عاشقش بوده، می‌گوید: «هر که او را می‌دید، عاشق او می‌شد. اگر می‌خواستی هنری به خرج دهی، باید تا پیش از این که عاشق او می‌شدی، می‌کشیدی کنار».

راوی کتاب عقاید تلخ خود را با چاشنی طنز می‌آورد و به انتظارات دیگران بی‌توجه است؛ انتظاراتی که شاید به نظر خیلی‌ها منطقی باشد. در داستان خیلی چیزها غیر واقعی‌اند. حتی مرگ، همه شخصیت‌ها به هم دروغ می‌گویند و سعید، راوی، تنها کسی است که گرفتار دروغ نمی‌شود.

عطر سنبل عطر کاج

فیروزه جزایری دوما
ترجمه: محمد سلیمانی نیا
نشر قصه - چاپ نهم
۲۵۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مروری بر کتاب عطر سنبل، عطر کاج

خندیدن بدون لهجه

● بابک واعظی

فیروزه جزایری فارغ التحصیل دانشگاه برکلی است و با مردی فرانسوی ازدواج کرده و به همین دلیل، فامیلش جزایری دوما شده و غربی‌ها ترجیح می‌دهند فیروزه دوما صدایش بزنند. سال ۲۰۰۱ که تصمیم گرفت کتابی برای هدیه به کودکانش بنویسد، فکر نمی‌کرد که دو سال بعد انتشارات رندوم هاوس کتابش را چاپ کند و هفته‌ها در فهرست کتاب‌های پر فروش آمریکا قرار گیرد.

کتاب او جایزه پن آمریکا (بخش آثار خلاقه غیر تخیلی)، جایزه دوم بهترین کتاب صوتی (نفر اول باب دیلن بود) و جایزه دوم کتاب طنز جیمز تربر را بعد از جان استوارت مجری مشهور دیلی شو گرفت. البته همان طور که بابای فیروزه دوست دارد بگوید، جان استوارت کتابش را به کمک یک تیم نوشته بود؛ در حالی که فیروزه تنها و صبح زود قبل از اینکه بچه‌هایش را به مدرسه ببرد روی کتابش کار می‌کرد. او با این کتاب نشان داد که در همین زندگی معمولی دور و برمان آنقدر مواد برای نوشتن یک کتاب ریخته که نویسندگان بهانه‌ای برای کم‌کاری ندارند. این همه استقبال از کتابی در مورد ایران که سیاسی هم نیست، بی‌سابقه بود.

ماجرای کتاب با ورود خانواده فیروزه به آمریکا شروع می‌شود. به همراه خانواده، فیروزه به آمریکا هفت ساله، راهی کالیفرنیا می‌شود. برای پدر، آمریکا سرزمین توالت‌های تمیز، رعایت قوانین رانندگی و پریدن دلفین‌ها از توی حلقه است و برای فیروزه کوچک جایی است که می‌تواند لباس‌های بیشتری برای عروسک باریبی‌اش بخرد.

شووک فرهنگی‌ای که در این محیط جدید به خانواده وارد می‌شود، فصل‌های اولیه کتاب را خیلی

او با این کتاب نشان داد که در همین زندگی معمولی دور و برمان آنقدر مواد برای نوشتن یک کتاب ریخته که نویسندگان بهانه‌ای برای کم‌کاری ندارند

جذاب و پرکشش کرده. پدر که با کلمات کتاب‌های درسی انگلیس قبل از جنگ جهانی صحبت می‌کنده‌اش را از خوردن سگ داغ (hot dog) باز می‌دارد و نمی‌داند چرا جوان‌های آمریکایی می‌خواهند «کول» باشند که «هات» به نظر برسند. پدر مهربان فیروزه شخصیت اصلی اکثر فصل‌های کتاب است؛ یک ایرانی علاقه‌مند به وطن و در عین حال در پی رویای آمریکایی. به دلیل همین تناقض هویت قدیم و جدید، ماجراهایی هم که پدر در آن نقش دارد، جزو خنده‌دارترین قسمت‌های کتاب هستند. مادر که دبیرستان را تمام نکرده، با آمریکا بیگانه می‌ماند، تلاشش برای یادگیری انگلیسی از مسابقه‌های تبلیغاتی تلویزیون، به از بر کردن همه اقلامی که می‌شود فقط با ۱۹,۹۹ دلار خرید منجر می‌شود.

در این میان فیروزه که چندان عقبه‌ای از ایران با خود ندارد، مترجم و رابط خانواده با این دنیای جدید است. در جایی که به مسخره کشورش ایران را Iran (من دویدم) می‌خوانند و او را با مکزیکی‌ها اشتباه می‌گیرند، او در تعریف ایرانی بودن جوابی ندارد. او در جست و جوی هویتی جدید در آمریکای هزار قومی است و از لابه‌لای سطرهای کتابش باور

او را به انسانیتی مشترک که در همه ما جریان دارد می‌توان دید. همین باور عمیق به بشریت این قدرت را به او می‌دهد که لحظات خجالت‌آور زندگی‌اش را به خنده‌آورترین لحظه‌ها تبدیل کند. او در جایگزین کردن بوی کاج کریسمس آمریکایی با بوی سنبل نوروژ ایرانی مشکلی ندارد و کلمات او عطر هر دو را می‌دهد. اشغال سفارت آمریکا در ۱۹۷۹ چهره دیگر آمریکا را نشان فیروزه می‌دهد.

آمریکایی‌ها که تا به حال اسم ایران هم به گوششان نخورده، تی شرت‌هایی می‌پوشند که رویشان نوشته: «ایرانی به خانه‌ات برگرد» و کسی دیگر به ایرانی‌ها کار نمی‌دهد.

او بدون هیچ قضاوتی رگه‌های پنهان نژادپرستی را در آمریکا آشکار می‌کند. دوما در پی نوشتن زندگینامه کامل خود نیست، قرار نیست بفهمیم فیروزه از کجا آمد و سرانجامش چه شد، بلکه او عکس‌های جالب زندگی‌اش را در آلبوم کتابش به ما نشان می‌دهد.

کتاب «عطر سنبل، عطر کاج» بسیار روان و خواندنی است. وقتی شروعش کردی، به احتمال زیاد شب را بیدار می‌مانی و نمی‌توانی کتاب را زمین بگذاری و طنز کتاب گاه وادارت می‌کند بلند بلند بخندی. از آن کتاب‌هایی است که دوست داری دیگران را در لذت خواندنش شریک کنی، به رفیقت توصیه کنی یا برای زنت بخوانی. دیدن تصویر واقعی از خود ایرانی مادر این کتاب، در زمانه‌ای که بازار تعریف و تمجید از خود و ما چه مهربان و مهمان‌نوازم داغ است، می‌تواند در تصحیح این و هم جمعی کمکمان کند. «عطر سنبل، عطر کاج» شما را وامی‌دارد بدون لهجه بخندید. ■



کتی دیامانت
ترجمه سهیل سمی
نشر ققنوس
۸۵۰۰ تومان
۵۶۰ صفحه

ناتاشا امیری
نشر ققنوس
۳۲۰۰ تومان
۲۰۰ صفحه

ویترین کتاب

آخرین یار کافکا که بود؟

کتاب در سال ۲۰۰۳ چاپ و به چند زبان ترجمه شد. همه می خواستند بدانند پشت این نویسنده سرد چه آتشی می سوزد. کتاب گیراست و خواننده را با نیمه دیگر کافکای مرگ اندیش آشنا می کند؛ با کافکایی که می تواند دوست داشته باشد و دم مرگ، او را به تنفس بوی گل ها دعوت کند.

خارج از متن

روزی سر کلاس درس ادبیات دانشگاه، استاد خانم کتی دیامانت -نویسنده این کتاب- از اومی پرسد: «شما با آن خانم دورا دیامانت که می گویند آخرین معشوقه کافکا بوده، نسبیتی دارید؟» و او هم که نمی دانسته، در پی جواب این سوال بلند می شود می رود ۱۵ سال کندیو کاو می کند تا آمار دورا دیامانت، آخرین یار کافکا را در آورد.

بریده ای از کتاب

«دورا موهای مشکی کافکا را از روی شقیقه های گودافتاده و پیشانی اش که برای همیشه از داغی تب خلاص شده بود، پس زد و آن را روی جمجمه اش صاف و مرتب کرد... تنگ را پر از آب کرد و لباس او را در آورد. دورا او را شست، مردها آمده بودند تا فرائتس را به سردخانه ببرند، روبرت قول داد که او دوباره کافکا را می بیند، فقط باید کمی استراحت می کرد».

خلاصه کتاب

دورا دیامانت ۲۵ ساله در یکی از تعطیلات یهودیان، فرائتس کافکا را می بیند که ۴۰ سال داشت و بیماری سلسش پیشرفت کرده بود. عشق در نگاه اول کار خود را کرد و تصمیم گرفتند در برلین باهم زندگی کنند. تا سال بعد که کافکاروی تخت بیمارستان و دست در دست او مرد، با هم زندگی کردند و همین ماجرای اصلی کتاب است.

رو در رو با نویسنده

خانم کتی دیامانت که هیچ نسبیتی به آن دورا ندارد (گرچه خودش می خواهد آن ته شجره اش به آخرین یار کافکا برسد)، رییس پروژه کافکا در دانشگاه سن دیه گو آمریکاست. او در واقع همه فن حریف است. نویسنده کتاب، هنر پیشه، تهیه کننده تلویزیونی و کاندیدای جایزه امی برای اجرای تلویزیونی نیز هست.

شبیه تو نیست



اگر از کنار نگاه تند زنانه امیری در داستان هایش بگذریم، خواندنی هستند. نگاه یکسویه به جهان مردانه در برخی از داستان هایش، خیلی اغراق شده. این کتاب، سومین اثر ناتاشا امیری و شامل ۱۰ داستان کوتاه است.

خلاصه کتاب

زنان، قهرمان های کاغذی مجموعه داستان «عشق روی چاکرای دوم» هستند؛ زنانی از طبقه متوسط و شهر نشین به همراه داستان هایی از زندگی و روابط پرتنش که با شوهران یا مردان زندگی شان از سر گذرانده یا می گذرانند.

رو در رو با نویسنده

ناتاشا امیری -از ۲۸ سالگی- نوشتن را به واسطه آشنایی با علیزاده جدی گرفت. داستان های امیری از ابتدا مورد توجه جشنواره ها بوده اند. وی یک شیرازی مقیم پایتخت است که سخت دل به سفر بسته است.

خارج از متن

داستان اول مجموعه «آنکه شبیه تو نیست»، جایزه صادق هدایت را کسب کرده است. کتاب به خاطر طرح روی جلد با مشکل مواجه شد که با تغییر طرح، مسأله حل شد.

بریده ای از کتاب

«نمی توانستم سر برنگردانم تا نبینم پشت سرم چیست... فقط یک بار آباژور، کمی از تابلو و چراغ سقف... همه تصاویر مجازی و غیر واقعی، ناقص. واقعیتی آن قدر عجیب که جز دیوانگی اسم دیگری نمی شد رویش گذاشت. کمی دور تر هم تاریکی ایستاده بود؛ تهدید کننده و خطرناک».

سارا عرفانی
نشر سوره مهر
۱۵۰۰ تومان
۱۵۰ صفحه



وقتی مسیح لبخند می زند

داستان خیلی ساده است تا جایی که بدنه اصلی خیلی تنک و خالی به نظر می آید. ریتم داستان در ابتدا و انتها تند و در میانه داستان سکنه دارد. در قسمت هایی از داستان، برخی اتفاقات خیلی کار تونی و غیر واقعی ست ولی خواندن داستان خسته کننده نیست.

خارج از متن

نگاه واقع گرایانه و غیر فمینیستی یکی از مواردی است که باعث شده کتاب مورد توجه بعضی محافل زنان قرار نگیرد. اما کتاب به چاپ ششم رسیده است. بعد از مستور که در یکی از داستان هایش از عاشق شدن در اینترنت داستان سراسری کرده است، عرفانی آن را محور اصلی داستان قرار داده است.

بریده های از کتاب

ساعت ها و قتم را صرف خواندن انجیل کرده ام آن را موبه مو حفظم و هر روز صبح چند جمله اش را می خوانم و سعی می کنم در طول روز به آن عمل کنم... نه برای اینکه فردی مذهبی باشم بلکه می خواهم در محیط اداره و در میان دوستانم، آدمی منطقی باشم. انجیل می خوانم چون احساس می کنم آنچه که دنبالش هستم در آن پیدا می شود.

خلاصه کتاب

نگار در چت اینترنتی با یک مهندس آمریکایی به نام نیکلاس آشنا می شود. وی که دختری مستقل است، با مدیر آموزشگاه زبانی که در آن کار می کند، دچار مشکل شده است. مدیر از او خواستگاری کرده و جواب منفی او رانمی پذیرد. نگار در این بین به سوالات مختلف نیکلاس پاسخ می دهد. داستان با مسلمان شدن و سفر نیکلاس به ایران و خواستگاری از نگار به پایان می رسد.

رو در رو با نویسنده

وی متولد تهران و ۲۶ ساله است. بیشتر کارهایش در حوزه خاطره و زندگینامه نویسی است. نوشته هایش معمولاً در سایت لوح منتشر می شوند. «لبخند مسیح» برای او نامزدی جایزه ادبی شهید غنی پور و جایزه بانوی جوان فرهنگ را به همراه داشته است.

جی دی سلینجر
ترجمه بابک تیرایی و امیر امجد
نشر نیلا
۳۰۰۰ تومان
۱۵۷ صفحه



ویترین کتاب

سیاه مشق های آقای نویسنده

کتاب مجموعه ای است از داستان های کوتاه سلینجر در دوران جوانی که در مجلات ادبی آمریکا چاپ شده اند. شاید نغمه غمگین را بتوان سیاه مشق کارهای جدی او دانست که به نسبت به آنها قوت کمتری دارد.

خلاصه کتاب

سلینجر در جوانی به این فکر نبود که شاید تعدادی از داستان هایش که در مجلات مختلف و ظاهراً بی ربط به هم منتشر شده، روزی در ایران به نام مجموعه «نغمه غمگین» منتشر شود. مفاهیمی چون خانواده، عشقی جوانانه و لبریز از ناپختگی با پدیده هایی از زندگی آمریکایی، محورهای اصلی ۹ داستان نغمه غمگین هستند.

رو در رو با نویسنده

رمان های معروف وی مانند «ناتور دشت» در نقد جامعه مدرن غرب و خصوصاً آمریکا نوشته شده اند. ولی از نویسنده نیویورکی آن، یعنی جی. دی. سلینجر اطلاعات اندکی در دست است. وی در آستانه ۹۰ سالگی هنوز تلاش می کند دیگران را به حریم زندگی اش راه ندهد. از ناتور دشت او هر سال ۲۵۰ هزار نسخه فروخته می شود.

خارج از متن

انتشاراتی سبزان کتاب را با نام «یادداشت های شخصی یک سرباز» و با ترجمه ای ضعیف وارد بازار کرد اما بعد انتشارات نیلایان کار را با کیفیت بهتر اما دیرتر انجام داد. کتاب با مشاوره محمد نجفی - آخرین مترجم ناتور دشت - برگردان شد. بعضی از شخصیت های ناتور دشت، «فرنی و زویی»، و «دلتنکی های نقاش خیابان چهل و هشتم» را در کتاب می توانید ملاقات کنید.

بریده های از کتاب

«تورو خدا. گفتم که داره می میره».
پرستار گوش سپرده به گوشی هایش گفت «هیس».
رادفورد گوشی ها را از روی سرش کشید. گفت: «تو رو خدا. باید یکی رو بفروستین کم کمون تا بباریمش تو. داره می میره».
پرستار گفت «همون خواننده هه؟»
پسر تقریباً خوشحال و با صدای رسا گفت: «آره، لیدالوویز».
«متاسفم ولی قوانین بیمارستان اجازه ورود بیمارهای سیاه پوست رو نمی ده. خیلی متاسفم».



ناصر غیائی
نشر حوض نقره
۲۲۰۰ تومان
۷۲ صفحه

سفرهای پراز درد دل

راوی تاکسی نوشت، یک راننده نکته‌سنج است که از دل حوادث کم‌اهمیت، فضای تامل برانگیزی را پدید می‌آورد که ماجراهای ۱۸ بخشی این کتاب را تشکیل می‌دهند. راوی به عناوین مختلف با مطرح کردن اظهار نظرهای کارشناسانه درباره مسائل فلسفی و روان‌شناسی و... دانش خود را به رخ می‌کشد.

خارج از متن

تاکسی نوشت نویسی را غیائی اختراع نکرده ولی در آن موفق بوده؛ آدم‌های متفاوت با دیدگاه‌های گوناگون و بدون داشتن ترس از اینکه کسی از این حرف‌ها پرس‌وجو کند، حرف می‌زنند. در اینترنت نمونه‌های خوبی از تاکسی نوشت را می‌توان یافت.

بریده‌ای از کتاب

زنگ در را می‌زند؛ سه چهار تا، روی زنگ نوشته شده «اشتولپه»؛ زنی در را باز می‌کند. پیرمرد می‌گوید: سلام خانم اشتولپه، شما می‌دانید ما درم کجاست؟ او سر را که به‌چپ و راست تکان می‌دهد، دوزاری‌ام می‌افتد. یواش یواش از دست خودم و او عصبانی می‌شوم. -بله دیتِر، می‌دانم؛ در گورستان، مادر ت سال هاست که مرده. چند بار این را به تو بگویم؟
و بعد روبه من می‌کند:
-من دیگر حالم دارد به‌هم می‌خورد، این کار هر روزش هست، این را بپذیرد پیش پلیس.



استنادال
ترجمه مهدی سبحانی
نشر مرکز
۱۱۵۰۰ تومان
۶۹۸ صفحه

از سرخ عشق تا سیاه انتقام

سرخ و سیاه رمانی است که در قرن نوزدهم، برای قرن بیستم نوشته شده. نوآوری استنادال این بود که بیشتر رمانش در ذهن شخصیت‌های می‌گذشت و احساسات و گفت‌وگوهای درونی آنها را توصیف می‌کرد. به همین دلیل، استنادال را با این کتابش پیشگام رمان روان‌شناسی می‌دانند. علاوه بر این، تصویری کامل و گاه هجوگونه از فرانسه ابتدای قرن نوزدهم می‌سازد.

خلاصه کتاب

ژولین عشق رسیدن به قدرت دارد و برای رسیدن به آن کشیش می‌شود در کلیسایه خاطر رابطه با مادام، زال رسوا می‌شود به پاریس می‌رود، منشی مسیو دولامول می‌شود. دختر مسیو از ژولین خوشش می‌آید و ماجرای شهرستان دوباره تکرار می‌شود. مسیو برای حفظ آبرویش، ترتیب عروسی آن‌ها را می‌دهد اما در آخرین لحظه نامه‌ای از مادام، زال مشت ژولین را باز می‌کند. از پاریس برمی‌گردد و چند گلوله در قلب مادام، زال می‌کارد. ژولین اعدام می‌شود و مادام هم ۳ روز بعد از غم عشق او می‌میرد.

بریده‌ای از کتاب

ماتیلد با هیجان به طرف او برگشت. در آن لحظه، غرورش را فقط برای این به یاد می‌آورد که لعنتش کند. دلش می‌خواست کارهایی غیر عادی و باورنکردنی پیدا کند تا بتواند به وسیله آن به ژولین نشان بدهد تا چه حد او را می‌پرستد و از خودش متنفر است.

رودر رو با نویسنده

استنادال، در اواخر قرن هجدهم در فرانسه به دنیا آمد. سفر زیاد می‌رفت؛ وی اولین نویسنده‌ای بود که در ۲ رمان «سرخ و سیاه» و «صومعه پارما» از سبک رئالیسم استفاده کرد. برخلاف گمنامی نسبی‌اش در طول زندگی، بعداً آثار او از کلاسیک‌های تاریخ ادبیات شدند و امیل زولا او را «پدر همه ما» خواند. ۶۰ ساله بود که مرد. با اینکه زن‌ها را به خوبی در کتاب‌هایش توصیف کرده اما هیچ‌گاه ازدواج نکرد.



داستان‌ها



داستانک	مرگابی/داوود غفارزادگان	۱۰۲	داستانی از کتاب	او بر آستین پیامبر خدا می نشیند/عرفان نظر آهاری	۸۶
	مزه/فاطمه شهیدی	۱۱۲	داستان کوتاه	عمو پفکی/داوود امیریان	۹۰
	دودختر/مهدی قزلی	۱۲۲		دومهجور/فتح الله بی نیاز	۹۸
	بریده یک رمان	۱۱۴	داستان راستان	دل/راضیه محمدی	۱۰۴
	جمعه‌ها از عشق می میرند			معلق در هوا، غوطه‌ور توی آب	۹۴
داستان کهن	چایستایثری	۱۳۸	داستان ترجمه	مهدی قزلی	۱۲۴
	واما قصه عزیر			نواب الدین برق کار	
بازخوانی داستان کهن	انتخاب:مجید قیصری	۱۴۰		دانیال معین الدین	
	سپاه بی سپهبد			ترجمه:علی فارسی نژاد	
	کوروش علیانی				



عرفان نظرآهاری • مدرس دانشگاه، محقق و پژوهشگر و نویسنده ادبیات، داستان‌نویس و شاعر است. از میان آثار او می‌توان به «ز روزهای سادگی»، «لیلی، نام تمام دختران زمین است»، «چای یا طعم خدا» و «من هشتمین آن هفت نفر بودم» و... اشاره کرد.

داستانی از کتاب

او بر آستین پیامبر خدای نشیند

می‌توانند به ملکوت بروند. اما اشتباه می‌کنند و نمی‌دانند که مورچه‌ها هم می‌توانند به ملکوت بروند. نهنگ‌های غول‌پیکر و کلاغ‌های سیاه، گوسفندها و گرگ‌ها هم همین‌طور. یک عصای قدیمی، یک چاقوی زنگ‌زده، یک قالبچه نخ‌نما هم می‌تواند به ملکوت برود؛ به شرط آنکه کاری کند، به شرط آنکه خدا را در چیزی یاری کند. پشه‌ها زود به دنیا می‌آیند و زود از دنیا

□ «حتی اگر بسیار نحیف و ناتوانی، باز هم می‌توانی درهای ملکوت را باز کنی. حتی اگر بی‌نهایت کوچک و ناچیزی، باز هم می‌توانی به آسمان برسی. حتی اگر فقط یک روز فرصت داشته باشی، باز هم می‌توانی کاری بزرگ کنی، آن قدر بزرگ که هرگز کسی فراموشش نکند.» اینها را پشه‌ای می‌گفت که روی برگ سبز بر بلندترین شاخه درختی در ملکوت نشسته بود. پشه می‌گفت: «آدم‌ها فکر می‌کنند تنها آنها





می‌روند، مهلت بودندشان خیلی کم است. من ولی دلم می‌خواست در همین مهلت کوتاه با همین بال‌های نازک و کوچک تا جاودانگی پر بزنم. این محال بود و من به محال ایمان داشتم.

۳ روز از زندگی‌ام گذشته بود و من کاری نکرده بودم. دلم نمی‌خواست پشه‌ای باشم مثل همه پشه‌ها.

دلم نمی‌خواست دور آدم‌ها بپر خم و آواز بخوانم و از کلافگی‌شان لذت ببرم. دلم نمی‌خواست شب‌ها شبیخون بزنم و خواب را از چشم‌ها بگیرم. هرگز کسی را نیش نزدم و هرگز خونی نخوردم و هرگز....

دلم می‌خواست کاری کنم، به کسی کمکی کنم و شاید جهان را بهتر کنم. اما همه به من می‌خندیدند.

پشه‌ها به من می‌خندیدند، درخت‌ها به من می‌خندیدند، بادهای تند و تیز به من می‌خندیدند.

من دعا می‌کردم و تنها او را صدا می‌کردم. تا آن روز که پیکری از طرف خدا جوابم را داد و گفت: «سلام بر تو، پشه پرهیزگار. می‌خواهی کاری کنی، باشد، بیا و به پیامبر خدا کمک کن، نامش ابراهیم است.»

گفتم: «کاش می‌توانستم کمکش کنم ولی ببین چقدر کوچکم، زوری ندارم اما... اما چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم روزی روی آستین پیامبرت بنشینم.»

او گفت: «تو می‌توانی کمکش کنی. تو سلحشور ظریف ملکوتی، جنگجوی کوچک

خداوند». آن وقت از آن پادشاه برایم گفتم و نشانی قصرش را به من داد. من به آنجا رفتم و کوچک‌تر از آن بودم که نگهبانان مانع رفتنم شوند، ضعیف‌تر از آن بودم که سربازان به رویم شمشیر بکشند و ناچیزتر از آن که هیچ جاسوسی آمدنم را گزارش کند.

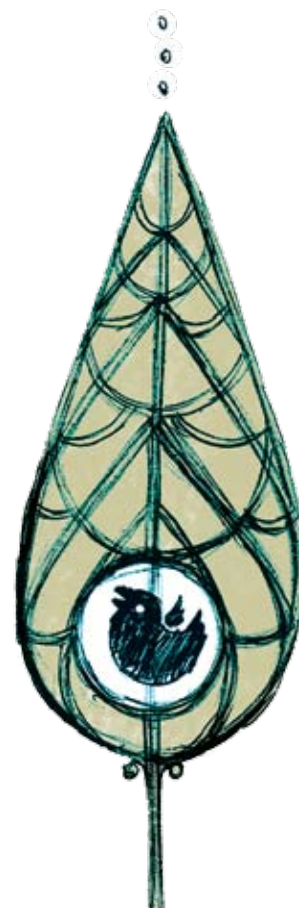
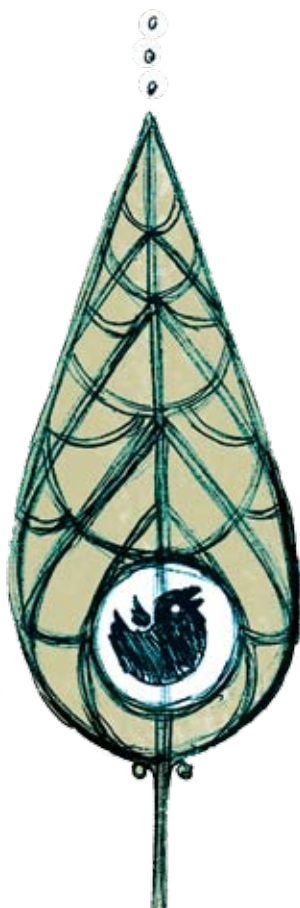
آدم‌ها هرگز گمان نمی‌کنند که پشه‌ای بتواند مامور خدا باشد و دستیار پیامبر. نمرود را دیدم؛ بی‌خیال بود و سرگرم و من چنان تیز بر او تاختم و چنان تند بر سوراخ بینی‌اش وارد شدم که فرصت نکرد حتی دستش را بجنباند.

۳ روز و ۳ شب یک نفس در آن حفره تاریک جنگیدم؛ با همه تاب و توانم. برای خدا و پیامبری که ندیده بودمش و می‌شنیدم که نعره می‌زد و کمک می‌خواست و می‌شنیدم که بیرون همه‌همه بود و غوغا و می‌دانستم که هیچ‌کس نمی‌تواند به او کمک کند و آن زمان که آرام گرفتم نه بالی داشتم و نه تنی و نه نیشی و نمرود ساعت‌ها بود که از پای درآمده بود.

من مرده بودم و دیدم که فرشته‌ای برای بردنم آمد.

فرشته مرا در دست‌های لطیفش گذاشت و گفت: «تو را به ملکوت می‌بریم، ای پشه پارسا. تو جنگجوی کوچک خدا بودی، سلحشور ظریف ملکوت.»

و حالا خیلی وقت است که من در ملکوت و پاداشم این است که هر وقت بخواهم می‌توانم بر آستین پیامبر خدا بنشینم. ■





داوود امیریان متولد ۱۳۴۹ کرمان است و فعالیت‌های نویسندگی خود را از سال ۱۳۶۹ با نوشتن خاطراتش از جبهه آغاز کرد. از مهم‌ترین آثار این نویسنده در حوزه ادبیات داستانی می‌توان به «فرزندان ایرانیم»، «رفاقت به سبک تانک»، «دوستان خدا حافظی نمی‌کنند»، «تولد یک پروانه» و «جام جهانی در جوادیه» اشاره کرد که تاکنون چندین جایزه را نصیب این نویسنده کرده‌است.

داستان کوتاه

عمو پفکی

پشت‌بندش از بلندگوی قراضه و گوش خراشش مارش عملیات و صدای کلفتش گوشمان را خراش داد: «ای رزمندگان دلیر بجنگید با کفار! ای دلیرمردان دمار از روزگار این دشمنان دین و مملکت در بیاورید و بفرستیدشان به بغداد ویرانه!»

کریم از ته سنگر با دلخوری گفت: «نخیر! بازم شروع شد!»

فرشید گفت: «الانه که دوباره عراقیا مگسی بشن و هر چی توپ و خمپاره دارن بریزن سر مای بدبخت!»

عمو پفکی هنوز رجز می‌خواند و شعار می‌داد و بوق می‌زد. آقا محسن که مسوول دسته‌مان بود گفت: «هر کی شهرداره بره سهمیه پفک و اسمار تیزمان را بگیره.»

دوسه نفر خندیدند. با دلخوری بلند شدم و از سنگر رفتم بیرون ماشین لکنه و درب و داغون عمو پفکی داشت نزدیک می‌شد. خودش پشت

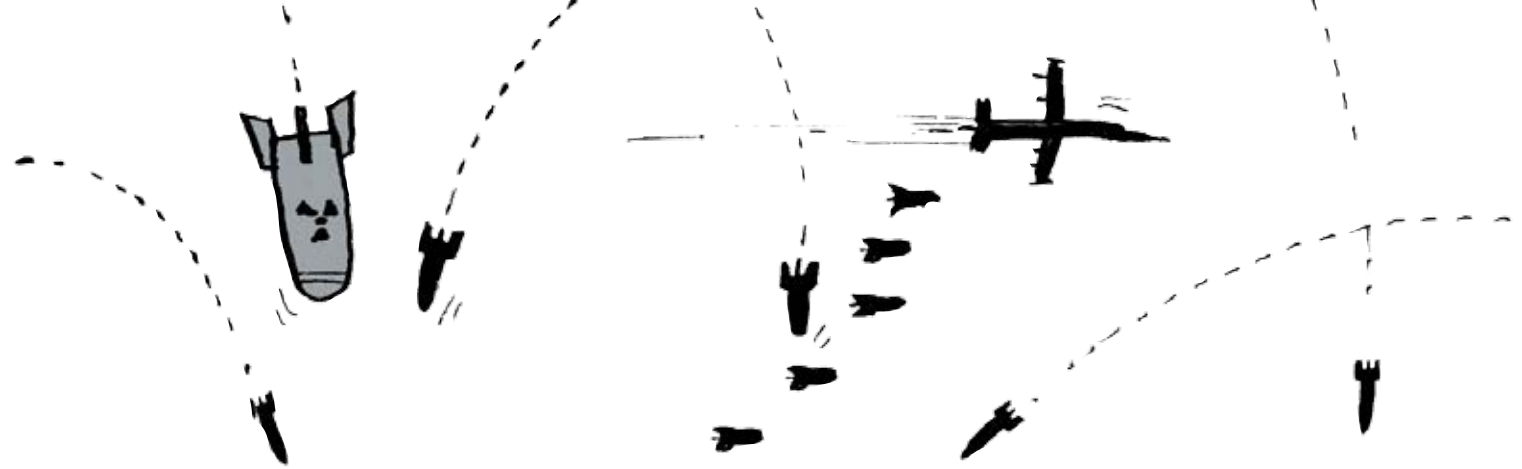
سگرمه‌هاش تو هم بود. چپ چپ نگاه می‌کرد. لباس زرد تنش بود و سرش را از ته تراشیده بودند. ایستاده بود و دستانش را روی سینه جمع کرده بود. با زبان بی‌زبانی می‌گفت اگه برگردم پوست از سرتان می‌کنم.

وحید گفت: «یک هفته پیش نامه‌اش آمد. این عکس را برای دسته شما فرستاده. تو نامه‌اش نوشته پاش به اینجا برسد حسابی از خجالت تان درمی‌آید. نوشته یک آتش برایتان می‌پزد که یک وجب روغن روش بماسد. ببینم مگر چه کارش کردید این قدر از شماها شاکي شده؟»

به زحمت خندیدم و گفتم: «شوخی کرده، پیرمرد خوش مشرب و مهربانیه. عموته، خودت که می‌شناسیش. ما هم با عرض معذرت بهش می‌گفتیم عمو پفکی!»

تازه چشمانمان گرم خواب شده بود که صدای بوق‌های ممتد ماشین عمو پفکی بلند شد و





فرمان نشسته بود و مثل سبزی فروش محله مان که همیشه روی موتور سه چرخه‌اش می‌نشست و با بلندگو خانه‌دار و بچه‌دار را به خریدن سبزی و بادمجان و گوجه دعوت می‌کرد، میکروفن بلندگو را به دهان چسبانده و حین رانندگی رجز می‌خواند و از روی چاله چوله‌ها ماشین را رد می‌کرد؛ کار هر روزش بود. وسط ظهر تو آن ظل گرما که حتی جک و جانورها به سوراخشان پناه می‌بردند تا ساعتی از نور شدید آفتاب استراحت کنند، ماشین‌اش را روشن می‌کرد و می‌آمد خط مقدم تا مثلاً به ما روحیه بدهد؛ چه روحیه دادنی! تو سرش بخورد. انگار که عراقی‌ها هم مثل ما به او حساس شده بودند چون همین که به خط می‌رسید، باران گلوله و خمپاره را به طرف ما سرریز می‌کردند و ما تا دو سه ساعت از سروصدای انفجار و هجوم خاک به سنگر خواب و خوراک ازمان گرفته می‌شد.

نمی‌دانم اسمش کیلعلی بود یا حاج علی اما ما عموفکی صداس می‌کردیم. رسید دم سنگر، نکرد میکروفن را از دهانش دور کند. انگاری من لال مادر زاد هستم و نمی‌شنوم. صداس از تو بلندگو پخش شد که: «سلام بر تو رزمنده غیور که دست از جان شسته‌ای و به جبهه آمده‌ای. شیر مادر ت حلاله. درود بر تو باد!»

زدم به شیشه و علامت دادم شیشه را پایین بکشد. شیشه را پایین کشید. گفتیم: «عراقی‌ها هم فهمیدند که من شیر خشکی نیستم و شیر ننه‌ام را خورده‌ام. بچه‌ها خسته‌ان. سهمیه‌مان را بده و برو جای دیگر ثواب جمع کن.»

مثل همیشه بهش برنخورد. صدای خنده‌اش از بلندگو پخش شد و گفت: «احسنت بر شما رزمندگان که این قدر روحیه دارید، بگیر عموجان نوش جانتان.»

و چند بسته پفک نمکی، اسما تیز و آدامس خروس‌نشان ریخت تو بغلم و چند تا بوق زد و بعد در حالی که یک سرود حماسی از بلندگو پخش می‌کرد، گاز ماشین را گرفت و خاک را بلند کرد و ریخت تو حلق‌ام!

عراقی‌ها هم دست به کار شدند و با چند خمپاره شصت او را بدرقه کردند. رفتیم تو سنگر. اکثر بچه‌ها خروپف می‌کردند. خوابم می‌آمد. دراز کشیدم و یک پفک نمکی باز کردم و شروع کردم به خوردن. فرشید اعتراض کرد: «خرت و خرت نکن خوابم می‌اد.»

پفک را کنار گذاشتم و خوابیدم.

همان شب دستور رسید که باید به سرعت خط را تخلیه کنیم و ۴۰۰-۳۰۰ متر عقب‌تر پشت یک دژ جاگیر بشویم. شبانه باروبندیلمان

را جمع کردیم و یا علی مدد. عراقی‌ها خواب بودند که ما به عقب رسیدیم.

بعد از نماز صبح که برای نگهداری بالای دژ رفتیم، دیدیم که عراقی‌ها حمله کرده‌اند و خط قبلی را گرفته‌اند. تو دلم حسابی به ریش‌شان خندیدم چون غیر از سنگر خرابه و کلی آت‌و‌آشغال چیزی نصیب‌شان نشده بود. دیگر یاد عمو پفکی بیچاره نبودم.

دم ظهر بود که صدای ضعیفی از دور آمد: «ای رزمندگان مسلمان! ای سلحشوران! ای فرزندان...»

یکهو آقامحسن از جا پرید و داد زد: «ای وای عموفکی!»

فرشید خواب‌آلود گفت: «نگران نباش داره می‌اد!»

— چی می‌گی، اون بنده خدا نمی‌دونه ما خط را تخلیه کرده‌ایم!

برای لحظه‌ای در سنگر سکوتی سنگین حکمفرما شد. لحظه‌ای بعد همه با هم پابره‌نه و پوتین پاشنه‌خواب از سنگر زدیم بیرون و پریدیم بالای دژ.

ماشین عموفکی را دیدم که داشت به خط سابق نزدیک می‌شد و صدایش می‌آمد: «بیایید که عموجان آمده. ای رزمندگان مسلمان...»

همگی شروع کردیم به داد و هوار کردن که او را متوجه خطری که به سویش می‌رفت بکنیم اما پیرمرد بیچاره شاد و شنگول شعار می‌داد و موسیقی پخش می‌کرد و راست شکم به طرف عراقی‌ها می‌رفت! عراقی‌های بدمسب که فهمیده بودند شکار دارد خودش به تله نزدیک می‌شود بی سروصدا منتظرش بودند!

فرشید سلاحش را هوایی شلیک کرد. من هم تیر هوایی زدم اما عموفکی انگار تو باغ نبود. هنوز صدایش می‌آمد: «ای جان‌نثاران! ای رزمندگان شجاع. اینجا چه خبره! ای وای عراقی، کمک، کمک!»

و این آخرین کلماتی بود که ما شنیدیم. عراقی‌ها عموفکی را اسیر کردند و ماشین‌اش را مصادره.

با حالی دماغ به سنگر به گشتیم. تا چند دقیقه ساکت بودیم. یکهو کریم پقی زد زیر خنده. بعد از او فرشید خندید و بعد یکی دیگر و سرانجام تمام افراد دست بر شکم قاه‌قاه می‌خندیدند. فرشید که از فرط خنده اشک از چشمانش راه افتاده بود، گفت: «فکر کنم عراقی‌ها بیشتر از ما ز دستش عاصی شده بودند. حالا هم براش آهنگ غربی گذاشتن و جلوش می‌رقصن تا انتقام بگیرن.» کریم گفت: «حیف از پفک‌نمکی و اسما تیزها. الان عراقی‌ها دارن کوفت می‌کنن.» ■

داستان راستان

معلق در هوا غوطه‌ور توی آب

● مهدی قزلی

قشنگ‌ترین نمای حرم امام رضا از توی این خیابان است. خیلی وقت است حتی خواب زیارت را هم ندیده‌ام. الان هم احتمالا لطفی شده و دارم خواب مشهد را می‌بینم؛ می‌بینم که به فلکه آب رسیده‌ام و از توی شلوغی همیشگی‌اش می‌گذرم. چه خواب خوبی دارم می‌بینم و چه شانس‌ی آورده‌ام که تا حالا بیدار نشده‌ام. می‌ترسم یک نفر همین حالا سر برسد و بیدارم

مدت‌هاست که نرفته‌ام مشهد؛ مشهد نه به معنای یک شهر که اگر امام رضا آنجا نبود، مشهد هم مثل خیلی از شهرهای خراسان، کوچک و محدود می‌ماند. مدت‌هاست دلم تنگ حرم است. قلبم مشت شده و به سینه می‌کوبد. اینها را الان یاد می‌آید که دارم از پیاده‌روی خیابان تهران می‌روم سمت حرم؛ یک گنبد زرد و ۲ تا گلدسته؛ یک گنبد فیروزه‌ای با ۲ تا گلدسته فیروزه‌ای.

تصویرگر: سلمان عبدالهی





چشم‌هایم را آرام باز می‌کنم. هنوز توی گوهر شادم. باز هم دستم را پر از آب می‌کنم. باز هم می‌پاشم به صورتم. هر چه این کار را می‌کنم از خواب بیدار نمی‌شوم. آرام با دست به صورتم سیلی می‌زنم؛ محکم‌تر؛ خیلی محکم. درد را احساس می‌کنم. نه واقعا خواب نیستم، بیدارم. صبح توی هواپیما خواب بودم. حالا دیگر بیدار بیدارم. فکر می‌کردم خوابم. می‌دوم تا کفشداری. حالا که صورتم خیس است، کفشار اشک‌هایم را نمی‌بیند. کفش‌ها را می‌دهم و معلق می‌شوم در هوا و غوطه‌ور می‌شوم توی آب. ■

بیدارم می‌کنند اما هنوز خوابم یعنی هنوز توی صحن گوهر شادم. پیرمرد می‌خواهد کمکش کنم، ببرمش تا کنار حوض وضو بگیرد. می‌برمش. به حوض که می‌رسیم می‌گوید: «خدا خیرت بده پسر». می‌گویم: «ممنون، کاری نکردم... ولی نزدیک بود از خواب بپریم ها!...» می‌گوید: «تو که خواب نبودی، خواب هم نیستی. بیدار بیداری.» می‌گوید و خدا حافظی می‌کنیم. به حرفش فکر می‌کنم. مگر می‌شود آدم این قدر شفاف خواب ببیند. نمی‌شود؛ یعنی تا حالا برای خودم اتفاق نیفتاده.

کنار حوض می‌نشینم. دستم را توی آب فرو می‌کنم. سرد است؛ خیلی. ۲ دستم را پر از آب می‌کنم، به آب نگاه می‌کنم و آب را می‌پاشم توی صورتم؛ صورتم یخ می‌زند.

معلق باشم احساس سبکی دارم؛ احساس کسی که توی آب غوطه‌ور است؛ احساس کسی که احساسی ندارد جز رسیدن. ایستادم و اول از خدا خواستم بیدار نشوم. بعد رفتم توی مسجد گوهر شاد بین همه مردمی که رو به قبله و پشت به قبله، نشسته و ایستاده، دعا می‌خوانند یا نماز یا زیارت. خودم را جا دادم. ۲ رکعت برای بابا و مامان، ۲ رکعت برای همسر و دختر، ۲ رکعت برای پدر و مادر امام رضا، ۲ رکعت هم برای اینکه از خواب بیدار نشوم. حالا نشسته‌ام و خیره نگاه می‌کنم به گنبد زرد. از گوشه صحن مدتی است، که در هوا معلق و توی آب غوطه‌ورم.

— پسر... پسر... خوابی؟!
به خودم می‌آیم. فکر می‌کنم دارم از خواب

کند برای صبحانه. اما فعلا که خوابم و هنوز هم که دارم می‌روم. می‌رسم به درهای ورودی. یک نفر الکی دستی به بازوها و شانه‌ام می‌زند که مثلا یعنی مرا گشته باشد. داخل می‌شوم. سلام می‌دهم.

همان‌جا می‌ایستم. اذن دخول می‌خوانم. اذن دخول که تمام می‌شود، خوشحال می‌شوم که تا آخر زیارت از خواب بیدار نمی‌شوم. چون خود امام رضا اذن داده؛ و گرنه که کاری می‌کرد بیدار بشوم. هوا سرد است اما توی صحن جامع رضوی زائر کم نیست. مثل همیشه از کنار مسجد گوهر شاد وارد صحن گوهر شاد می‌شوم. هر وقت به اینجا می‌رسم، درست زیر گلدسته بزرگ مسجد گوهر شاد و درست روبه روی گنبد حرم، مثل اینکه از یک بلندی پریده باشم و در هوا



فتح‌الله بی‌نیاز ● متولد ۱۳۲۷ و در مسجد سلیمان به دنیا آمده. او از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۸۰ با نام‌های مستعار در مطبوعات، داستان کوتاه، مقاله، نقد و... می‌نوشته و از سال ۱۳۸۰ تاکنون با نام خودش بیش از ۴۰۰ مقاله و داستان کوتاه در نشریات و مطبوعات به چاپ رسانده. بی‌نیاز تاکنون ۱۵ رمان و مجموعه داستان چاپ کرده و بیش از ۱۰ جلد کتاب نقد و پژوهش در حوزه داستان دارد.

داستان کوتاه

دوم‌ه‌جور

گیداک بود.

از کهنه بلشویک‌هایی بودند که گویی قسم خورده بودند تا مرگ حکومت حزب را به چشم نبینند، سرشان را زمین نگذارند. هر دو بالای صدسال داشتند؛ حتی از نفس کشیدن خسته شده بودند، ولی ادامه می‌دادند.

آرکادی به خاطر آورد که وقتی به بلشویک‌ها پیوستند، ۱۸ سال هم نداشتند. ۵ نفر بودند؛ خودشان، ولادیمیر دوگانفسکی، ایوان کالینوف و یوری ماکسیموف. هر ۵ نفر از ۹ ماه تا یک سال و نیم در زندان تزار بودند و حداقل ۶ ماهی را در سبیری در تبعید بودند. این دوستان دوره دبیرستان، با پیروزی انقلاب، پست و مقامی به دست آوردند.

بوریس زمانی را به یاد آورد که ولادیمیر فرمانده یک گردان از ارتش سرخ شد. اسرای ارتش سفید ژنرال کلچاک، به دستور او فوری اعدام می‌شدند و وقتی روستایی‌ها حاضر نمی‌شدند آذوقه در اختیار ارتش سرخ بگذارند، او بود که به سربازهای هنگ فرمان می‌داد دهقان‌های سرسخت را پای دیوار به‌ر گبار ببندند. اوایل کار، این اعدام‌ها هم به دستور مقام عالی‌رتبه ارتش سرخ، مارشال توخاچفسکی، صورت می‌گرفت و هم بنا به ضرورتی که خود

□ یک روز ملایم بهاری، در تراس آپارتمان بزرگی در مسکو، دو پیرمرد روی راحتی فلزی نشسته بودند. یکی شان لاغر و استخوانی بود، صورتی پُر چین و چروک و سری کم‌مو داشت که پوستش شبیه کاغذ کاهی آفتاب‌خورده بود. چشم‌هایش به‌سختی می‌دید و حالت چهره‌اش طوری بود که گویی از خوابی طولانی بلند شده و کسل‌تر از آن است که با کسی حرف بزند. دست‌های استخوانی‌اش را روی هم گذاشته، با چشم‌های ریز و گودافتاده‌اش، به روبه‌رو زل زده بود؛ بی‌میل نبود که تا ابد به همان حال باقی بماند. نام این مرد فروپاشیده، آرکادی میخاییلوویچ لیتونوف بود.

پیرمرد دیگر – که به‌همان اندازه ساکت و خاموش و چنان بی‌حرکت بود که گویی ۷۰ سال پیش مرده است – جثه تنومندی داشت که به‌سختی در راحتی فلزی جا گرفته بود. صورت گوشت‌آلودش، همچون تکه گوشت بزرگ و پرخراشی بود و روی بینی پهنش، چند زگیل کوچک و بزرگ دیده می‌شد. چشم‌هایش پف کرده، لب‌هایش زرد و پشیمانی بلندش پراز شیار بود. موهای دور سرش یک‌دست سفید بود و وسط سرش رنگ آجری تندی داشت. نام این مرد که به لاشه‌ای از ریخت افتاده می‌مانست، بوریس رومانوویچ





ولادیمیر تشخیص می‌داد، اما بعدها به صورت یک قاعده کلی درآمد؛ با این حال ولادیمیر کم به حقانیت این موضوع شک کرد. به بوریس گفته بود: «مگه ما انقلاب کردیم که دهقانان رو بکشیم؟ ما به خاطر اونا زندانی و تبعید شدیم؛ حالا باید بنذاریمشون پای دیوار و اعدامشون کنیم؟» خودکشی‌اش زیاد تعجب نداشت، اما هر ۴ نفر او را به تردید بورژوازی و سردرگمی ایدئالیستی متهم کردند.

آرکادی یادش آمد که ایوان عضو نیروی امنیتی چکا و از همکاران نزدیک فلیکس دزرژینسکی و یاگودا، بیشتر از بقیه دوستان، ولادیمیر را تحقیر کرده بود. زمانی که آرکادی در کمیساری اقتصادی خدمت می‌کرد و مشاور نیکلای کرسیتینسکی وزیر بود، ایوان هر روز چند نفر از انقلابی‌های سابق، حتی بلشویک‌ها را در زندان لوبیانکا شکنجه می‌داد تا اعتراف کنند که با ضدانقلاب و غرب همکاری دارند. بوریس به یاد آورد زمانی که در کمیساری فرهنگی خدمت می‌کرد و مستقیماً به لوناچارسکی وزیر و وزیرهای بعد از او گزارش می‌داد، پوری ماکسیموف در شورای شهر سن پترزبورگ، دستیار اول گریگوری زینوویف بود و همراه او شور را از کارگران پاکسازی می‌کرد و روشنفکران غیرحزبی را با توطئه از شور ا بیرون می‌انداخت و بالاخره در سرکوب اعتصاب کارگران سن پترزبورگ، نقش کمیسر سیاسی را بر عهده داشت.

آرکادی به خاطر آورد که ایوان مامور عالی‌رتبه زندان لوبیانکا، در جریان دستگیری، پرونده‌سازی، شکنجه، بازجویی و اعدام بیش از ۳۰۰ نفر بود، تا اینکه خودش هم مشمول تصفیه حزب شد و به عنوان

خرابکار، دشمن خلق و جاسوس امپریالیسم، در کنار یاگودا به جوخه اعدام سپرده شد. بوریس به یاد آورد که دیوانگی پوری، یک سال بعد از اعدام ایوان اتفاق افتاد؛ یعنی زمانی که الکساندر برادر آرکادی، عضو سابق حزب بلشویک، به تازگی اعدام شده بود و نادژدا همسر بوریس محکومیت ۳ ساله‌اش را در اردوگاه کار اجباری در سیبری می‌گذراند.

آن زمان هم بوریس و هم آرکادی خوشحال بودند که به سر نوشت ولادیمیر، ایوان و پوری دچار نشده‌اند. اوایل کار که هنوز همه از ترس نیروهای امنیتی به وحشت نیفتاده بودند، بوریس همیشه به آرکادی می‌گفت: «توی یه حکومت انقلابی، کار فرهنگی و اقتصادی از کارای دیگه کم‌خطر تره.»

آرکادی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «یه انقلابیه عاقل بعد از به ثمر رسیدن انقلاب، بهتره از ۳ کار پرهیز کنه: سیاست، کارای امنیتی و نظامی.» چند سال بعد، جزو افراد مر فیه حزب و دولت بودند، ولی به هم اعتماد نداشتند. آرکادی همیشه به خودش و فقط به شخص خودش می‌گفت: «ادم زیر پتو هم نمی‌تونه به کسی اعتماد کنه!» و بوریس به خودش و فقط به شخص خودش می‌گفت: «موقع جنگ با آلمانا که از هر طرف مثل بارون گلوله می‌بارید، وضع بهتر از زندگی توی مسکو بود. توی جبهه وضع روشنه، می‌دونی دوست کیه و دشمن کی؟ آگه از بین بری معلومه که به دست چه کسی کشته شدی، ولی توی مسکو دائم دلهره داری و آخرش هم که پیش از اعدام شکنجه‌ات می‌کنن، نمی‌دونی چه جوابی به خودت بدی!»

حالا تمام این اتفاقات کهنه شده بود. هیچ‌یک از

هزاران حادثه، حتی ارزش خسته کردن فک این دورا نداشت؛ با این حال، آرکادی همچون مرده‌ای زیر لب زمزمه کرد: «پس تموم اون چیزا سراپ بود.» صدای خفه دیگری، گویی از گوری دور دست جواب داد: «نه، کاپوس بود.»

- تقصیر استالین بود؛ نه... تقصیر کامنف و تروتسکی هم بود.

- تقصیر همه بود؛ همه‌مون... همه‌مون؛ از خود نلین تا همین گورباچف.

صدای اول خیلی دیر شنیده شد: «دلیم می‌خواد گریه کنم بوریس. تا به حال این جور ی شدی؟»

- خیلی زیاد، هر روز؛ سال هاست!

آرکادی گفت: «کاش بمیرم!»

بوریس گفت: «کاش بمیریم!»

سکوت، سه سرفه، یک آه کوتاه و بعد صدای بغض آلود بوریس: «آرکادی، منو ببخش! اه... اه... ۵۲ ساله که می‌خوام اینو بهت بگم. (چند سرفه پی‌درپی)... ولی نشد. می‌ترسیدم؛ باور کن! آگه راستشو بخوای، حتی اواخر دوره گورباچف هم می‌ترسیدم. به هیچ کس اعتماد نداشتم.»

سکوت، ۴-۳ دقیقه‌ای طول کشید. دوباره صدایش شنیده شد: «از ۵۲ سال پیش که فرستادنم اوکرین، دیگه به خودم اعتماد نداشتم.»

- برای من هم فرصت اعتماد کردن به دیگران پیش نیومد. اعتماد چیز خوبی نیس؛ یه جور شرط‌بندی؛ یک طرف شرط‌بندی درده، یک طرفش احمق.

- خوشحالم که پیش از مرگ...!

سرفه صدایش را قطع کرد. آرکادی گفت: «ما خیلی وقته که مُردیم بوریس؛ از همون موقعی که

حزب قدر تو به دست گرفت.» بوریس با حرکت کندی سرش را به آن سو گرفت و گفت: «روزی که تلفن کردی و گفتم تحت تعقیبی و مامورای امنیتی بریامی خوان دستگیر کنن؟» آرکادی خمیازه‌ای کشید و گفت: «اون قضیه ۵۲ سال پیش؟»

- قضیه دیگه‌ای که نبود!

- نه، نبود!

- تلفن که زدی، خیلی رفتم تو فکر. بالاخره تصمیم گرفتم به کارمندای بریا تلفن کنم و بگم که تو تلفن زدی و قراره من تورو توی پارک گورکی ببینم و... یه جور ی قایم کنم. من... من به تو خیانت کردم آرکادی، خیانت!

آرکادی نگاهش را به آسمان دوخت. بوریس گفت: «فکر می‌کردم با این کار دوباره اعتماد حزبو جلب می‌کنم... منو ببخش آرکادی... وقتی غیبت زد، اولش خیال کردم استالین و بریا سر به نیست کردن، ولی همین که فهمیدم فرستادن از بکستان، از خوشحالی گریه کردم؛ خیلی گریه کردم، ولی از پستی خودم بدم اومد، از خودم متنفر شدم؛ از حزب بیشتر... فکر می‌کردم حزب منو پیش خودم خراب و له کرده.»

آرکادی چند نفس عمیق کشید، دستش را به آرامی روی سینه گذاشت و گفت: «زیاد نگران اون قضیه نباش. من تحت تعقیب نبودم. کارمندای بریا بهم گفته بودن برای امتحان کردن تو، بهت تلفن می‌زنم تا بفهمن حاضری به یه ضدحزبی کمک کنی یا نه؟ برای اثبات وفاداری مجبور بودم توی این توطئه شرکت کنم. حالا خوشحالم که دوتایی مون سالمیم... ولی نه...» ■

داستانک

برای خواهرم که به فاصله دو بهار رفت

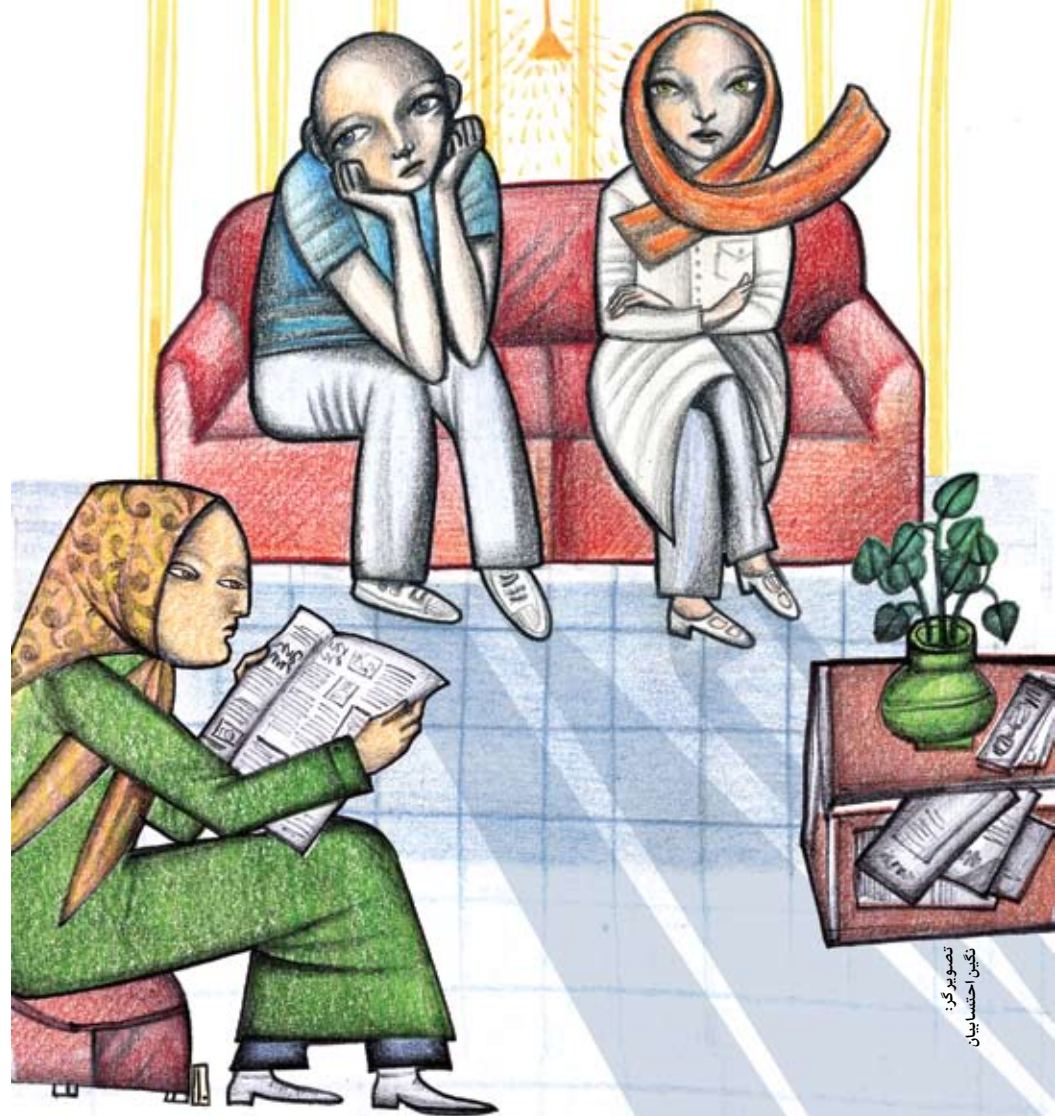
مرگابی

● داوود غفارزادگان

چشم می‌گفت چه رنگ معرکه‌ای... نگاهش تکرر و لجوج بود و به جسمش که در چنبره سرطان بود، تره هم خرد نمی‌کرد. نگاهش به درون را بسته بود و رو به لاجورد روشن پیراهن می‌خندید و به غمزه می‌گفت چه رنگی... ما، آن ۳ نفری که باید می‌مردیم و همه آن خستگان دیگر، سر به تو، روی مبل‌ها نشسته بودیم و هر کسی مجله‌ای، کتابی چیزی دستش بود تا انعکاس کبود مرگابی پیراهن، از عسل چشم‌هایی که بیش از همه نمی‌خواست بمیرد، در چشمش نیفتد. ■

■ تی شرت فیروزه‌ای را که عید خریده بودم، پوشیده بودم و نشسته بودم پیش آن ۳ نفری که باید می‌مردیم. از خستگی خسته‌ها خسته شده بودیم. نمی‌خواستیم بمیریم، اما باید می‌مردیم. آنکه بیش از همه ما نمی‌خواست بمیرد، چشم‌هایش عسلی بود و شهد نگاهش روی آبی پیراهنم می‌چکید. ساکت بود و انگشت روی «تراکستومی» زیر حفره گلویش نمی‌برد تا حرف بزند.

همان‌طور روی مبل نشسته بود و دست‌هایش چلیپا روی سینه بود. دهانش بسته بود و به زبان

تصویرگر:
تنگین احتسابیان



راضیه محمدی • دانشجوی کارشناسی فیزیک است و «دل» از اولین داستان‌های اوست. زبان داستانش گاهی خواننده را هوایی می‌کند و البته پرش‌های زمان و زاویه دید دوباره خواننده را به زمین برمی‌گرداند. هر چند این بلا تکلیفی بین زمین و آسمان خوب نیست ولی «دل» برای اولین داستانی که از او منتشر می‌شود، تجربه موفقی است.

داستان کوتاه

دل

تا آمدنش را ببینند، نگران بود. خواب دیده بود ایستاده توی حیاط دانشگاه، سرش پایین است و حرفی نمی‌زند. استاد علایی ایستاده بود روبه‌رویش و گریه می‌کرد. خواب دیده بود شب نیست، توی آسمان اما آن قدر ابر سیاه هست که مثل شب تاریک است. دیده بود دیوارهای حیاط شده‌اند حصار. ساختمان دانشگاه نیست، حیاط صاف و مسطح شده و پر از قبر است. خواب دیده بود استاد ایستاده بالای یک قبر خالی و توی گریه‌هایش فاتحه می‌خواند، بلند بلند، با لحن عربی. خودش لای نرده‌ها گیر کرده بود. انگشتر فیروزه داشت توی دستش بزرگ می‌شد. استاد لب‌هایش پف کرده و بی‌رنگ بود. صورتش سفید شده بود. فائزه لای نرده‌ها گیر کرده بود. تسوی خوابش می‌دانست انگار که آنجا قبر استاد است. خم شد روی قبرش گریه کند، فیروزه افتاد توی سیاهی قبر و گم شد. فائزه چشم‌هایش باز شد، استاد سر صراط‌المستقیم بود.

جلوی خرابه دانشگاه منتظرش بود. برف تا قوزک پاهایش بالا آمده بود و غروب سردی داشت نزدیک می‌شد. شال کلفتی را پیچیده بود دور گردنش و دهانه پارکینگ را می‌رفت و برمی‌گشت. صدای خیس رد شدن ماشین‌ها توی خیابان، گلی و کثیف، شنیده می‌شد. برف کندی از آسمان می‌بارید و دختر را فرو می‌برد به فکر. سعی می‌کرد به خوابی که دیده بود فکر نکند. صبح مادر دوباره زنگ زده بود و مسوول خوابگاه، شماره را نوشته بود. به مادر گفته بود گمش کرده. گم نکرده بود. نوشته بودش توی صفحه اول کتاب، وسط مثلث‌های وارونه و حروف چاق و گرد. یک تاریخ بود با دو تا عدد سه رقمی و دو رقمی که خط مورب کوچکی از هم جداشان می‌کرد و می‌توانست آینده را تغییر دهد. همه چیز حالا بستگی داشت به استاد.

فائزه حواسش به در دانشگاه بود. چشم می‌گرداند





دختر نفس‌بلندی کشید، دست‌هایش را توی هم‌گره کرد، صاف ایستاد و اخم کرد و تند و ناگهانی گفت: «من به شما علاقه مند شده‌ام»

فقط توی خرابه روبه‌رو ماشین سیاهی داشت دور می‌زد و بیرون می‌رفت. مسعود ماشینش سیاه نبود. دخترها از سمت دیگر خیابان را تمام کرده بودند و دیده نمی‌شدند. فائزه راه رفته را از کنار مغازه‌های کوچک گرم‌گرم می‌گشت و به فیروزه فکر می‌کرد و اینکه اگر استاد قبول کند همان راه به عنوان هدیه‌اش قبول می‌کند.

دو تا انگشت داشت یک عقیق قرمز و یک فیروزه کهنه. سر کلاس که می‌آمد انگشت‌هایش را در می‌آورد و می‌گذاشت گوشه تریبون تا موقع رفتن. یک دوشنبه اما جا گذاشت شان توی کلاس. نزدیک ظهر بود. فائزه ایستاده بود روی بلندی زیر تخته و مساله‌ای را حل می‌کرد. استاد فرو رفته بود توی صندلی‌اش و سرش پایین بود که یک نفر از آموزش دانشگاه آمد جلوی در کلاس. چند لحظه با استاد حرف زد و با عجله او را برد. و فائزه دو تا دایره بسته را دید که روی میز جا مانده‌اند زیر سنگ زشت و زیبا. بچه‌ها تند تند وسایل‌شان را جمع کردند و رفتند نهار. تا آنکه عاقبت فائزه ماند و خلوت عریض و طویل کلاس. فیروزه را استاد همیشه می‌انداخت توی انگشت حلقه‌اش و فائزه دلش می‌خواست مطمئن شود اگر نباشد جایش را چیز دیگری نمی‌گیرد. انگشتش را برداشت و پیش از آنکه کسی بباید رفت، توی خلوتی حیاط پشت آزمایشگاه بوسیدش. دور انگشت حلقه‌اش لق و گشاد بود.

فائزه به استاد فکر می‌کرد، بار اولی که دوستش داشت. جلوی کلاس روی بلندی نزدیک تخته ایستاده بود. گفت: «... اسمش دیورژانس...» روی تخته یک مثلث وارونه کشیده بود، ایستاده روی

ترسید. فکر کرد امروز باید بگوید. اگر بخواهدش می‌ماند و نامه انتقالی را پی نمی‌گیرد، هرگز. و اگر نه، برمی‌گردد خانه و دیگر هیچ وقت به این شهر کوچک و سرد و دور بر نمی‌گردد. مادر اگر می‌فهمید حتما غمگین می‌شد. می‌گفت: «تو مگه چی‌ت کمتر بود از بقیه که منتظر نشدی یکی بیاد با سلام و صلوات ببرت.» و فائزه فکر کرد مادر الان حق دارد، بعدتر که مسعود را بشناسد می‌فهمد که دخترش چیزی کم ندارد و استاد سر تر است از دیگران. حواسش به در دانشگاه بود. پدر حتما عصبانی می‌شود و مخالفت می‌کند. مگر اینکه نفهمد اول کدام دیگری را خواسته. در باز بود و دور تر تا توی حیاط هم جز سفیدی برف چیزی نبود. فکر کرد اگر به استاد بگوید حتما او قبول می‌کند گناه این پیش نهاد را بپذیرد. آن وقت مادر حتما ظاهرش را می‌دید و می‌گفت: «سنش خیلی زیاده!» بابا ظاهرش را می‌دید و قبول می‌کرد. عین صورتش. از خودش پیر تر بود. فائزه هم وقتی توی فهرست نویسی اول کتاب، کنار فامیلی و اسم او سال تولدش را دید، فکر کرد به خاطر زخم روی پیشانی و چاقی‌اش این طور به نظر می‌آید.

توی خیابان کسی نبود فقط دو تا دختر آن طرف بلسوار از کافی‌نت نزدیک دانشگاه بیرون می‌آمدند. دخترها فائزه را دیدند و برایش دست تکان دادند. فائزه هم دست تکان داد. قبلا چندبار توی راه‌روهای خوابگاه دیده بودشان. و انمود کرد در جهت مخالف جایی می‌رود و از دیوار خرابه هم گذشت. می‌رفت و هر چند قدم بر می‌گشت و ساختمان دانشگاه را نگاه می‌کرد که پهن و آجری و دور معلوم بود و کسی از درش بیرون نمی‌آمد.

دیگه‌ای هم گذاشتن که اونو ما استفاده می‌کنیم: دل ... «و فائزه توی جزوه‌اش یک «عین» چاق و گرد نوشت وسط مثلث وارونه قرمزش. کتاب استاد پر از دل بود.

فائزه نگران بود. فکر کرد اگر قبول نکند آبرویش می‌رود. اگر نخواهدش همه غرورش را می‌دهد از دست. خرد می‌شود. کوچک می‌شود. خبرش را اگر باد به گوش دیگران برساند انگشت‌نمای بچه‌ها می‌شود. پیاده‌رو را قدم می‌زد و حواسش به در دانشگاه بود. آن قدر که رسید تا خرابه چند لحظه روبه‌روی دانشگاه ایستاد. فکر کرد اگر استاد نپذیرد و پای حراست را وسط بیاورد... و گذشت. تصمیم گرفت برگردد خوابگاه چمدانش را جمع

یکی از قله‌هایش. «ژ» را چیزی تلفظ کرده بود میان «ی» و «ج». سخت حرف می‌زد: «... که از عملگرهای دیگه لا پلاسه ...» لهجه جایی را داشت که هیچ وقت فرصت نشد فائزه بداند کجا! همه حروف را از ته حلقش تلفظ می‌کرد. حرف زدنش آدم را یاد «غین» می‌انداخت، یاد «صاد» یاد «قاف». رو به تخته ایستاده بود و حرف می‌زد: «... ریاضیدان‌ها برای این علامت دیورژانس ...» و فائزه قبل از هر چیز عاشق همین لحن غلیظ و سرعش شده بود، سخت و محکم و بی‌آهنگ. بعدتر عاشق نگاه گریزش هم شد. عاشق ردیف دندان‌ها و سیاهی موهایش که از دو طرف پیشانی کم شده بود و دست‌هایش که برای فائزه همیشه داغ و ناممکن ماند. «... یه اسم



حرف زدندش آدم را یاد «غبن» می انداخت، یاد «صاد» یاد «قاف». و فائزه قبل از هر چیز عاشق همین لحن غلیظ و سریعش شده بود، سخت و محکم و بی آهنگ



کند و برود. راه افتاد و توی ذهنش می گذشت که اگر نگوید زندگیش چطور می شود. برمی گردد خانه و بالاخره با کسی از دواج می کند که انتخابش نکرده و تاروز مرگ با مسعود قیاسش خواهد کرد. فکر کرد حتما راضی نمی شود از زندگیش بی او. و بعدتر هرگز نمی تواند مسعود را فراموش کند. اگر فقط یک احتمال کوچک هست هنوز برای آن که مسعود بخواندش چرا امتحان نکند. فکر کرد توی این چند ماه که می شناسدش همیشه می دانسته مادر چرا با پدرش ازدواج کرده. مسعود هم آخر مثل پدر چهارشانه بود و عطرش بوی گرمی داشت. توی همین فکرها برگشت.

و حواسش اصلا به مرد چاقی که از آن طرف خیابان می آمد نبود. مرد نوک دماغش سرخ شده بود و گلویش درد می کرد. وسط خیابان توی دستمالش فین کرد و بعد دست هایش را برد توی جیب شلوارش. کت شلوار سبز تیره پوشیده بود و شال گردن صدری رنگی دور دهان و گردنش پیچیده بود که باریک و خیلی بلند بود. توی پارکینگ که آمد فائزه را دید. استاد علایی فکر کرد حتما آمده تا از نمره و امتحانش مطمئن شود. دیده بود فائزه سر کلاس همیشه نگران به نظر می آید. امتحان های آخر دور روز پیش برگزار شده بود. فائزه دیدش.

غافلگیر شده بود. فکر کرد این همه وقت منتظر شده و حواسش را به رفتن همه آدم ها و ماشین های پارک شده جمع کرده و آن وقت او ناگافل پیدایش شده است. چند لحظه طول کشید تا از فکرها و تصورات دورش بیرون بیاید و برسد به آن خرابه

سرد روبه روی دانشگاه که پر از رد چرخ بود.
«سلام استاد.»

آقای علایی ایستاد و به سمت صدا نگاه کرد. دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورده بود و کلید ماشین توی دستش بود. توی دست راست. عقیق هم آنجا بود. دستش را کشید به گرهای صدری بافتنی و لب های بی رنگش پیدا شدند. سرش را برگرداند سمت دختر و انگشت هایش را دید که از سرما خشک و قرمز شده بودند.

«سلام خانوم نظری.»
دست های فائزه ظریف و کشیده و لاغر، مادر را می آورد به یاد استاد، آخرین تابستانی که دیده بودش.

مادر وسط حیاط ایستاده بود و رخت پهن می کرد. پیراهن گل دار روشنی تازیر زانویش را پوشانده بود و پاچه های شلوار سیاهش از زیر دامن پیراهن بیرون آمده بود. لباس های کوچک نخ می چلاند و صدای شره آبشان زیر طناب کنفی تا توی خواب بچه ها می رفت. دست هایش لاغر و کشیده بود و سبزی رگ ها از زیر پوست نازکش معلوم می شد. لباس ها را توی هوا می تکاند و نسیم تابستان را خنک می کرد. پدر نزدیک پنجره اتاق روی فرش نشسته بود و می خواست نماز بخواند. مسعود گوشه تنور افتاده بود و میچ پایش درد می کرد. چشم هایش را بست و خوابید. بیدار که شد تنه ای، دراز کشیده بود روی تخت فلزی بیمارستان و گلویش می سوخت. گریه اش گرفت.

فائزه دل توی دلش نبود. نوک انگشت هایش یخ کرده بود. استاد گفت: «شما هم نگران نمره های؟

صحیح که نکرده ام هنوز.» صدایش گرفته بود و فائزه فکر کرد که سر امتحان هم همین طور پریده رنگ و سرماخورده آمده بود. دهانش را باز کرد که بگوید «نه» ولی تردیدش انگار که راه گریزی پیدا کرده باشد، گفت: «بله استاد نمره ام...» و نگاهش کرد. هوا گرم و میش دم غروب بود. استاد سرش پایین بود. گفت: «شمارو من خودم تا ۱۸ تضمین می کنم. سوال ها چطور بود؟» و فائزه با اینکه فقط برای همین یک امتحان درس خوانده بود، هر قدر سعی کرد هیچ سوالی از برگه تایپ شده امتحان یادش نیامد.
«ز یاد بود.»

هول و بلند گفت. استاد دستش را کشید به ریشش و یادش بود برای امتحان فقط چهار تا سوال طرح کرده. دست چپش بود. و فیروزه دور انگشت دوشش نبود. گفت: «برگه ها رو من دیدم. به هر حال شما نگران نباشین.»
محکم و مطمئن حرف می زد.

فائزه ساکت بود. استاد بین انگشت هایش کلید را می چرخاند خواست که خدا حافظی کند و برود. فائزه یاد انگشتش دور گردنش افتاد. یاد حیاط دانشگاه و قبر خالی استاد. گفت: «استاد من دارم از این دانشگاه می رم.»

دم کردگی عرق را زیر بغلش احساس می کرد و با این حال درونش چیزی داشت می لرزید. همه رگ های تنش انگار. می دانست حرف را شروع کرده و تا آخرش را خواهد گفت. استاد نگاهش کرد و بعد دوباره برگشت به کلیدها. کشش هایش توی برف ثابت شدند.

«یکی از آشناهای پدرم تو دایره نقل و انتقالاته.» مضطرب و امیدوار بود. استاد با نگاه به ادامه دعوتش کرد و سرفه اش گرفت. دختر ریشه شال گردنش را می پیچاند دور انگشتش و قوز کرده بود. شک نداشت. گفتنش اما فکر نمی کرد آن قدر سخت باشد. استاد توی سفیدی دستمالش سرفه می کرد.
«می خواستم قبلش به شما یه چیزی بگم...» و ساکت شد. استاد منتظر بود این مقدمه چینی تمام شود و حرف اصلی را بشنود. شاید اگر کس دیگری بود این همه منتظر حرف زدندش نمی ماند. عاقبت مجبور شد دوباره حرف را شروع کند.
«راجع به دانشگاه جدید؟»

دختر نفس بلندی کشید، دست هایش را توی هم گره کرد، صاف ایستاد و اخم کرد و تند و ناگهانی گفت: «من به شما علاقه مند شده ام.»
سوییچ افتاد.

صدایش لرزیده بود و رنگ از صورتش مثل پرنده ای که از قفس آزاد شود پدید و بلافاصله سکوت عذاب آوری تاریک و روشن هوا را گرفت. حتی ماشین هم رد نمی شد. فقط رهگذر پیری که توی پالتویش فرو رفته بود از کمی دور تر گذشت. فائزه یک لحظه فقط چشمش افتاد توی صورت او. استاد شده بود دو تا چشم درشت و سیاه که مبهوت نگاهش می کرد. سرش را پایین انداخت و با چشم دنبال کلید گشت. فائزه چشم گرداند به ردیف های مرتب آجر توی دیوار. استاد خم شد روی سفیدی پیاده رو و چنگ زد به عمق سفید برف. انگشت هایش از سرما صورتی شده بودند. صورتش گر گرفته بود و سرفه اش بند نمی آمد.

لب‌هایش را باز کرد از هم و گفت «نه!» غلیظ گفت. انگار گفته باشد «صاد» و همه خیال‌های عاشقانه دختر را برده باشد تا کوه «قاف» دور

از بچه‌های هم کلاسش رضافقط همان روز نمرده بود. زنده مانده بود تا همین دو سال پیش بقیه مرده بودند. مادر مرده بود. پدر از بالای جانمازش به گوشه اتاق پرت شده بود. خواهرهای کوچک، توی رخت‌خوابشان خوابیده بودند. یکی شیرش را خورده بود و زبرش تمیز بود. یکی عروسکش را خوابانده بود کنارش و یکی از شوق با جوراب‌های نو اش خواب رفته بود که دور ساقش تور سفید داشت و هر سه کوچک‌تر از او بودند. خاک‌شان که می‌کردند مسعود آنجا نبود. فیروزه را کسی برایش از دست پدر در آورده بود. بمباران به خانه آنها خیلی نزدیک بود. سنگ‌نگینش از وسط شکسته بود و کلمه «سول» را توی نستعلیق زیبای «محمد رسول الله» روی سنگ بزرگش، نصف کرده بود. محمد هم نبود. الله مانده بود هنوز، و نزدیک رگ گردن فائزه داشت می‌تپید.

برف بند آمده بود. استاد ایستاده بود توی تیرگی محیط و مطمئن بود از جوابش. به فائزه نگاه کرد که مهربان و معصوم بود و برای تنها شدن جوان. لب‌هایش را باز کرد از هم و گفت «نه!» غلیظ گفت. انگار گفته باشد «صاد» و همه خیال‌های عاشقانه دختر را برده باشد تا کوه «قاف» دور.

اذان شد. و نه جای آن انگشتر کهنه را چیزی گرفته بود، نه دختر را استاد خواسته بود. فائزه تمام راه روی صندلی عقب تاکسی نشسته بود. سرش را تکیه داده بود به شیشه و گریه کرده بود. استاد علایی بیرون ماشینش توی خرابه ایستاده بود و پرواز کاغذها را تماشا می‌کرد. پرونده پزشکی توی ماشینش نبود. ■

انگار ده سالش شده بود و هنوز از توی آن تنور تنگ و تاریک بیرون نیامده بود.

یادش می‌آمد که صورتش گر گرفته بود. سرش سنگین شده بود و حالش داشت به هم می‌خورد. دوباره از درخت دم در افتاده بود پایین و پدر انداخته بودش توی تنور گوشه حیاط برای تنبیه، و آنجا خوابش برده بود. بعد صدای بلند چند انفجار نزدیک و متوالی، آرامش خوابش را بیدار کرده بود و هر قدر سعی کرد در تنور را باز کند، نتوانست. تابستان بود و بوی سبزی تازه تنور را پر کرده بود و بوی تند موسیر که مادر هنوز از هیچ دامنه‌ای نچیده بود. ته گلو و چشم‌هایش می‌سوخت. آن قدر روی خودش استفرغ کرد تا خسته شد و خوابش برد.

فائزه ساکت بود. شده بود کودک خطاکاری که در دفتر مدیر است و پدرش دیر کرده و بی‌هیچ تکیه‌گاهی منتظر توبیخ است. هراسان و پریده‌رنگ ایستاده بود روبه‌روی استادی که فقط هوای کلاس او برایش سنگین بود. سوز سرما می‌پیچید توی چادرش و پر پر صدا می‌داد. مناجات قبل از اذان از جای دور نامعلومی شنیده می‌شد. استاد روبه‌رویش ایستاده بود و توی سرفه‌هایش به مدارک پزشکی اش فکر می‌کرد که کمی دور‌تر، افتاده بود روی صندلی عقب پراید، به بی‌حالی و رنگ‌پریدگی مدام و سرماخور دگی طولانی مدتش که خوب نمی‌شد. به نسخه‌های جدید و درمان‌های طولانی مدت بی‌فایده و هوای زمین که سنگین شده بود برایش و به تنهایی زن رضا.



{ داستانک

مزه

● فاطمه شهیدی

□ اولین باری که باهم رفتند بیرون، دختره توی مغازه برای خودش آدامس برداشت و گفت: «مزه pk قرمز بیشتر از همه‌شون می‌مونه». بعد از آن پسر همیشه جیب‌هایش پر از pk قرمز بود؛ تا دختره می‌گفت: «کاش آدامس داشتیم» درجا یکی درمی‌آورد و می‌گرفت جلوی دختر تا یکی بردارد.

توی پارک که دختره جلوی رهگذرها داد زد: «تا کار درست‌حسابی پیدا نکردی، دیگه نیا دنبالم» پسر هیچی نگفت. دو تا دست‌هایش را کرد توی جیب‌هایش. دختره را برای آخرین بار سیر نگاه کرد و دور شد. سر راه به اولین سطل آشغال سیاهی که رسید، تمام pk‌های قرمز ته جیبش را ریخت دور. ■





چیهستا یثربی • نمایشنامه‌نویس، کارگردان، منتقد ادبی، داستان‌نویس و... متولد سال ۱۳۴۷ تهران است. «من آنایکازینینا نیستم» و «سلام خانم جنیفر لویز» دو مجموعه داستان اوست. یثربی همچنین ۳۲ نمایشنامه نوشته‌است و اولین رمان خود، «جمعه‌ها از عشق می‌میرند»، را به رشته تحریر درآورده که در مرحله چاپ است.

آبریده یک رمان

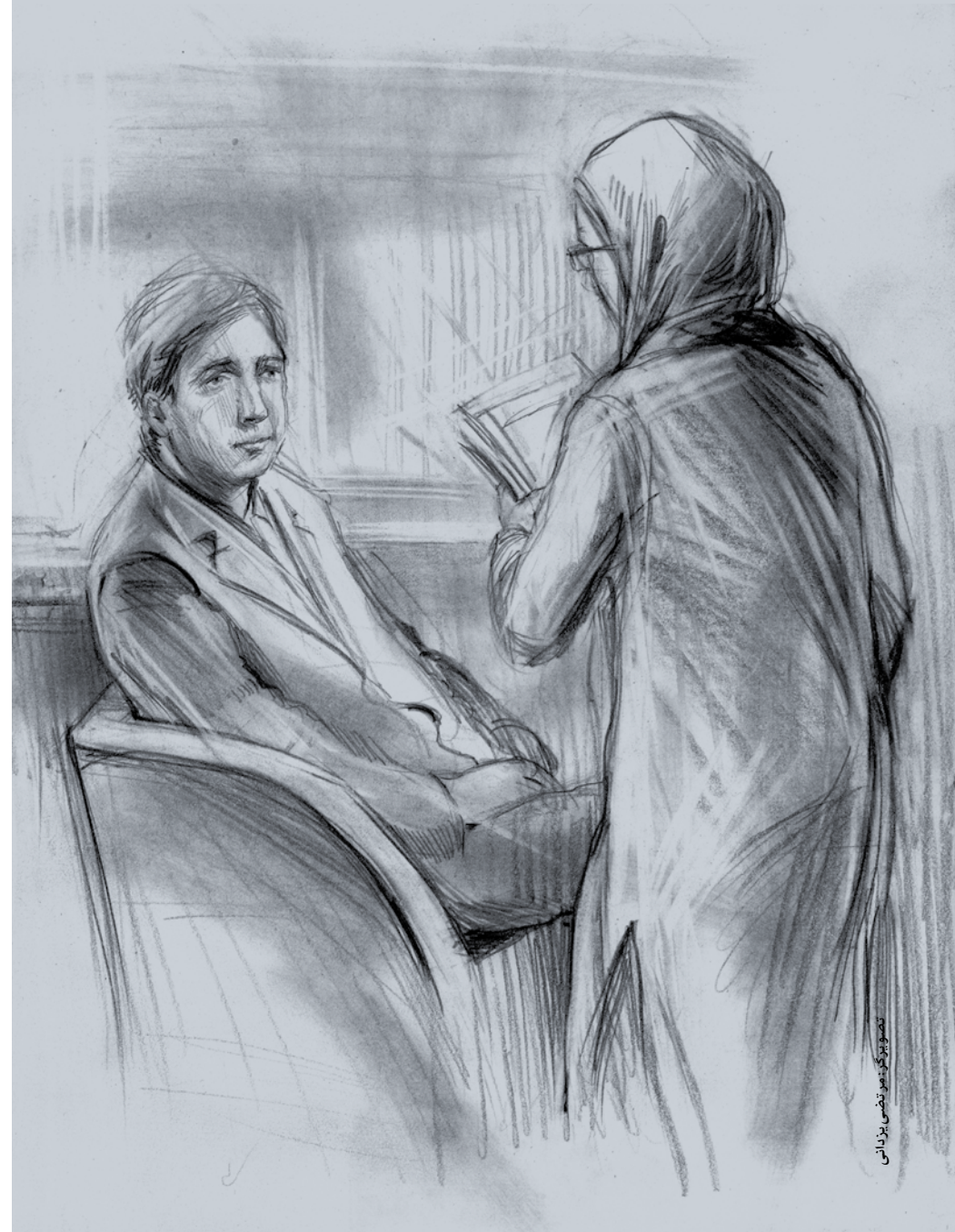
جمعه‌ها از عشق می‌میرند

چیهستا یثربی تجربیات خودش را از همکاری با حاتمی کیا در تولید فیلم دعوت در قالب یک رمان نوشته‌است. این رمان که باعث اختلافاتی هم بین او و تهیه‌کننده شده، پر است از اسامی و اتفاقات واقعی متن حاضر فصل اول این رمان در حال انتشار است.

آمده باشد. گفت: «هر دو خوب بود اما نقش زنک را عالی نوشتی...». گفتم: «آخر قرار است فیلم زنانه باشد».

بازی‌اش را می‌شناختم؛ یعنی سال پیش بود که به او پیشنهاد بازی در تئاترم را داده بودم و او با ادب، انصراف داده بود، چرا که از بازی در سالن‌های کوچک تئاتر شهر چندان دل خوشی نداشت. به شوخی گفتم: «اولین بار بود که فکر کردم کاش زن بودم و نقش این زن‌ها را بازی می‌کردم. هر ۲ عالی هستند». تعریفش بوی تملق نمی‌داد. شیفتگی خلایق را در چشمانش به راحتی تشخیص دادم. ریحانه و سودابه را خوانده بود. همان ۲ تا که نقش مردهایش را برایش در نظر داشتم. گفتم: «حالا بیا جای مردها بازی کن. می‌دانم اگر تو بازی کنی، مردهای خاصی درمی‌آوری که در یاد می‌مانند».

□ دوشنبه بود شاید... عکس ۸ زن در صفحه اول روزنامه جلبم کرد. آن قدر سریع از برابر گیشه روزنامه‌فروشی گذشتم که نفهمیدم جریان آن ۸ زن چه بود؟ آیا مرده بودند؟ کشته شده بودند؟ یا شاگرد اول‌های المپیاد یا کنکور بودند... دیر رسیده بودم شاید... بهرام رادان در اتاق پایین منتظرم نشسته بود. قبل‌ام با او صحبت کرده بودم در دفترش... اما این بار در آن زیرزمین تاریک و نمور حک فیلم، بهرام، باشکوه‌تر از دفعه پیش به نظر می‌رسید. هر دو قصه را پنهانی خوانده بود؛ یک روزه. چند بار به او سفارش کردم که مبادا از دهانش بپرد و بگوید که من هر دو قصه را به او داده‌ام تا او خودش نقشی را که دوست دارد انتخاب کند. اولین واکنشش در برابر من لبخند بود. لبخند مهربان بازیگر خلاق که سر شوق



و من معنی «آن شاء الله» ها را خوب می‌شناختم.
از ابراهیم حاتمی کیادر اولین جمعه دعوت‌م در یک فیلم می‌پرسم:
«این فیلم ساخته می‌شود؟» او می‌گوید: «آن شاء الله»



ز حمت پله‌ها را بالا آمده بود و نفس نفس می‌زد، مرا صدا زد و گفت: مریم کاویانی، در زیر زمین پایین منتظرم است.

درو بر مریم کاویانی با آن لبخند مادر گونه‌اش... مرا نجات داد از دنیایی که به نظر من پر از خستگی بود. پر از طراوت به نظر می‌رسید. برای شنیدن هر چیزی آماده بود یا برای ایفای هر نقشی. چون کشتی در بندرگاه فقط در انتظار وزش نسیمی. حس می‌کردم با او تنها نیستم. چشم‌هایی ما را می‌پاییدند. ناگهان حس کردم آن پسر لاغر استخوانی و آن پسر چاق در اتاق من چه می‌کنند؟ اتاقی که باید با مریم کاویانی تنها حرف می‌زد؛ با زنی که به خاطر احترام به دعوت من آن ساعت شب آنجا بود. با آن شال آبی زیبایش که مرا یاد جوانی می‌انداخت. نمی‌دانم چه چیزی را فهمید مریم. تپش قلب مرا، یا دست‌های لرزانم را... اتاق خاکستری بود؛ زشت‌ترین اتاقی که دیده‌بودم. به مریم گفتم باید تنها باشیم. او را به اتاق کوچکی در طبقه بالا بردم؛ سرد و نمودر بود؛ مثل قبر یخ‌زده‌ای که باید آهسته حرف می‌زدی تا صدايت را بیرونی‌ها نمی‌شنیدند. چه چیزی در چهره مریم باز مرا یاد آن هشت زن انداخت. شاید زن تهیه‌کننده با دوربینش از پشت پنجره گذشت. نه، نباید کسی وارد می‌شد؛ نباید خلوت من و این مهمان مهربان را به هم می‌زدند. می‌دانستم که مریم سر فیلم و سریالی است؛ مثل مسافر کشی که تا سیده‌دم به خانه نمی‌رسید. کسی زیر لب گفت: «آذان مغرب است.» صدا از اتاق بغلی بود. اما انگار در گوش ما زمره می‌کردند. حسی اسرارآمیز مثل طعم خوش پایان یک سفر در دهانم بود؛ در

تهیه‌کننده بود. دوربین را مقابلم روشن کرد و گفت: «بگو».

گفتم: «چی بگم». گفت: «فیلم پشت صحنه رو من می‌سازم. هر چی دلت می‌خواد به عنوان یه زن بگو».

بی‌اختیار، تصویر آن هشت زن در روزنامه صبح به یادم آمد. کاش ایستاده‌بودم. کاش کمی درنگ کرده‌بودم تا بفهمم بر سر زن آن هشت زن چه بلایی آمده‌است.

صورت زن را نمی‌دیدم. اسمش چه بود؟ یادم نیست. فقط یادم است که یک‌بار از او جانماز خواستم و یک‌بار هم مرا به مجلسی دعوت کرده‌بود که ترفته‌بودم. به دوربین خیره شدم. برف می‌بارید. در حیاط، در دلم، بر برگ‌های درختان خیابان دریند، بر ماشین قراضه‌ای که زیر برگ‌های حیاط پنهان بود- انگار همه برف‌های دنیا را در دفتر حک فیلم خالی کرده‌بودند- به زن گفتم: «سخت است، مادر باشی، بخواهی نویسنده و بازیگر کار سینمایی هم باشی و بجهات در خانه تب داشته‌باشد و در حیاط آن قدر برف ببارد که موتور حاتمی کیا را پنهان کند، راستی موتور کجا بود؟».

به زن گفتم: «تو خودت همه چیز را می‌دانی». لبخند زد. او نمی‌دانست هیچ‌کس نمی‌دانست که داشت شب می‌رسید و شب چون صحنه تئاتر بی‌بازیگری بود که آدم‌های پشت صحنه پرش می‌کردند. کاش دست کم به اندازه رادان و هدیه تهرانی بازی بلد بودند. اینها فقط خسته بودند. خسته از دلزدگی و ناامیدی‌های کشفی... اگر فقط با انصاف بودم، حضورم در آن ساعت شب در آن مکان در حکم خطر مرگ بود. پسر چاقی که به

شاید به عنوان انتخاب بازیگر نباید آن قدر به بهرام رادان اصرار می‌کردم ولی به عنوان نویسنده، حسی در درونم می‌گفت او برای بازی در این نقش‌ها آفریده شده‌است و حیفاست که از دستش بدهی. اساساً او برای بازی در هر نقش متفاوتی ساخته شده؛ نقش‌هایی که ظاهرشان شاید آسان به نظر برسد و هر کس فکر کند، می‌تواند از عهده‌اش برآید، اما نه... فقط کار او بود. با فروتنی در آن زیرزمین نمودر حک فیلم در دریند نشسته بود و من می‌دانستم که پاسخ او در نهایت منفی است. نقش‌های کمتر از این را هم بازی کرده‌بود. در خون بازی و... اما حالا شاید برای خودش دلیلی داشت. حسی در درونم می‌گفت نباید اصرار کنم. می‌دانستم که شبیه‌او را پیدا نخواهم کرد. اما اصرار بی‌فایده بود. نقش‌های مرد آن فیلم، چالشی را که بهرام رادان می‌خواست در اختیارش قرار نمی‌داد و من به عطش سیری‌ناپذیر این مرد جوان برای محک‌زدن خودش در نقش‌های جدید و متفاوت احترام می‌گذاشتم.

ساعت نزدیک ۱۲ بود. باید به پرستار دخترم زنگ می‌زدم تا ببینم تب دخترم پایین آمده‌است یا نه. در حیاط حک فیلم باد می‌وزید... به خودم گفتم: «تو اینجا چه کار می‌کنی دختر، باید برای بچغات غذا بپزی...».

آن روز بهرام رادان رفت و نقش‌های مرد اپیژود سودابه و ریحانه برای ابد، جای خالی او را چنگ می‌زدند...

عصری در اتاق کار حاتمی کیا تنها بودم و دنبال شماره تلفن پرستار جدیدی برای دخترم می‌گشتم. زنی آمد با دوربینی در دستش. زن

برابر راز گویی من و مریم.
فیلم، دستگاه‌ها، آدم‌ها و برنامه‌ها مثل شاخه‌های خشکیده بی‌برگ و باری به نظر می‌رسید. حالا راز آن عکس را می‌فهمیدم. یکی از آن هشت زن من بودم و دیگری مریم، مهناز، گوهر، کتی و هرکس؛ هرکس که در جایی ایستاده و گویی به ساحلی نگاه می‌کند. همه‌مان در سایه وحشت و مرگ برابر بودیم و در سایه بی‌عدالتی... سکوت سنگین بیرون، سنگین تر شد. گویی در دریایی غرق شده بودند. همه به جز من و مریم. نه، من و این زن دچار گردباد توفان نمی‌شویم. هر دو همدرد بودیم و زاده توفان. راهی را شروع

بهرام رادان به شوخی گفت:

«اولین بار بود که فکر کردم کاش زن بودم و نقش این زن‌ها را بازی می‌کردم.

هر ۲ عالی هستند»

حیات بوی کهنگی می‌داد؛ انگار برگ‌های پوسیده پاییز آنجا جمع شده بودند.

در اینکه به زودی یک نفر یکجا تیر اول را شلیک می‌کند و همه چیز شروع می‌شود اما نمی‌دانستم آن نفر اول کیست؟ باز یاد حرف هدیه افتادم: «دیگه بسه... بسه...» و با انزوی در دفترش به کار تجارت مشغول بود. داشت مبادله می‌کرد.

اما هنوز محبوب بود. برای اینکه شخص محبوب باشد، فقط کافی است دل‌رحم باشد.

هدیه دل‌رحم بود. این را در همان دو ملاقات کوتاه فهمیدم. اما من خیلی کم‌رحم‌نشان می‌دادم... و

این بازی، جدی بود. باید تا آخرش می‌رفتم. در حیات به نظرم رسید که ساختمان حک فیلم

به سیاه‌چال تاریکی فرو رفته‌است. جز آن مرد مهربان که چای می‌آورد، بقیه انگار به سنگ بدل شده بودند.

گاه صدای زنگ موبایل تهیه‌کننده را از طبقه بالا می‌شنیدم. آن روز برای من روز حساسی بود، روز شروع یا پایان جهان. سیامک انصاری

حتماً پیش‌بینی می‌کرد: «من می‌دانستم، از اول می‌دانستم»؛ نه، حتی او هم نمی‌دانست. حتی

من و درخت‌های باران خورده هم نمی‌دانستیم که ریشه ترس اسرار است و وقتی اسرار برملا

شود دیگر ترسی نمی‌ماند. آن روز باید به سراغ ترس می‌رفتم.

ترس از چه... از دیدن تصویر خودم در آینه... حقیقت داشت. من هشتمین آنان

بودم. هشتمین زنی که باران صورتش را در عکس شسته بود. همان هشتمینی که هرگز

نمی‌خندید... من سخت‌راضی می‌شدم و مشکلم همین بود...

در طرح من می‌خندیدند. شاید بقیه را به خنده می‌انداختند، آه نمی‌خندیدند. آنها، حتی آن زن

که مدام چهره‌اش را پشت دوربین پشت صحنه پنهان کرده بود، هرگز نمی‌خندید.

شب، دشتی از مهتاب و ماشین‌ها، تا صبح هم نمی‌رسیدیم. صدای زنی در گوشم بود که مدام

می‌پرسید: «شما»، می‌گفتم: «من... اسم...» و دوباره می‌گفت «شما؟» من که بودم؟ و چه باید

پاسخ می‌دادم. باید به آن زن راستش را می‌گفتم. باید می‌گفتم. من تو هشتم وقتی چند سال پیرتر

شدم و نگران اینکه ناگهان ببینم هیچ هویتی ندارم و تو من هستی وقتی تنهایی و نمی‌دانی تنهایی‌ات

را چگونه پر کنی. پس پشت تلفن می‌نشینی و شماره می‌گیری... روز بعد باد می‌آمد. اما باد نبود، توفان شن بود، با

چشمی پر از گرد و غبار به دفتر رسیدم. حمیدرضا پگاه آرام و صبور زودتر از من رسیده بود. مودب بود.

کارش را می‌شناخت و از اسرار تلخ حرف‌هایش سخن به میان نمی‌آورد. در دلد نمی‌کرد. حس کردم

فاتح همه غم‌ها و غصه‌هایی است که همسالانش در موقعیت او دارند.

خیلی راحت حس می‌کرد نقش مرد در آن اپیزود اضافی است و می‌دانست که شاید این

حرفش به معنای خداحافظی با این پروژه باشد. صریح بود و بی‌منظور. فکر کردم؛ نه، دیگر از برف و

توفان نمی‌ترسم. آدم بالاخره نجات پیدا می‌کند. مهم چیزی است که قرار است فردا پیش بیاید...

و فردا پیش آمد، ناگهان، سریع و به دور از پیش‌بینی.

حاتمی‌کیا مثل همیشه در اتاقش را بسته بود.

همه همزمان با من کار داشتند. گریمر صدام کرد تا تست گریم بازیگری را ببینم و بازیگر دیگری

چون به او دیر رسیده بودم، رفته بود... پس به چه می‌خندی دختره «احمق». کسی

این را به من گفت. صدا از کجا بود؟ نمی‌دانم. بالای سر گلزار ایستاده‌ام که روی صندلی گریم‌نشسته

و سعی می‌کنند او را زشت و پیر و چاق کنند و من خنده‌ام گرفته‌است. نه از دیدن چهره تغییر یافته

گلزار که از حرف هدیه تهرانی که روز قبل در دفتر کارش به من گفته بود: «بابا بسه!» مواظب باش

چیستا، شب است می‌دانی! شب، خیابان‌های تهران، زیر پایت سر

می‌خورند و ناپدید می‌شوند. خودت می‌مانی و سرعت تهران روی دست‌هایت... تهران از دست

بالا می‌رود، از پایت، از گیجگاهت، پیشانی‌ات. دوباره عکس آن هشت زن را می‌بینم، روی دکه

روزنامه‌فروشی دیگر. من می‌بینم و نمی‌بینم. چهره هشتمی باران خورده و مچاله شده‌است.

زن‌ها می‌خندند. آن زن در آن تصویر صفحه اول روزنامه می‌خندند اما زن‌هایی که من امروز دیدم

هیچ کدام نمی‌خندیدند! مودب بودند، سلام می‌کردند و سعی می‌کردند

از سر ادب لب‌خندی بزنند اما هیچ‌یک مثل این زن نمی‌خندیدند. طراح گریم، خانم نویدی

مهربان است. «چرا گریه می‌کنی چیستا؟» چطور به او

بگویم؟ زن‌های تو روزنامه می‌خندند و زن‌های قصه‌های من هرگز نمی‌خندند... به حاتمی‌کیا

بدگمان شدم. کار او بود. مگر نه اینکه طرح بیشتر قصه‌ها را خودش داده بود، پس چرا زن‌هایش



کرده بودیم و باید پیش می‌رفتیم.

مریم که رفت، برف در حیات سنگین و سنگین‌تر شد؛ آن قدر که گویی همه برف‌های دنیا

را در دلم ریخته بودند. هنوز بوی فاجعه را نشنیده بودم اما کلاغ‌ها بدجور قارقار می‌کردند؛ آن قدر

شدید که خبر از فاجعه شومی می‌دادند، فاجعه شومی پشت پنجره‌ها بود؛ پشت در حیاتی که باز و

بسته شد. یک زن با وسواسی بیمارگون، مدام زنگ می‌زد و قطع می‌کرد.

گفت: «چرا گریه می‌کنی چیست؟» چطور به او بگویم؟ زن‌های تو روزنامه می‌خندند و زن‌های قصه‌های من هرگز نمی‌خندند... به حاتم می‌گوید که گمان شدم، کار او بود. مگر نه اینکه طرح بیشتر قصه‌ها را خودش داده بود

و می‌دانستم که پایان کار در همین باد و ظلمت گره خورده است. شب در راه بود. می‌دانستم. این را از صبح حدس زده بودم از همان تمرین گنج احماقانه در خانه لوکس زن و شوهری معمار... که دختران جوانشان به تماشای ما ایستاده بودند و من می‌ترسیدم کفش‌هایم خانه‌شان را کثیف کند. شب در پیش بود، شبی که پیروز شدن بر آن دشوار بود. بهرام رادان گفته بود: «عاشق نقش‌های سخت است». من هم باید عاشق می‌شدم اما کدام نقش سخت؛ نقش زنی که باران چهره‌اش را شسته است؟ نه می‌خندد، نه نگاه می‌کند و نه می‌داند که کجاست؟

و چرا عکسش در صفحه اول آن روزنامه کذایی است؟

... مرده بودند، آن هشت زن در تصادف مینی‌بوس در راه اردو مرده بودند و قاتل‌شان یک موتورسوار بود. چه کسی باور می‌کرد. یک موتورسوار با مینی‌بوس برخورد کند و هشت زن کشته شوند.

نه... موتورسوار به مینی‌بوس نخورده بود. فقط ناگهان راهش را عوض کرده بود. او که همراه مینی‌بوس می‌آمد، ناگهان راهش را کج کرد و به سمت اعماق جنگل رفت و راننده مینی‌بوس نتوانست تعادل ماشینش را حفظ کند و از ته دره سردرآورد؛ هشت زن مرده که هر کدام عکسی برای روز مبادا در کیف‌های کوچک جیبی‌شان داشتند. هشت عکس کوچک سه در چهار برای چاپ در صفحه اول روزنامه...

از خودم می‌پرسم؛ اگر موتورسوار مسیرش را عوض نمی‌کرد، آن وقت مینی‌بوس تعادلش را از

دست نمی‌داد و آن هشت زن اکنون زنده بودند. اما آن وقت، قصه من شکل نمی‌گرفت پس به عقب برمی‌گردم. به اولین روز قصه. شبی از شب‌های شهرزاد. شاید جمعه چون «جمعه‌ها از عشق می‌میرند». با پدرم بودم، مردی که دروغ نمی‌گفت و مینی‌بوسی مقابل من بود؟ پشتش نوشته بود «شاید این جمعه بیاید؛ شاید...» پدرم دروغ نمی‌گفت. گفتم: «پدر یعنی او این جمعه می‌آید؟» به دخترک هشت ساله‌اش نگاهی کرد و گفت: «آن شاءالله».

و من معنی «آن شاءالله»‌های بهتر را خوب می‌شناختم. حالا از ابراهیم حاتم می‌گویم که در اولین جمعه دعوتم در یک فیلم می‌پرسم: «این فیلم ساخته می‌شود؟» او می‌گوید: «آن شاءالله» و حالا او می‌پرسد داستان را از کجا شروع می‌کنی و می‌گویم از داستان بهار... بهار در جمعه نوشته شد؛ در همان جمعه‌هایی که در کودکی‌ام از عشق می‌مردند. سایه تنومند تهیه‌کننده را می‌دیدم که پشت حصیر ایوان راه می‌رفت و منتظر بود. جمعه‌ها، پنجشنبه‌ها، چهارشنبه‌ها و... همین‌طور پله پله به عقب برمی‌گردم...

امروز دوشنبه است. اولین روز دعوتم در دفتر حک فیلم. حاتم می‌گوید که آن قدرها هم که فکر می‌کردم بد اخلاق نیست و لایعینک من آن قدرها که او فکر می‌کرد بزرگ نیست...

داستان اصلی را از همین‌جا شروع می‌کنم...

اینجا که تا اینجا شنیدید، همه‌اش ردگم کردن

بود؛ مثل کاری که شهرزاد برای شهریار انجام داد تا یک شب دیگر زنده بماند. قصه اصلی شهرزاد آن چیزی نبود که حکایت می‌کرد، بلکه آن چیزی بود که نمی‌گفت... شما هم از مکث‌ها و سکوت‌های میان کلام من، قصه را حدس خواهید زد اما من یک بازی را خوب بلدم. یک بازی به نام جدول کلمات، اما نه حتماً متقاطع؛ من حرفی را در جدول می‌گذارم و شما باید بقیه آن را حدس بزنید؛ من مجبورم این بازی را در این رمان انجام دهم چون اگر همه ماجرا را من بگویم، دو ایراد اساسی دارد:

اولا شاید یک طرفه به قاضی رفته باشم و دوست ندارم همه چیز را از دریچه چشم خودم روایت کنم.

ثانیا دوست ندارم درباره آدم‌های واقعی اظهار نظرهای قطعی کنم؛ من همیشه نویسنده آدم‌های خیالی بوده‌ام اما این بار آدم‌های رمان من واقعی هستند؛ هدیه تهرانی، بهرام رادان، محمدرضا گلزار، کتابون ریاحی، مهناز افشار، مریلا زارعی، فرهاد قاسمیان، ثریا قاسمی، سحر جعفری جوزانی، محمدرضا فروتن، رضا بابک، لیلیا اوتادی، پژمان باغی و مهم‌تر از همه خود ابراهیم حاتم کی... دخترش، پسرانش، محمد پیرهادی و زنش... (تهیه‌کننده‌ای که در اتاق بالا می‌نشست اما حضورش را همه‌جا حس می‌کردید) و خیلی‌های دیگر از ریز و درشت، مثل خانم زارعی، منشی حساس و دقیق حک فیلم...

حتی راننده‌ای که مرا شب‌ها در تهران سر می‌داد و به منزل می‌رساند. پس من برای اولین بار

این رمان را به شیوه جدول کلمات گمشده می‌نویسم. شبیه همان جدول کلمات متقاطع است. فقط عمودی و افقی ندارد. همه چیز در حجم و لحظه یا همان حجم لحظه اتفاق می‌افتد من بعضی حروف را در جدول می‌گذارم و شما حروف دیگر را...

شاید تعجب کنید که اصلاً چرا این همه را می‌نویسم.

به یک دلیل ساده، به دلیلی که شهرزاد، اگر آن هزار و یک قصه را نمی‌گفت می‌مرد و من اگر این هزار و یک اتفاق را ننویسم حتماً خواهم مرد، نه از عشق و نه در جمعه که همین حالا، مقابل چشمان شما... و مرگ نویسنده، یعنی تنها صفحه‌های سپید کاغذ... سپید سپید، مثل پارچه‌های کفن... من می‌نویسم که قبل از مرگم همان صبح زیبای تابستان و شب هول‌انگیز زمستانی را یک بار دیگر با شما تجربه کنم که تنهایی، از مرگ دردآورتر است.

این بار تنها نیستم. شما در این صبح زیبا و شب وهمناک زمستانی بمانید. پس یک سال به عقب برمی‌گردیم:

مرداد ۱۳۸۶ - یک دوشنبه صبح زود:

«جمعه‌ها از عشق می‌میرند»

رمان من از یک دوشنبه تابستانی شروع می‌شود و با یک جمعه زمستانی به پایان می‌رسد.

و شما... شما که آن را می‌خوانید، حتماً لحظه‌ای مرا رها نکنید، حتی لحظه‌ای... حتی لحظه‌ای...

لحظه‌ای...

لحظه‌ای... ■

{ داستانک

دودختر

● مهدی قزلی

□ دو نفر بودند. دو تا دختر که توی حوض خالی میدان شهید مطهری سنگر گرفته بودند. دوروبرشان پر از نیرو بود اما نه خودی. هیچ کاری نمی شد برایشان کرد. خرمن شهر تقریباً افتاده بود دست عراقی ها. حلقه محاصره میدان مطهری تنگ تر می شد. رفتیم پشت بام یک ساختمان. دو نفر بودند. دو تا دختر که راه عراقی ها را آن همه مدت سد کرده بودند. فشنگ هاشان هم تمام شده بود گویا. خون خونمان را می خورد. باید برایشان کاری می کردیم. عراقی ها دیگر شلیک نمی کردند. می خواستند بگیرندشان. زنده. دیگر رسیده بودند به میدان که دو تا صدا آمد.

- تق ...
- تق ...

لوله های تفنگ را گرفته بودند سمت همدیگر. آنها دو نفر بودند. دو تا دختر که توی حوض خالی میدان مطهری دراز کشیده بودند. ■





دانیال معین الدین • نویسنده پاکستانی چهل و چند ساله، درس خوانده حقوق دانشگاه پیل است و مدتی در نیویورک به وکالت گذرانده اما حالا در مزرعه‌ای در پاکستان، روی اولین رمانش کار می‌کند. از او چند داستان در نیویورک چاپ شد که همه در پاکستان رخ می‌داد. این داستان‌ها به صورت کتاب درآمد و پرفروش هم شد. «نواب الدین برق کار» که از مجله نیویورک انتخاب شده، جز داستان کوتاه‌های برتر ۲۰۰۸ آمریکا است.

داستان ترجمه

نواب الدین برق کار

• ترجمه: علی فارسی‌نژاد

روز با تلمبه چاه‌هایی آبیاری می‌شد که نواب الدین برق کار از شان نگهداری می‌کرد. نواب صبح‌های سرگردانش را از املاک هارونی شروع می‌کرد، سر پمپی خراب که احضارش می‌کردند، نواب سوار بر دوچرخه‌اش که دور سیم‌های تایرش گل‌های پلاستیکی انداخته بود، سکندری خوران در راه ناهموار رکاب می‌زد. ابزارها و چکش معروف ۲ کیلویی سرگردش، در کیف چرمی روغنی‌ای که از دسته فرمان دوچرخه آویزان بود، تلق تلوق می‌کردند. مباشر و کارگران مزارع که در خنکای درختان انجیری که سال‌ها قبل برای سایه انداختن بر هر یک از این چاه‌ها کاشته شده بودند، استراحت می‌کردند، به او چایی تعارف می‌کردند. اصرار می‌کرد: چایی نه. چایی نه و فنجان‌های داغ چایی آنها را برمی‌گرداند.

نواب که چکش از دستش مانند تبر مردی وحشی آویزان بود، وارد اتاقک چرب و چیلی تلمبه و موتور برقی می‌شد. جمعیت ساکت می‌شدند. مردم دم در جمع می‌شدند تا او داشت در بیاید که به نور نیاز دارد. اول با احتیاط به وسیله خراب نزدیک می‌شد اما کم‌کم کم شهادتش بیدار می‌شد، دورش

□ نواب الدین یک مهارت منحصر به فرد داشت. راهی برای کلاه گذاشتن سر شرکت برق با کند کردن دور کنتورهایشان پیدا کرده بود و آن قدر ماهرانه این کار را انجام می‌داد که مشتریانش راحت می‌توانستند روی ماهی ۱۰۰ روپیه صرفه جویی حساب کنند. در این صحرای خشک پاکستان، پشت شهر مولتان که تلمبه‌های چاه‌ها شب و روز از سفره زیرزمینی، آب می‌مکیدند، کشف نواب از کیمیا بیشتر می‌ارزید. بعضی گمان می‌کردند از آهن‌ربا استفاده می‌کند، برخی فکر می‌کردند از روغن سنگین یا تکه‌های چینی یا ماده‌ای که در کندوی زنبورها پیدا کرده استفاده می‌کند. بدبینان هم می‌گفتند که با مامور برق ساخت و پاخت کرده است. در هر صورت این کلک، کار نواب را هم در مزرعه اربابش هارونی و هم بیرون از آن تضمین کرده بود.

مزرعه در امتداد راهی تنگ و پرچاله چوله قرار داشت که به بازار می‌رفت و در دهه ۷۰ کشیده شده بود که هنوز هارونی در ادارات اسلام‌آباد نفوذ داشت. بیابان چرمی رنگ بین مزارع نیشکر و پنبه، کشتزارهای انبه و شبدر و گندم پهن شده بود و هر



تصویر: حسن تبریزی

هر مرد دیگری بود، جامی زد، اما او اهل تسلیم نبود. دخترها مثل مهمیزی به اسب نبوغ او بودند. هر روز که در آیین به خودش نگاه می کرد، رضایت جنگجویی را داشت که به نبرد می رفت

می چرخید، باهاش ور می رفت، و راندازش می کرد، می نشست، یک فنجان چایی سفارش می داد و آخر سر شروع به باز کردنش می کرد. با پیچ گوشتی کند و بلندش صفحه‌هایی که دل و اندرون ماشین را پنهان می کرد، باز می کرد و می شکافت، پیچی می پرید و در سایه گم و گور می شد. چکش سرگردش را بر می داشت و ضربه‌ای استادانه می زد اما دخالشش جواب نمی داد. بعد از سبک سنگین کردن اوضاع، به یکی از کارگران مزرعه دستور می داد که یک تکه چرم کلفت برایش پیدا کند و شیر و چسبنده‌ای را از درخت کنار تلمبه برایش بیاورد. تمام روز کار به این منوال ادامه داشت، بعضی وقت‌ها تا بعد از ظهر هم طول می کشید، نواب هر بار چیزی را امتحان می کرد، لوله‌ها را گرم می کرد، سردشان می کرد، سیم‌ها را به هم وصل می کرد، سوییچ‌ها و فیوزها را اتصال کوتاه می کرد. با این وجود همیشه یک جوهرایی پمپ در میان خوشحالی جمعیت از این ابتکار ناب، راه می افتاد.

متاسفانه یا خوشبختانه، نواب خیلی زود در زندگی‌اش با زن مهربانی از دواج کرده بود که باروری‌اش تک بود، زنش را می پرستید و او هم ۹ ماه یک بار برایش بچه می آورد و همه هم دختر بودند. یکی بعد از دیگری، تا اینکه بالاخره پسری که منتظرش بودند به دنیا آمد و روی دست نواب یک ست کامل دوازده تایی دختر، از کودک بگیر تا دختر بچه ۱۱ ساله و یک وصله ناجور ماند. اگر والی پنجاب هم بود، چهیز به این همه دختر به خاک سیاه می نشاندش. برای یک برق کار و مکانیک، هر قدر هم ماهر و سبک دست، شوهر دادن همه دخترها محال بود. هیچ نزول خواری با هر بهره‌ای، پول

کافی برای خرید وسایل لازم برای دختران را به او نمی داد: تخت، کمد، صندوق، پنکه، ظرف و ظروف، لباس عروس و داماد، شاید یک تلویزیون و کلی چیز دیگر.

اگر مرد دیگری بود، جامی زد، اما نواب الدین اهل تسلیم نبود. دخترها مثل مهمیزی به اسب نبوغ او بودند و هر صبح که در آیین به خودش نگاه می کرد، رضایت جنگجویی را داشت که به نبرد می رفت. نواب می دانست که باید منابع درآمدش را زیاد کند، چون حقوقی که از هارونی برای سرکشی به چاه‌های آب می گرفت، اصلاً کفاف زندگی‌اش را نمی داد. یک آسیاب تک اتاقه ساخت و موتوری را که خودش خراب کرده بود، دوباره تعمیر کرد و آنجا گذاشت. پرورش ماهی را هم در برکای در کنار یکی از مزارع اربابش تجربه کرد. رادیوهای خراب را می خرید، تعمیر می کرد و دوباره می فروخت. حتی اگر ساعت هم می دادند که درست کند، نه نمی گفت، گرچه این کار بیشتر طعن و کنایه مردم را برایش به دنبال داشت تا افتخار و شهرت، چون ساعتی نبود که از زیر دست او رد شود و بعد از آن وقت را نشان دهد.

هارونی بیشتر اوقات در لاهور زندگی می کرد و به ندرت برای سرکشی به مزارعش می آمد. وقتی پیرمرد می آمد، نواب شب و روز بین ساختمان خدمتکاران و باغ قدیمی دیوار کشی شده که خانه ارباب وسطش بود، در رفت و آمد بود. نواب با عینک کج و کوله و کثیفش و موهای جوگندمی، به دستگاه‌ها و تاسیسات خانه (دستگاه‌های تهویه هوا، آب گرم کن‌ها، یخچال‌ها و پمپ‌ها) سر می زد، درست مثل مهندس که وسط توفانی در اقیانوس اطلس به موتور کشتی بخارش می رسد.

به همین روش مکانیکی هم به هارونی می رسید، تر و خشکش می کرد و در مزرعه همان خنکی و نور و حمام و غذایی را برایش فراهم می کرد که در لاهور داشت.

هارونی هم البته با این مرد همه جا حاضر، آشنا شده بود که نه فقط در سرکشی مزرعه او را همراهی می کرد، بلکه شب و روز در اتاق نشیمنش سیم کشی لامپ‌ها را عوض می کرد یا در حمام به آب گرمکن تکه می زد. بالاخره، شبی وقت صرف چایی، نواب فرصت را غنیمت شمرد و اجازه خواست که چیزی بگوید. زمین دار که داشت خوشحال جلوی آتش ترق و تروق کنان شومینه، ناخن هایش را سوهان می زد، گفت که ادامه بدهد.

«ارباب همان طور که خودتان

مستحضرید، زمین‌های شما از اینجا تا هندوستان کشیده شده‌اند و ۱۷ چاه در زمین هاست و به همه این ۱۷ چاه فقط یک نفر، نوکر شما، بنده، سرویس می دهد. این موها را در خدمت

شما سفید کرده‌ام - خم شد تا موهای خاکستری‌اش را نشان دهد - و الان نمی توانم وظایفم را به نحو احسن انجام بدهم. خواهش می کنم ضعف مرا ببخشید. بهتر است آدم به خانه تارک و گرسنگی بسازد تا مضحکه عام شود. خواهش

می کنم مرا مرخص فرمایید.»

ارباب پیر که به خوبی با این نوع حرف‌ها آشنا بود، گرچه همیشه به این شیوایی بیان نمی شدند، آخرین سوهان ناخنش را هم کشید و صبر کرد که نفسش آرام بگیرد.

«نواب الدین مشکل چیست؟»

«مشکل، قربان؟ در خدمت شما چه مشکلی ممکن است وجود داشته باشد؟ همه سال‌های عمرم نان و نمک شما را خورده‌ام. اما، قربان، الان با این دو چرخه و این پاهای پیر و زخم‌هایی که از افتادن دستگاه‌های سنگین روی بدنم مانده، دیگر نمی توانم مثل آن اول که این سعادت را داشتم که به خدمت شما در بیایم و مثل یک تازه داماد از این مزرعه به آن مزرعه بروم. قربان از شما درخواست می کنم اجازه دهید از خدمت شما مرخص شوم و بروم.»

هارونی که فهمید به اصل ماجرا رسیده‌اند، پرسید: «حالا راه حل چیست؟»

جواب نواب الدین برایش مهم نبود، مگر اینکه آسایش او را تحت تأثیر قرار می داد که این یکی خیلی برایش مهم بود.

«خب، قربان، اگر من موتور سیکلتی داشتم، می توانستم حداقل تا یک آدم جوان تر تربیت کنم و جای خودم



موتور سیکلت موقعیت اورادر مزرعه بالا برد. دیگر عمو صدایش می‌زدند و در مورد امور دنیا از او اظهار نظر می‌خواستند که اصلا چیزی از آنها نمی‌دانست

بگذارم، یک جوری سر کنم».

محصول آن سال خوب بود. هارونی جلوی آتش احساس گشاده‌ای داشت و این طور شد که برخلاف ناراضیتی سرکارهای مزرعه، نواب صاحب یک موتور سیکلت هوندا ۷۰ نو شد. حتی موفق شد مقرری هم برای بنزین موتورش از ارباب بگیرد.

موتور سیکلت موقعیت او را در مزرعه بالا برد و اعتبار جدیدی به او داد. دیگر عمو صدایش می‌زدند و در مورد امور دنیا از او اظهار نظر می‌خواستند که اصلا چیزی از آنها نمی‌دانست. حالا می‌توانست راه دورتری برود و کسب و کار بزرگ‌تری برای خودش راه بیندازد. بهتر از همه، اینکه دیگر می‌توانست هر شب به دیدن زنش برود که همان اول زندگی‌شان از او خواسته‌بود که با نواب در ده زندگی نکند، بلکه با خانواده‌اش در فیروزه بماند که تنها مدرسه دخترانه آنجا بود. یک راه مستقیم طولانی در امتداد کانال آب از نزدیک فیروزه تا قلب املاک هارونی کشیده شده بود. این راه بر بقایای شاهراهی قدیمی بنا شده بود که در زمان ملوک الطوایفی ساخته بودند. تقریباً ۱۵۰ سال قبل یکی از شاهزاده‌ها سراسیمه را

اینوری کج کرده بود و گذرش برای عروسی یا ختمی به آن جا افتاده بود، در این منطقه دور افتاده گرمش شده بود و امر کرده بود درختان افاقیا بکارند تا بر سر رهگذران سایه بیندازد. احتمالاً شاهزاده چند ساعت بعد یادش رفته بود چه دستوری داده و تاریخ سال‌ها بعد آن شاهزاده را فراموش کرده بود، اما آن درخت‌ها هنوز پابر جا بودند؛ حالا تنومند شده بودند، بعضی هم خشکیده بودند و سفید و بی‌برگ و برهنه می‌درخشیدند. نواب با موتور سیکلت که از هر چفت و بستش رشته و پارچهای آویزان کرده بود، در این راه تقریباً پرواز می‌کرد و وقتی به دست‌اندازی می‌رسید، انگار هزاران بال کوچک در کنار موتور گشوده می‌شدند؛ گوش‌هایش کاملاً کیپ می‌شد. سر هر چاهی که قرار بود می‌رفت و با سرعت رسیدنش، همه را شگفت‌زده می‌کرد.

اگر از بالا به زندگی نواب نگاه می‌کردی، روزش به بی‌هدفی یک پروانه می‌گذشت: صبح می‌رفت در خانه مباشر ارشد و با پشتکار ارادتش را ابراز می‌کرد، بعد سر یکی دو تا تلمبه چاه می‌رفت، گرد و خاک جاده‌های خاکی را بلند می‌کرد، به شهر فیروزه می‌رفت، مثل باد از زیر درخت‌های افاقیا رد می‌شد، مثل فرفره پر سروصدایی دور شهر می‌چرخید، سراغ یکی از سرمایه‌گذاری‌های محرمانه‌اش می‌رفت - قراردادی را با پسر عمویش محکم کند که شهد گیاهی باغ سبزیجات او را جمع کند، یا قبل از جوجه‌ها سهمش را در دسته مرغ‌ها بشمارد - بعد دوباره به املاک هارونی بر گردد و دوباره بزند بیرون. راه‌ها در هم برهم و پیچ در پیچ بودند اما هر روز صبح آفتاب که می‌زد، او هم از یک نقطه می‌زد بیرون و هر شب خسته، سیاه سوخته به همان جا

بر می‌گشت، موتور را خاموش می‌کرد و به آستانه در حیاط تکیه‌اش می‌داد، موتور که سرد می‌شد تق تق صدا می‌کرد. نواب هر شب موتور را روی جکش خم می‌کرد و منتظر دخترهایش می‌ماند که بیایند، همه‌شان، و دورش را بگیرند و از سر و کولش بالا بروند. صورتش در این جور مواقع یک احساس مشابه داشت؛ شادی معصومانه و کود کانه‌ای که به نحو غریب و غم‌انگیزی به چهره زمخت و خشنش با خط‌های عمیق و تهریشش نمی‌آمد. دماغش را بالا می‌برد و هوا را بو می‌کشید تا ببیند می‌تواند حدس بزند زنش برای شام چه پخته و بعد می‌رفت سراغ زنش و همیشه او را در همان حالت جاودانه می‌دید: آتش اجاق را باد می‌زد و برای او چای دم می‌کرد.

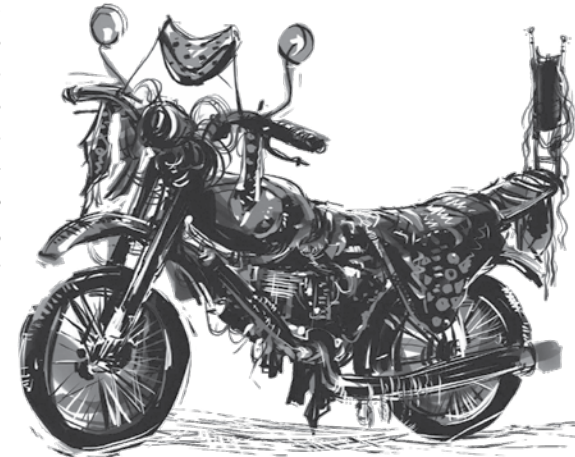
یک شب پایه کومه تاریکی گذاشت که آشپزخانه‌شان بود و دیوارهای خشتی‌اش از دود سیاه شده بودند. «سلام عزیزم، قند عسلم، توی این دیگت چی برای من داری؟» در دیگ را که روی زمین گذاشته بودند و جایش کتری را روی اجاق گذاشته بودند، برداشت و با یک قاشق چوبی مشغول جست‌وجو در دیگ شد.

زن قاشق را از دستش گرفت و کاری را هم زد و اندکی هم به او چشاند و گفت: «برو بیرون، برو». با حرف‌شنوی، مثل بچه‌ای که دارو بهش می‌دهند، دهانش را باز کرد. زنش با وجود اینکه سیزده شکم زائیده بود، بدنی نرم و قوی داشت، مهره‌های کمرش از زیر لباس معلوم بود. صورت دراز مردانه‌اش هنوز از زیر پوست می‌درخشید و رنگ‌اخراپی رسیده‌ای به او می‌داد. با اینکه موهایش کم پشت و جوگندمی شده بودند، باز هم مثل زنان جوان دهکده آنها را در یک رشته بلند می‌یافت که

تا کمرش می‌رسید. گرچه این مدل بهش نمی‌آمد، نواب در او همان دخترتری را می‌دید که ۲۰ سال قبل باهاش ازدواج کرده بود. دم در ایستاده و دخترانش را نگاه کرد که لی‌لی بازی می‌کردند و وقتی زنش از کنارش رد شد، پشتش را عقب داد تا زن به زحمت رد شود، شوخی همیشگی‌اش بود.

اول نواب شام خورد، بعد دختران و آخر سر زنش. بعد رفت بیرون ایستاد تا آروغی بزند و سیگاری دود کند و به هلال ماه نگاه کند که تازه از افق بالا آمده بود. بی آنکه تلاشی کند، فکر کرد: یعنی ماه از چه ساخته شده؟ یادش آمد در رادیو شنیده بود که آمریکایی‌های می‌گفتند رادیو ماه را فته‌اند. افکارش به هر طرفی رفتند. روستایی‌های اطراف آنها در دهکده هم شام‌شان را تمام کرده بودند. دودی که از آتش‌های پهن گاو بر می‌خاست، بر فراز بام‌های رو به تاریکی معلق مانده بود و بوی تند ادویه ماندنی مثل بوی تنباکویی قوی در فضا پخش شد. خانه نواب وسایل آسایش مبتکرانه زیادی داشت. هر ۳ اتاق آب داشتند، کانالی، هوای خنک را شب به اتاق‌های رساند و حتی یک تلویزیون سیاه و سفید داشت که زنش پارچه‌ای رویش انداخته بود که خودش گل‌دوزی‌اش کرده بود. نواب یک سیستم چرخ‌دنده هم درست کرده بود که می‌توانست آنتن پشت بام را از داخل خانه بچرخاند تا تلویزیون بهتر بگیرد. بچه‌ها داخل می‌نشستند و با صدای کرکننده، تلویزیون تماشا می‌کردند. زنش بیرون آمد و کنار نواب، روی تخت بافتنی که با ریسمن آویزان‌ش کرده بودند، نشست.

«یک چیزی توی جیبم دارم، می‌خواهی بدانی چیست؟» بالبخند نگاهش کرد.



ماه کامل که در آسمان بالا می‌آمد، نورش از روی دیوارهای سفید شده، منعکس می‌شد و سایه محوی از خیش‌ها و بذرپاش‌ها، لاروب‌ها و چنگک‌ها روی زمین می‌انداخت

پسر».

نواب روی هندل موتورسیکلتش پرید و با یک حرکت فرز، هم چراغ‌های موتور را روشن کرد و هم دروازه‌های محوطه خرمن کوبی را بست و راهی جاده فرعی شد که از دل مزرعه تا سر راه اصلی کشیده شده بود. سردش شد و خوشش آمد، چون می‌دانست که اتاق خانه‌اش از گرما مانند کوره می‌سوزد. هیتر دو المنته شب و روز به لطف برق مجانی می‌سوخت و خانواده حتی حالا که بهار آمده بود، از این گرمای اضافی استفاده می‌کرد. راهش را به طرف راه اصلی تاریک کج کرد، سرعش را زیاد کرد، از نور کم چراغ‌های خودش پیش افتاد، موانع زودتر از آنچه او بتواند واکنش نشان دهد، ظاهر می‌شدند، انکار که در نور یک فانوس دریایی متحرک مسابقه می‌دهد. جغدها وسط راه تاریک نشسته بودند و بیدها را در تاریکی تقریباً از زیر تیر موتور اوقاپ می‌زدند. نواب دست‌هایش را دور فرمان محکم کرد و از روی دست‌اندازها پرید. از سرعت خودش خوشش آمد و روی رکاب‌هایش ایستاد. در بین زمین‌های پایین که نیشکرها حسای سیراب می‌شدند، بوی گل و هوای خنک در سینه‌اش پیچید. سرعش را کم کرد، پیچید به راه فرعی که از کنار کانال می‌گذشت تا صدای آب را بشنود که وقتی به دریاچه‌های کانال‌ها می‌رسید شر شر می‌کرد.

بود. از زمانی که قبایل برای تفریح گله‌های هم را می‌دزدیدند و برای اینکه بی‌نمک نشود، سر این کار همدیگر را می‌کشتند.

با اینکه بهار آمده بود، باز هم نگهبان در یک تابه حلبی آتش روشن کرده بود که پاهایش را گرم کند و پاتوقی برای جمعی که آنجا گرد آمده بودند، فراهم کند. برق رفته بود، اغلب می‌رفت و ماه کامل که در آسمان بالا می‌آمد، نورش از روی دیوارهای سفید شده، منعکس می‌شد و غیرمستقیم صحنه را روشن می‌کرد و سایه محوی را از ماشین‌های پراکنده، خیش‌ها و بذرپاش‌ها، لاروب‌ها و چنگک‌ها روی زمین می‌انداخت.

نواب به شوخی به نگهبان گفت: «گوش کن پیرمرد. من می‌بندم و تو انبار حبست می‌کنم که فکر کنند دزدی بوده، بعدش باک موتورم را از بشکه بنزین پر می‌کنم».

نگهبان گفت: «برای من چی داره این کار... برو، فکر کنم زنت داره صدام می‌زنه!».

«متوجهم قربان. دوست داری تنها باشی».

نواب از جا پرید و با نگهبان پیر دست داد، تعظیمی کرد و به نشانه احترام دستانش را به زانوان پیرمرد زد، همان کاری که برای هارونی زمین‌دار می‌کرد اما این یکی برای دست‌انداختن بود.

نگهبان به عصای بامبویش که سرش را آهن گرفته بود تکیه داد و بلند شد، گفت: «مواظب باش

مشغول شدند. آخر سر دخترهای بزرگ‌تر رسیدند و با مناعت طبع آن طرف ایستادند.

نواب زانو زده بود و آتش را فوت می‌کرد، به آنها اشاره کرد: «بیایید، شازده خانم‌ها، به من کلک نزنید. می‌دانم دلتان می‌خواهد».

شربت قهوه‌ای بلورین را روی تکه‌های نان سرخ شده ریختند و خوردند. کمی بعد نواب سراغ خورجین موتورسیکلتش رفت و یک کلوخه دیگر شکر بیرون کشید و دخترهایش را به مسابقه دعوت کرد که چه کسی می‌تواند بیشتر بخورد.

یک شب، چند هفته بعد از جشن شکر خوران خانوادگی شان، نواب کنار نگهبان انبار غله هارونی نشسته بود. ۴۰-۳۰ سال قبل کنار زمین خرمن کوبی یک درخت بانیان کاشته بودند که حالا یک سایبان ۲۰-۱۰ متری شده بود. کارگرانی که در انبار کار می‌کردند همه با دقت از درخت نگهداری می‌کردند و با قوطی حلبی آبش می‌دادند. نگهبان پیر زیر این درخت می‌نشست و نواب و مرد جوان‌تر دیگری تا صبح با او می‌نشستند و دستش می‌انداختند و سر به سرش می‌گذاشتند تا خلق تنگ پیرمرد کمی باز شود. به داستان‌های پیرمرد گوش می‌دادند، از دورانی می‌گفت که همه راه‌هایی که به این سواحل رودخانه می‌آمد، خاکی

زن دست‌دراز کرد و عینک نواب را روی صورتش صاف کرد: «چرا همیشه عینکت کج است؟ فکر کنم یک گوشت بالاتر از آن یکی است».

«اگر پیدایش کردی، برای خودت».

زن نگاه کرد و دید که بچه‌ها هنوز غرق تلویزیون هستند، به جیب‌هایش دست زد. در جیب جلیقه چرب و چیلی که زیر کورتاش پوشیده بود، یک روزنامه پیدا کرد که لایش کلوخه‌های قهوه‌ای شکر پیچیده شده بود.

نواب گفت: «باز هم آورد هم. نگاهش کن. اصلاً مثل این اشغال‌هایی که از بازار می‌خری نیست. دستگاه پرس نی شکر دشتی‌ها را تعمیر کردم و پنج کیلو بهم دادند. فردا می‌فروشم شان، بلند شو پارا تا درست کن، برای همه‌مان، می‌شود لطفاً».

«آتش را خاموش کرده‌ام».

«پس روشنش کن. یا می‌خواهی، تو اینجا بنشین، من روشنش می‌کنم».

زن در حالی که بلند می‌شد، گفت: «تو هیچ وقت نمی‌توانی آتش روشن کنی. به هر حال آخرش که باید خودم بروم».

بچه‌های کوچک‌تر که بوی کره تابه به دماغ‌شان خورده بود، جمع شدند و به تماشای ذوب شکر قهوه‌ای در تابه





نواب من و من کرد: «چه کار می کنی؟»

دزد روی یک زانو بلند شد و اسلحه را به سمت نواب نشان

رفت و گفت: «نروی عقب، شلیک می کنم»

چهار قدم آن ور تر هنوز داشت هندل می زد. نواب نمی توانست بگذارد که او موتورش، عصای دستش و آزادی اش را ببرد.

دوباره بلند شد و به جلو سکندری خورد، پای مجروحش قفل شد و افتاد و پایشانی اش به سپر عقب موتور خورد. دزد که روی موتور نشسته بود برگشت و پنج بار دیگر شلیک کرد، یک، دو، سه،

چهار، پنج؛ نواب با ناباوری به صورتش نگاه کرد و آتش مکرر را از دهانه رولور دید. مرد تا به حال از اسلحه استفاده نکرده بود، رولورش را که جواز نداشت و از یک قاچاقچی خریده بود، فقط یک بار شلیک کرده بود. دلش نمی آمد به سر و تنه شلیک کند، بلکه به ران ها و پاهای تیر زده بود. دو گلوله آخر با اختلاف آشکاری خطا رفته بودند و خاک جاده را بلند کرده بود. دزد غرولندکنان موتور را چند متر هل داد، جلو برد و دوباره سعی کرد روشنش کند. نور مشعلی از دشتیان در جاده پیدا شد. مرد موتور را زمین انداخت و به میان نی های دور مزرعه دوید.

نواب وسط راه دراز کشیده بود و نمی خواست حرکت کند. اول که گلوله خورد، دردش مثل نیش حشرهای بود اما حالا درد بدتر شده بود. گرمای خون را در شلوارش حس می کرد.

دور و بر آرام بود. در دور دست سگ ها پارس می کردند و همه اطرافش جیر جیر کها صدا می کردند، تعدادشان آن قدر زیاد بود که صدای همه شان روی هم یک صدای واحد ملایم می شد. در مزرعه انبهای آن طرف کانال، چند کلاغ قار قار کردند و او تعجب کرد چرا این وقت شب کلاغ ها می خوانند. شاید ماری به درخت و لانه شان خزیده است. ماهی تازه از سیل باران های بهاری به بازار

نواب دو دستش را به نشانه التماس به هم چسباند. «به پات می افتم، من دختر بچه دارم، سیزده تا. به خدا، ۱۳ تا. می خواستم کمک کنم. می رسونمت فیروزه. به کسی هم چیزی نمی گم. موتور من رو نبر. این عصای دست منه. من هم مثل خودت بدبخت بیچاره ام.»

«خفه شو!»
برق مکرری در چشمان نواب درخشید و به سمت اسلحه هجوم برد اما موفق نشد اسلحه را بگیرد. ۲ مرد دقیقه ای گلاویز شدند، سر آخر دزد خودش را رها کرد، یک قدم عقب رفت و شلیک کرد. نواب به زمین افتاد و کشاله رانش را با دو دست گرفت. کاملاً شگفت زده و متحیر بود، انگار که مرد بی هیچ دلیلی به او سیلی زده باشد.

دزد موتور را هل داد و سوارش شد و سعی کرد روشنش کند، همه وزنش را روی هندل می انداخت و بالا و پایین می رفت، موتور غژی می کرد اما روشن نمی شد. خفه کرده بود. در پیچه بنزین را کامل باز کرد که وضعیت را بدتر کرد. با صدای شلیک، سگ های دشتیان به عو افتاده بودند و صدایشان در باد می لرزید.

نواب دراز کش روی زمین، اول فکر کرد دزد او را کشته است. آسمان مهتابی پریدرنگ از لای شاخه های درختان اقیایا دیده می شد که مثل جام آب مقدس به عقب و جلو تکان می خوردند. جوری افتاده بود که یک پایش خم شده بود و مانده بود زبرش پایش را صاف کرد. جای زخمش را که لمس کرد، دستش چسبناک شد. نواب با ناله ای نه بلند، بلکه آهنگین گفت: «ای خدا! مادر! خدای من!» به دزد نگاه کرد. پشتش به او بود و آسیب پذیر، سه،

پشت سرش، رانندگی را در راه پردست انداز سخت می کرد، گاز داد و سرعتش را زیر درخت های بلسان زیاد کرد.

هنوز یک کیلومتر دور نشده بودند، مرد در گوش نواب فریاد زد: «بایست!»
در آن باد تند نواب نمی توانست، بشنود: «چی شده؟»

مرد چیز سفتی را به دنده های اوزد.
«من اسلحه دارم، شلیک می کنم.»
نواب وحشت زده تر مز شدیدی کرد، ایستاد و به یک طرف پرید. موتور سیکلت را هل داد. موتور روی زمین افتاد و دزد را نقش زمین کرد. در پیچه کار بر اتور باز ماند، موتور یک دقیقه کار کرد و چرخ ها چرخیدند، بعد صدایی کرد و خاموش شد، چراغ های جلو هم.

نواب من و من کرد: «چه کار می کنی؟»
دزد روی یک زانو بلند شد و اسلحه را به سمت نواب نشانه رفت و گفت: «نروی عقب، شلیک می کنم.»

اندام محوشان در شبی که ناگهان تاریک شد، کنار موتور سیکلت افتاده و بنزین نشتی از موتور به خاک زیر پایشان رسیده بود. آبی که از کانال کنار آنها رد می شد در نی های پیچید و صدای قلیپ قلیپ آرامی ایجاد می کرد. نواب که چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود، دید که مرد، زخمی را کف دستش می مکد و اسلحه را در دست دیگری نگه داشته است.

مرد که رفت موتور را بلند کند، نواب یک قدم جلو گذاشت.
«گفتم شلیک می کنم.»

مردی از کنار یکی از آب بندها درآمد. دستش را تکان می داد و بالا و پایین می کرد، به نواب در میان صدای موتور گفت: «من رو برسون شهر. کار دارم، دیرم شده.»

نواب با خودش فکر کرد این وقت شب چه کار دارد. چراغ های عقب موتور سیکلت هاله ای قرمز دور آنها روی زمین انداخته بود. از آبادی دور بودند، ۲ کیلومتر آن طرف تر روستای دشتیان پشت خم جاده آرمیده بود، قبل از آن چیزی نبود. به صورت مرد نگاه کرد.

«اهل کجایی؟» مرد هم مستقیم نگاهش کرد، صورت کوچک، مختصر و مبالغه شده اما نافذی داشت.

«کاشمور. خواهش می کنم، بعد از یک ساعت تو اولین آدمی هستی که از این راه می آید. همه روز را پیاده راه رفته ام.»

نواب فکر کرد کاشمور، ده بدبخت آن طرف رودخانه. هر سال قبیله های آنها برای انبه چینی به املاک هارونی و دیگر مزارع نزدیک می آمدند و به مزد ناچیزی می ساختند و محصول که تمام می شد، می رفتند. آخر فصل هم جشنی کوچک راه می انداختند و صد نفر یا بیشتر شریک می شدند و گاو میشی می خریدند. چند بار نواب را هم دعوت کرده بودند، او هم رفته بود و به آنها احترام گذاشته بود و نشسته بود و برنج شورشان را با تکه های گوشت خورده بود.

به مرد لبخندی زد و با چانه اشاره کرد که پشتش بنشیند.

«باشه خوب، بیا بشین تر کم.»
نواب به سختی در حالی که حفظ تعادل وزن

هر شب منتظر دخترهایش می‌ماند که بیایند، دورش را بگیرند واز سر و کولش بالا بروند. صورتش در این جور مواقع یک احساس مشابه داشت: شادی معصومانه و کودکانه...



آمده بود و یادش آمد که می‌خواسته برای شام ماهی بخرد، شاید فردا شب. درد که شدیدتر شد، باز یاد بوی ماهی سرخ شده افتاد. دو مرد دوان دوان از دهکده آمدند. یکی شان خیلی جوان تر از دیگری بود، هر دو مویی بر سینه نداشتند. بزرگ‌تر شکم گنده یک شات گان قدیمی تک لول دستش بود. قنداقش را ناشیانه نوار پیچی کرده بود.

«خدا یا! یکی را کشته‌اند. کیه؟»

مرد جوان تر کنار جسد زانو زد.

«نوابه. نواب برق کار از املاک هارونی.»

نواب با اصرار، بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: «هن نمردم.»

مرد ها را می‌شناخت. پدر و پسر بودند.

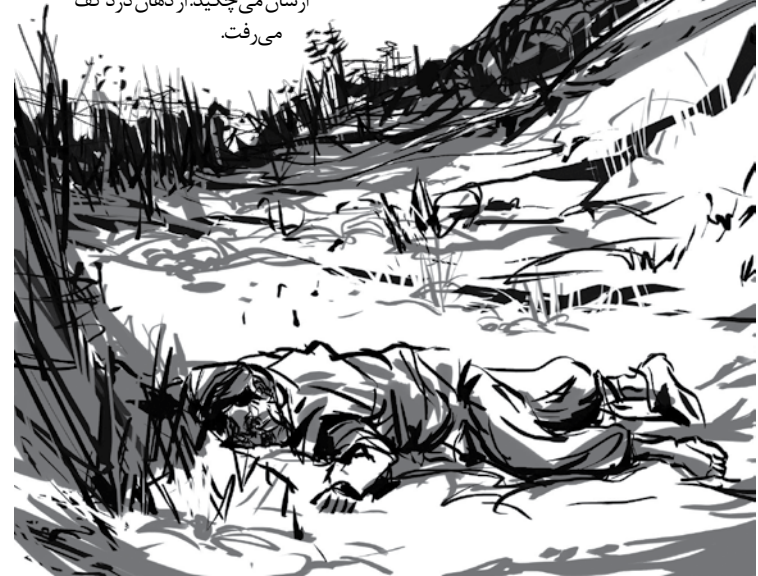
خودش چراغانی مراسم عروسی

پسر را ردیف

کرده بود.

«حرام زاده همان جاتوی اون نی هاست.» پدر رفت جلو، به مرکز انبوه نی هان شاننه رفت، شلیک کرد، مسلح و گلوله گذاری کرد و دوباره شلیک کرد. چیزی در میان ساقه های سبز تکان نخورد. مرد جوان تر که کنار نواب نشسته بود و بازویش را گرفته بود، گفت: «رفته.»

پدر قنداق تفنگ را به شاننه اش چسباند و با احتیاط جلو رفت. چیزی تکان خورد و او شلیک کرد. دزد رو به جلو، به محوطه باز افتاد. داد زد: «مادر، کمکم کن» و روی زانویش بلند شد و دستش را روی کمرش گذاشت. پدر رفت سمتش و یک بار با قنداق تفنگ محکم وسط کمرش کوبید، بعد تفنگ را انداخت و یقه دزد را گرفت و کشان کشان او را به وسط راه آورد. پیراهنش را که بالا زد دید شش هفت تاساچمه چهارپاره به شکمش خورده، سوراخ های سیاه متورمی که در نور چراغ قوه خون از شان می چکید. از دهان دزد کف می رفت.



پسر بلند شد و موتورسیکلت را که در دنده بود به پایین راه هل داد و موتور روشن شد. داد زد که می رود وسیله نقلیه ای بیاورد و دور شد. نواب سر جایش وقتی شنید که مرد با عجله بدون کلاچ دنده موتور را عوض کرد، از درد از جایش پرید. دهاتی پیر، پاکت سیگارش را در آورد و به نواب گفت: «عمو سیگار می خواهی؟»

نواب سرش را عقب و جلو می چرخاند: «لعنتی. ببین به چه روزی افتادم.»

در سکوت، فکر یک چیز فراموش شده نواب را آزار می داد. یک باره یادش آمد.

«بهولای، رولور طرف را پیدا کن. برای پلیس ها لازم می شود.»

او گفت: «نمی توانم تو را تنها بگذارم.» اما یک دقیقه بعد سیگارش را دور انداخت و بلند شد.

مرد پیر هنوز داشت در نی هایی اسلحه می گشت که چراغ های یک وانت از پایین جاده ظاهر شد. راننده که به کل قضیه مشکوک بود، کناری ایستاد و پدر و پسر، نواب و دزد موتورسیکلت را بلند کردند و عقب وانت گذاشتند. به کلینیک خصوصی فیروزه رفتند که فقط یک داروساز اداره اش می کرد که رفتار جدی، صریحش و موفقیتش در مداوای تمام بیماری های مسری آن هم فقط با چند دارو، در فیروزه محبوبیتی برایش دست و پا کرده بود.

کلینیک بوی مواد ضد عفونی کننده و مایعات بدن می داد، بوی شیرین سنگینی که در هوا مانده بود. چهار تخت در اتاق بود و یک مهربانی آنجا را کمی روشن می کرد. نواب که درد هشیار ترش کرده بود، لکه ای خون روی ملحفه چروک دید، لکه ای قدیمی. داروساز که بالای کلینیک زندگی

می کرد، با یک لنگ و زیر پوش پایین آمد. «بگذار شان روی آن ۲ تخت.»

نواب انگار با کسی در دوردست حرف بزند، گفت: «السلام علیکم، دکتر صاحب.»

داروساز به نظر آدم خیلی جدی و مهمی می آمد و نواب رسمی باهاش صحبت کرد. «چه شده؟ نواب؟»

«می خواست موتورم را بدزد، اما نگذاشتم.» داروساز شلوار نواب را پایین کشید، کهنه ای برداشت و خون را پاک کرد، بعد نسبتا محکم اطراف زخم را فشار داد. نواب دو طرف تخت را سفت چسبیده بود و زور می زد که داد نزند. داروساز گفت: «زنده می مانی. شانس آوردی. گلوله ها پایین خورده اند.»

«به آنجا نخورده؟»

داروساز با کهنه معاینه کرد: «نه حتی آنجا هم نخورده. خدا را شکر.»

اما دزد گلوله به ریه اش خورده بود، چون نفس که می کشید خون بالا می آورد.

«این یکی می میرد. زحمت بردنش به پلیس را به خودتان ندهید.»

دزد در حالی که سعی می کرد بلند شود، التماس کرد: «رحم داشته باشید. نجاتم بدهید. من هم آدمم.»

داروساز به اتاق بغلی رفت که دفتر کارش بود و اسم داروها را روی برگه ای نوشت و پسر دهاتی را سراغ نسخه پیچی در خیابان مجاور فرستاد.

«بیدارش کن و بهش بگو برای نواب الدین برق کاره. بهش بگو پولش را می آورد.»

نواب برای اولین بار سرتاپای دزد را برانداز



داستان کوتاه جهان بزرگ

نگاهی به داستان نواب‌الدین برق کار

● فاطمه شهیدی

است که ناگهان در برابر اتفاقی غیر معمولی مثل دزدی قرار می‌گیرد و عیار شخصیتش محک می‌خورد. با همین چشم و با همین نگاه هم اگر روایت را بخوانید، لذت کافی می‌برید ولی می‌توانید کمی هم جلوتر بروید و ببینید داستان این مرد چقدر شبیه داستان خود آدم است وقتی که توانا تر شد، آهسته از جامعه بدوی خودش قد کشید، به آزادی رسید، به صنعت رسید، به همین دستاوردهای جدید خودش وابسته شد و با تبعات این زندگی جدید هم روبه‌رو شد.

انسان دنیای نو و روزگار نو هم همین مسیر نواب گونه را در صنعتی شدن طی کرد و در برابر توانایی‌ها و امکاناتی که به دست آورد، با چالش‌های نو هم روبه‌رو شد. مثل نواب، عیار انسان نو هم در برابر این چالش‌های جدید شناخته می‌شود. معلوم می‌شود که بعد از این تغییرات چه نوع آدمی شده است و نگاهش، وابستگی‌ها و دریافت‌هایش چه فرقی کرده است. ■

□ داستان کوتاه، خیلی وقت است سعی می‌کند جهان را در یک بسته کوچک جا کند، یک تکه خیلی محدود از مکان و زمان را بگیرد و حرف‌های خیلی پیچیده و بزرگی را که درباره انسان و هستی می‌توان زد، در همان دایره تنگ نشان دهد.

«نواب برق کار»، یک نمونه خوب از همین داستان کوتاه‌هایی است که ماکت دنیای بزرگند. داستان پر از تصویرها و توصیفات است که مال همان محلند و به خوبی داستان را خاص می‌کنند. داستان به نظر کاملاً ساده و حتی محلی و بومی می‌آید (از قشنگی‌های داستان کوتاه خوب همین است که در نگاه اول، به نظر داستانی کاملاً ساده و محدود بیاید و هیچ نشانه‌ای از مفهوم یا مفاهیم در آن نباشد و بعد از خواندن داستان، شما تازه به فکر فرو بروید و آن را به زمان و مکان خودتان تعمیم دهید و آن حرف بزرگ‌تر را بفهمید) و نواب یک شخصیت معمولی

ذهن نواب هنوز مانند پرنده‌ای که اطراف چیزی نورانی پرواز کند و بخواهد به آن تک‌بزند، درگیر این قضیه، درگیر حرف‌های مرد و مرگش بود

سال‌ها در ایستگاه قطار مولتان می‌خوابیدم. دعای مادرم بدرقه تو. تو هم من را بیمارز و نگذار نابخشوده از دنیا بروم. سخت‌تر به خس خس و سرفه افتاد و بعد شروع به سسکه کرد. حالا بوی ضد عفونی کننده، بوی خوب و مطبوعی برای نواب شده بود. کف کلینیک انگار می‌درخشید. دنیای پیرامونش منبسط شد.

«نه، هرگز. نمی‌بخشمت. تو زندگی خودت را داشتی، من هم زندگی خودم را. در دوراهی‌های زندگی، من راه درست را رفتم و تو راه غلط را. حالا خودت رو نگاه کن، حباب‌های خون گوشه لب‌ت چسبیده‌اند. فکر می‌کنی همین مجازات نیست؟ زنم و بچه‌هایم همه عمرشان را باید گریه می‌کردند که تو موتورم را برای چند دست ورق و چند بطری زهرماری خانگی بفروشی. اگر الان اینجا به این روز نیفتاده بودی، در یکی از قمارخانه‌های کنار رودخانه بودی.»

مرد چند بار، هر بار آرام‌تر، گفت: «لطفاً، لطفاً، و به سقف زل زد و زمزمه کرد: «درست نیست.» بعد از چند دقیقه چانه انداخت و مرد. داروساز که تا آن موقع بر گشته بود و زخم‌های نواب را تمیز می‌کرد، کاری برای کمک به او نکرد. با این وجود، ذهن نواب هنوز مانند پرنده‌ای که اطراف چیزی نورانی پرواز کند و بخواهد به آن تک‌بزند، درگیر این قضیه، درگیر حرف‌های مرد و مرگش بود اما دیگر فکر نکرد. به فکر موتورسیکلتش افتاد که نجات پیدا کرده بود و به افتخار نجاتش فکر کرد. شش سکه که همه خط آمده بودند، ۶ شانس، ۶ شلیک و هیچ یک از آنها او را نکشته بود، نواب‌الدین برق کار را. ■

کرد. بالشش پر از خون شده بود و از دماغ به سختی نفس می‌کشید، انگار که باید دماغش را خالی کند. گردن نازک و خیلی بلندش یک وری روی شانه‌هایش افتاده بود، انگار که دررفته باشد. مسن‌تر از آن چیزی بود که نواب تصور می‌کرد، پسر بچه نبود، پوستی تیره با چشم‌های فرورفته و دندان‌های کج و بیرون زده و زرد از سیگار داشت که هر بار برای نفس به خود می‌پیچید، بیرون می‌زدند.

دزد آهسته گفت: «من در حق تو بد کردم، می‌دانم. تو از زندگی من خبری نداری، من هم از مال تو خبر ندارم. حتی نمی‌دانم چه شد که از اینجا سر در آوردم. شاید تو هم آدم بدبختی باشی، اما من صدبار از تو فقیرترم. مادرم پیر و کور است و در خرابه‌های بیرون مولتان زندگی می‌کند. به‌شان بگو به من هم برسند. از شان بخواه، آنها هم این کار را می‌کنند.» به گریه افتاد و اشک‌هایش را که روی صورت تیره‌اش خط می‌انداخت پاک نکرد.

نواب رویش را برگرداند و گفت: «برو به جهنم. آدم‌هایی مثل تو در اعتراف کردن استاندند. بچه‌هایم الان باید توی خیابون گدایی می‌کردند.»

دزد بدنش منقبض می‌شد و روی تخت بالا و پایین می‌پريد و انگشتانش را کنارش تکان می‌داد. داروساز انگار به جای دیگری رفته بود.

«همین الان گفتند که دارم می‌میرم. کاری رو که کردم ببخش. من با مش و لگد بزرگ شدم و هیچ وقت غذای کافی گیرم نیامده که بخورم. هیچ وقت چیزی از خودم نداشتم، نه زمینی، نه خاناهی، نه زنی، نه پولی، هیچ وقت، هیچی.

تفسیر هفت جلدی سوراآبادی نوشته ابوبکر عتیق محمد هروی نیشابوری در قرن پنجم هجری است. این کتاب از نمونه‌های فصیح و درخشان نثر فارسی است. او گاه کلماتی جدید برای انتقال معنی عربی قرآن وضع کرده و این کتاب، علاوه بر تفسیر قرآن بودنش، لغت‌نامه‌ای گرانمایه برای زبان فارسی شده. خواندن ویراست‌های معاصر این کتاب، علاوه بر چشیدن حلاوت وحی، مزه کردن کلمات شیرین فارسی است که هیچ‌گاه رنگ و بوی کهنگی نمی‌گیرند.

داستان کهن

واما قصه عزیر

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پسری داشت بیست ساله. چون عزیر زنده گشت، با خانه آمد وی چهل ساله بود و پسر صد و بیست ساله. چون بدر سرای آمد در بزد.

گفتند: «کیست؟»

گفت: «منم عزیر.»

گفتند: «چه جای عزیر است، که عزیر از صد سال باز بمرده است.»

گفت: «البته من عزیرم.»

پسرش فرا در آمد، مرد پیر کنج بر آورده بر عصا چفته خشک بوده و عزیر جوان و تازه. آواز در شهر افتاد. مردمان بتعجب روی بسرای عزیر نهادند و هنوز ایشان را هم باور نمی‌آمد که وی عزیر است. تا گفتند: «عزیر همه تورات از بر داشت، اگر تو عزیری تورات را از بر بخوان.»

گفت: «نسخه تورات بیاورد و گوش دارید.»

هیچ اصلی نیافتند از تورات، که در وقایع بخت نصر سختی تورات ضایع گشته بود. مردی گفت: «من اصلی دارم از تورات، در خنثی در زیر زمین مدفون.» آن را بیاورد و اقرا کردند تا عزیر تورات را بر خواند. آنگاه بییقین دانستند که وی عزیر است. ■

منبع: کتاب قصص قرآن مجید (صفحه ۲۱)
به اهتمام یحیی مهدوی، انتشارات خوارزمی

آنست که وقتی بیرون رفت بدیه هرقل رسید، با خری و دو مشک عصیر و دو سلّه انجیر. در آن دیه خراب می‌گشت و بعبرت نظاره می‌کرد، خرا بیست و بر دوکانی بنشست گفت:

«آنی یحیی هذه الله بعد موتها.»

کی و کجا زنده کند خدای این مردگان را؟

پس بمیرانید خدای او را صد سال پس زنده کرد او را و برانگیخت او را و خرا را، از پس صد سال.

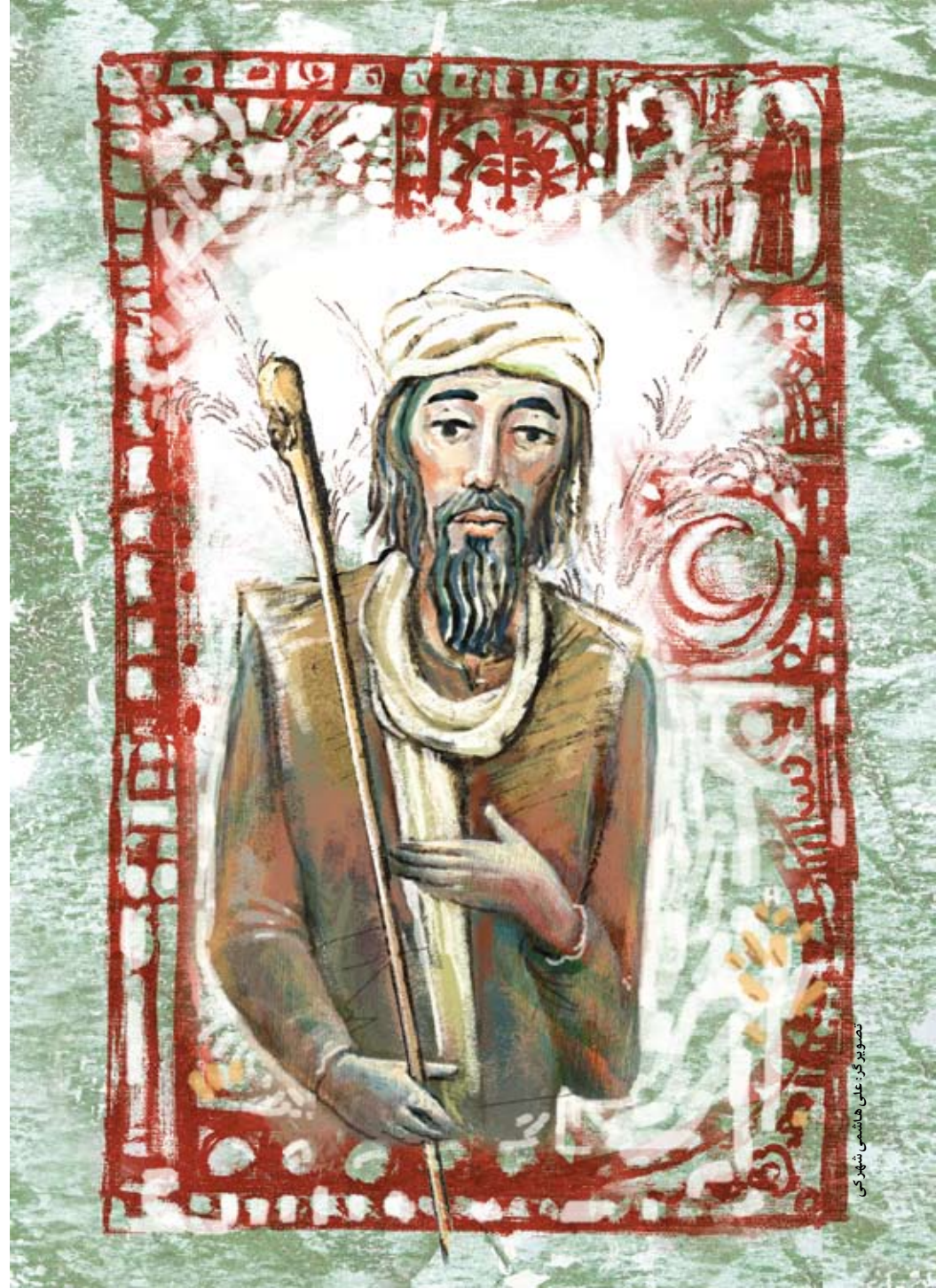
گفت: «چند سال درنگ کردی اینجا؟»

گفت: «روزی یا برخی از روزی.»

خدای گفت: «درنگ کردی صد سال، نگه کن بخورش تو چون انجیر و آشمیدنی تو چون عصیر که از حال بنه گشته و نگه کن بخر تو که زنده کنیم آن را.»

خدای جان بسر وی در آورد، چشمش زنده گشت، نگاه می‌کرد بدان استخوان‌های خود که فراهم می‌آمد و در هم می‌نشست زنده می‌گشت و زنده می‌گشت. چون او زنده گشت و خرش زنده گشت آن سلّه‌های انجیر دید بر حال خویش و آن مشک‌های عصیر بر حال خویش، بر خاست و بار جمع کرد و معاینه بدید که خر چگونه زنده گشت تا حجت و برهانی بماند خلق را بر کمال قدرت خدای دلیل باشد بر بعث. و این کرامت و معجزه او بود.

پس بار بر خر نهاد و با خانه آمد.



شاهنامه فردوسی پر است از داستان‌های جذاب و عمیق که ما جز رستم و سهرابش چیز زیادی از آن نمی‌دانیم. مطلب زیر به نثر درآمده اولین داستان شاهنامه است، داستان مرگ سیامک. نگارنده مطلب سعی کرده برای نوشتن نثر داستان از کلمات اصلی به کار رفته در اشعار داستان استفاده کند.

باز خوانی داستان کهن

سیاه بی سپهبد

باز خوانی اولین داستان شاهنامه؛ تراژدی مرگ سیامک

● کورش علیانی

اندیشه، روزی رامی نگرست که خود باشد و سیامک نباشد. کیومرث در گیتی هیچ دشمنی نداشت مگر اهریمنی بد کردار و بد پندار. این اهریمن، در رشک از شکوه کیومرث، با کسانش می‌نشست و می‌گفت و در پی راهی بود تا این فرو شکوه را نابود کند، به چنگ آورد پادست کم‌بکاها. اهریمن فرزند یگر گسان نیز داشت که با سپاه و سپاهیان بزرگ شده بود و ترنندهای جنگ و جنگ‌آوری را خوب می‌دانست. جهان در چشمش این فرزند، از رشکی که به بخت و جای سیامک می‌برد، تیره و تار شده بود. سیاهی گرد آورد و در پی راهی بود تا بر سیامک و کیومرث دست یابد و آنچه آنان دارند را برای خود و پدرش به دست آورد. این همه را آشکار و با آوای بلند می‌کرد و می‌گفت و همه می‌دیدند و می‌شنفتند که فرزند گرگ‌روی اهریمن آماده جنگ با کیومرث و سیامک می‌شود. فرشتگان، به شکل پریانی که پوست پلنگ پوشیده بودند، یکایک نزد سیامک آمدند و داستان فرزند

کسی نمی‌داند که نخستین پادشاهی را که بنیاد کرد، شاهنامه می‌گوید این، کار کیومرث است و او خود، نخستین شاه نیز بوده است. سالی از سالیان، بهار شد؛ جهان زیبا و شکوهمند و بسامان شد. کیومرث بزرگ جهانیان شد و در کوه جای گرفت. خود و کسانش پوست پلنگ پوشیدند. کیومرث فراهم کردن نخستین خوراک‌ها را به دیگران آموخت و تاج بر سر گذاشت و بر تخت نشست. کیومرث سی سال شاه بود و در این سی سال نیکی کرد و داد گسترد. فرشاهی از چهره او می‌تابید؛ مانند روشنایی ای که از ماه شب چهارده می‌تابد که پشت سرو سبزی نهان باشد. جانوران نیز وقتی شکوه و نیکی او را دیدند به درگاهش رو آوردند و پیش تختش خم شدند و سروری او را پذیرفتند.

کیومرث پسری داشت به نام سیامک؛ زیبا، توانا و خوشنام. سیامک ماهی شادی و اندوه کیومرث بود. شاد بود از دیدن پسر و اندوهگین می‌شد وقتی در



تصویر برگرفته از نسخه خطی شاهنامه

بررسی داستان سیامک از منظر زبان و داستان

فردوسی قصه‌گو

کیومرث ۲ بیت و اندرز ۲ بیت.

می‌توان تصور کرد این نخستین مشق فردوسی بوده که به نظر خود او به حدی رسیده بوده که قابل ارائه باشد. در ابتدا، دو پاره ابتدایی این داستان (مقدمه و وصف شاه شدن و کرو و فر کیومرث) از بقیه پاره‌ها طولانی‌تر هستند. می‌توان تصور کرد اگر دیگر پاره‌ها نیز به همین سان بلند می‌بودند، داستان تا حدی کسالت‌بار می‌شده است. متوسط حجم قطعات بعدی کمتر از سه بیت (۲،۸ بیت) است. داستان پس از آن مقدمه بلند، چالاک‌تر می‌شود.

ظاهر ادراک این قسمت فردوسی عمداسعی کرده همه قطعات را در حجمی نسبتاً یکسان نگه دارد و به هیچ ماجرای به طور خاص نپردازد یا از هیچ ماجرای چندان سهل‌گیرانه نگذرد. حاصل کار شگفت‌انگیز است. وصف خبر آوردن پریان و با خبر شدن سیامک (۴ بیت) بسیار کشدار به نظر می‌رسد؛ در حالیکه قتل سیامک و نیز قتل اهریمن (هر یک ۳ بیت) بسیار کوتاه به چشم می‌آیند. در این میان اگر قتل سیامک با توصیف کوتاهش تکان‌دهنده می‌نماید، قتل اهریمن حتی تکان‌دهنده نیست و تنها مخاطب منتظر انتقام را در انتظارش ناکام می‌گذارد.

۱. توزیع داستان در متن

فردوسی داستان کیومرث را در هفتاد و دو بیت گفته است. او داستان را به این شکل در این هفتاد و دو بیت توزیع کرده است:

مقدمه ۵ بیت، وصف شاه شدن و کرو و فر کیومرث ۱۱ بیت، وصف سیامک و مهر پدر ۳ بیت، وصف اهریمن و رشکش ۳ بیت، وصف فرزند اهریمن و رشکش ۲ بیت، لشکر کشی فرزند اهریمن ۲ بیت، خبر یافتن سیامک ۴ بیت، لشکر کشی سیامک ۴ بیت، قتل سیامک ۳ بیت، آگاه شدن کیومرث از مرگ سیامک ۳ بیت، سوگواری همگان ۵ بیت، پیام الهی ۳ بیت، دعای کیومرث ۲ بیت، پیوند دهنده ۱ بیت، هوشنگ ۴ بیت، صحبت کیومرث با هوشنگ ۴ بیت، لشکر کشی هوشنگ ۳ بیت، لشکر کشی اهریمن ۲ بیت، جنگ ۱ بیت، قتل اهریمن ۳ بیت، مرگ



اهریمن و سپاه آماده‌اش را گرفتند.

سیامک که شنید دشمن برای چیرگی بر پدرش چه اندیشیده، خشمگین شد و سپاهی گرد آورد و با همان پوست پلنگی که پوشیده بوده به جنگ فرزند اهریمن رفت؛ چه، در آن روز گار هنوز آدمیان زره‌ساختن و پوشیدن و آیین جنگ‌آوری را نیاموخته بودند.

دو سپاه، رودر روی هم ایستادند. سیامک جامه‌از تن برکشید و برهنه، پای پیش نهاد و به جنگ فرزند اهریمن رفت. دیو بدکردار، چنگ زد و سیامک دلیر را بر گرفت و کمرش را شکست و بر خاک انداخت و با پنجه، پهلویش را درید. سیامک در دم جان داد و سپاهی سپیدماند.

خبر به کیومرث رسید. دنیا در چشمش تیره شد. از تخت پایین آمد؛ مو و روی خود را می‌کند و بر سر می‌زد و ناله و فریادی می‌کرد. چشمانش خونین، دلش غمگین، مانند ابر بهار می‌گریست. سپاه شاه، زاری کنان خروشیدند، صف کشیدند، رنگ نیلی بر جامه‌ها پاشیدند، چشم‌ها خونین، روی‌ها زرد. جانوران نیز گرد هم آمدند، مویه کنان و سوگواری کردند. کیومرث رفتند. از این همه، خاک از کوهی که خانه کیومرث در آن بود بر خاست. غمگساران، مردم و جانوران، یک‌سال نشستند و زاری کردند. پس از یک سال از کردگار داور پیامی آمد. فرشته پیام‌رسان به کیومرث گفت دیگر بیش از این نخروش. هوش خود را به کار گیر. سپاهی فراهم کن و بار اهنمایی و فرمان خدا، خاک‌دیار اهریمنان را به توبه بکش. کینه خود را از اهریمن بدکردار بستان تا با بادی بی‌کینه‌زندگی کنی. کیومرث سر سوی آسمان کرد و از خدا خواست که بدخواهان را بیدی دهد. در این خواسته‌اش خدایا

برترین نامش خواند تا بی‌گمان به خواسته‌اش برسد. از آن روز به بعد، کیومرث نه خواب داشت، نه آرام، تنهادر پی خون‌خواهی سیامک بود و بس.

سیامک پسری داشت به نام هوشنگ؛ با هوش و با فرهنگ. کیومرث هوشنگ را بسیار می‌خواست و مانند سیامک و به جای سیامک گرامی می‌داشت و دمی از او چشم‌بر نمی‌داشت. در روزهایی که در پی فراهم کردن ساز و برگ جنگ بود، هوشنگ را خواست و به او گفت چه در سر دارد. گفت لشکری فراهم می‌کنم، فریاد خون‌خواهی سر می‌دهم، تو را سر کرده سپاه می‌کنم و تویی که باید خون پدر را بخوای تا پس از من، بدانند که تو سر کرده جهانیان خواهی بود.

کیومرث سپاهی فراهم کرد از مردم، پریان، شیر، ببر، پلنگ، گرگ، دد، دام، ماهی، پرنده و هر چه و هر که بود. خود پشت سپاه می‌آمد و هوشنگ را پیشاپیش فرستاد. اهریمن سیه‌رو نیز، هراسان با سپاهش پیش آمد. اهریمن از ترس خاک به آسمان می‌پاشید. فریاد درندگان سپاه هوشنگ، اهریمن را ترسانده بود و پنجه‌اش را سست کرده بود. سپاه هوشنگ به جان سپاه دیوان افتاد. جانوران سپاه هوشنگ دیوان را به سوت‌ه‌آور دند. هوشنگ مانند شیر بر اهریمن جهید و دست و پایش را بست و سرش را برید و تنش را به خاک افکند و درید. روزگار از اهریمن برگشت و جهان به کام کیومرث و هوشنگ شد.

فردوسی با انتخاب مرگ به عنوان مایه اولین داستان خود، نشان داده که در شناخت بزنگاه‌های ذهن بشر چه قدر تواناست. مرگ با شگفتی تسخیر نشدنی‌ش بر فراز تمام مایه‌های داستانی دیگر می‌ایستد

دو دیده پر از نم چوابر بهار
تعدد صداها ی /d/ و /t/ استفاده از تاثیر آوایی
/x/ نشان از توان بالا و درک عمیق فردوسی از
خواص آواها دارد.

۳. یکی دو نکته کوچک

فردوسی با انتخاب مرگ به عنوان مایه‌ی اولین داستان خود، نشان داده است که در شناخت بزنگاه‌های ذهن بشر چه اندازه توانا است. شاید مرگ عشق و پرستش تنها مایه‌های داستانی همه زمان‌ها باشند و از این میان، مرگ با شگفتی تسخیر نشدنی‌ش بر فراز آن دو مایه دیگر می‌ایستد. خداوند جهان نیز گفت اینما تکنونا یدر ککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیده. فردوسی با انتخاب آگاهانه فضایی میان اسطوره و افسانه و تاریخ، از سویی گنجی از مایه‌های داستانی نیمه آماده را در اختیار می‌گیرد و از سویی دیگر دست خود را در پرورش داستان باز می‌گذارد.

در نهایت، همه آنچه گفته شد نشان می‌دهد ما در شاهنامه با کاری دوست‌داشتنی و استادانه و خوشخوان روبه‌رو هستیم. ■

برگزیند. سادگی زبان، در عین پخته بودن، از امتیازهایی است که کمتر کسی در اندازه‌ی فردوسی داشته است یا دارد.

ب. صرف و نحو

صرف زبان فردوسی در این قطعه با زبان امروز تقریباً یکسان است. در نهایت نیز تفاوت‌های زیادی بین صرف زبان امروز و زبان شاهنامه (تمام شاهنامه) نمی‌یابیم. آوردن «ب» بر سر فعل مضارع، استفاده از پیشوندهای فعلی‌ای که امروزه رایج نیست، مانند «اندر» و ساختن شکل‌هایی از وجه واداری افعال که مختص زبان شاهنامه است؛ مانند «برگاشت» به معنای «برگرداند».

در باره نحو، صحبت چندانی نمی‌توان کرد. نحو در شاهنامه و متون منظوم دیگر سخت متأثر از اختیارات شاعری است و نمی‌توان راه و رسم ثابت و قابل مقایسه‌ای برایش طرح کرد. تفاوت‌هایی مانند آمدن بسیاری از فعل‌ها به ابتدای متن از این گونه تفاوت‌ها است. در عین حال، اینکه فارسی‌زبانان امروز بی‌نیاز به آموزش خاص نحوی می‌توانند متن شاهنامه را دریابند، نشانه‌ای است گنگ از اینکه نحو فردوسی تفاوت چشمگیری با نحو امروزی ندارد.

ج. واج‌شناسی

فردوسی استاد واج‌آرایی است و این کار را بسیار ملایم و استادانه انجام می‌دهد؛ طوری که در نگاه اول متوجه این صنعت در بیت‌های او نمی‌شویم. برای نمونه این بیت را ببینید:

دو رخساره پر خون و دل سوگوار

عربی تبار هستند و بر سر تبار واژه‌هایی مانند برج بحث باز است اما بسامد واژگان عربی تبار در متن فردوسی بسیار اندک است. این واژه‌ها را ببینید: نخست (اول)، نام (اسم)، بزرگی (عظمت)، گیتی (دنیا)، روزگاران (ادوار)، یاد (خاطر)، مگر (الا)، برتران (کبار، اعظم)، داستان (قصه)، داستان زدن (قصاص)، شاه (ملک)، جهان (دنیا)، نخستین (ابتدئا)، در بادی امر). اینها چند واژه از نه بیت اول داستان فردوسی بودند. دریافتن معنایشان سخت نیست و احتمالاً نبوده است و معادل‌های عربی تبارشان نیز بیشتر مفهوم و متداول هستند. با این حال خشکی، خشونت، بیگانگی و آزاری که در متن‌های فارسی سری معمول می‌یابیم در متن فردوسی نمی‌بینیم. متن فردوسی در انتخاب واژگان و نیز در دیگر مشخصه‌های زبانی بسیار ساده و آرام است. برخلاف سره‌نویسان نه تنها تلاش نمی‌کند که خواننده را مرعوب توان و صلابت خود کند، بلکه می‌کوشد ساده‌ترین روش‌ها را برای گفتن

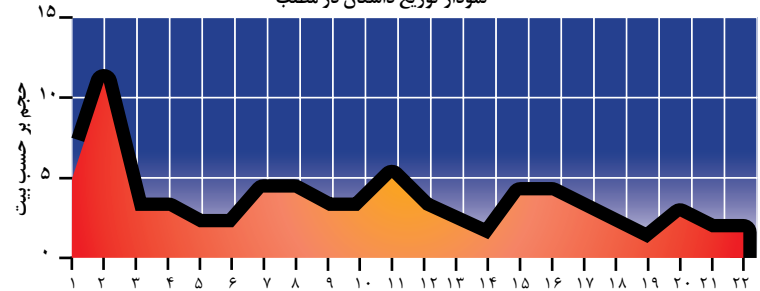
فردوسی مفروض (چه هر چه گفتیم بر خیال و فرض استوار بود) در اینجا به این نکته ساده پی می‌برد که ارزش توصیفی تصاویر مختلف یکسان نیست. تصویر ملکوتی پریان پلنگینه‌پوشی که خبر سپاه گرد آوردن فرزند اهریمن را می‌آورند آن قدر ارزش توصیفی ندارد که تصویر مرگ دلخراش سیامک یا به خاک و خون افتادن اهریمن. بعدها می‌بینیم که فردوسی در دیگر داستان‌های شاهنامه چه خوب این درک را به کار گرفته و جاهایی با توصیف جزئیات و جاهایی دیگر با پرش‌های استادانه داستان را شیرین و جذاب کرده است.

۲. زبان

الف. واژگان

افسانه‌ای هست که فردوسی هیچ واژه عربی تباری در شاهنامه به کار نبرده است. این افسانه در شکل فعلیش بیشتر خنده‌دار است تا قابل اعتنا. در همین قطعه واژه‌هایی مانند حَمَل و صف

نمودار توزیع داستان در مطلب





پرسه



۱۴۸	عادات نویسندگی در بلندی خانه کن توصیه رضا امیرخانی به نویسندگان جوان
۱۵۲	فن نوشتن فقط ۵ ثانیه فرصت دارید سندی ولچل
۱۵۶	زادگاه من شهری برای قدم زدن روایت سیامک گلشیری از زادگاهش اصفهان
۱۶۰	یادش + یک انسان خاطرات چند نویسنده از تولد یک کودک
۱۶۶	وب گشت مشترک مورد نظر نگاهی به وبلاگ محمد مبینی تنهایی یک دهنده استقامت نگاهی به وبلاگ مهران محرمیان
۱۷۰	تاکسی نوشت چند ماه خدمتی؟ محسن حسام مظاهری
۱۷۴	مکاتب بی ادبی سمبلیسم مکتب بی پدر مادر بررسی کاملاً جدی تاریخچه، مکتب سمبلیسم
۱۸۰	اصلاح نامه خودتان خواهر و مادر نداشتید؟ نامه یک خیرخواه آثار ادبی در اصلاح دیوان خواجه حافظ

کمتر کتابفروشی‌ای پیدامی‌شود که کتاب‌های او را در قفسه کتاب‌های پر فروش نداشته باشد. گروه زیادی قلم‌امیر خانی را دوست دارند و طرفدار آثارش هستند. رمان «من او» ی او توجه خیلی‌ها را به خودش جلب کرد، هیاهوی خواننده‌ها باعث شد منتقدان هم به آن توجه نشان بدهند. «داستان سیستان»، «هشت نشا»، «ز به» و «ارمیا» کتاب‌های دیگر این نویسنده جوان هستند. آخرین اثر وی رمان «بیوتن» است که در نمایشگاه کتاب امسال رونمایی شد و هنوز در بورس کتاب‌های پر فروش و پر سرو صداست.

عادات نویسنده‌گی

توصیه‌های رضا امیر خانی به نویسندگان جوان

در بلندی خانه کن

گاهی لا به لای عادت‌ها و سلیقه‌های نویسنده‌ها نکات هوشمندانه و تجربه‌های دست اول و به درد بخوری پیدا می‌شود که به کار بستن شان - اگر در حد ادا و اطوار نماند - کمک می‌کند تا بتوانیم دست‌اندا‌زهای راه مان را صاف کنیم. برای شروع، تجربه‌ها و پیشنهادهای رضا امیر خانی را در مورد آداب نویسندگی می‌خوانیم.

زندگی هنرمند هم باید این خصلت‌ها را در خودش داشته باشد. اینکه تمام دنیا پیش را مشاهده کند و عمیقاً در دل اجتماع باشد و در عین حال بیرون از مردم برای خودش خلوتی داشته باشد، برای اینکه بتواند از آنها برای آنها بنویسد. مدام در بین مردم

❑ خداوند در سوره «نحل» به زنبور عسل وحی می‌کند: «در کوه‌ها و در بلندی‌ها خانه کن. آنگاه از همه آنچه ثمره است بخور و در راه‌های پروردگارت خاضعانه راه بپیما. از دل زنبور عسل شرابی درمی‌آید که رنگ‌های گوناگون دارد و برای مردم شفاست».





یاد گرفتن اصول کار، مثلاً اصول شعر، و دنبال کردن یادگیری عروض و وزن و برطرف کردن ضعف‌ها در تکنیک، سخت نیست. مهم، یاد گرفتن «هنرمندانه زندگی کردن» است

البته این، در مورد هر کسی متفاوت از دیگری است. برای من بهترین ساعات نوشتن ساعات قبل از نهار است. برای اینکه با سرعت بیشتری کار می‌کنم تا به نهار برسم. صبحانه را می‌خورم، آب و قهوه و چای را کنار دستم آماده می‌کنم و شروع به نوشتن می‌کنم. گاهی برای اینکه بیشترین استفاده را از این عادت بکنم ساعت نهار را تا جایی که می‌شود عقب می‌برم مثلاً تا ۶ بعد از ظهر! و تا آن موقع با انرژی می‌نویسم.

نوشتن کاری است که به فراغ البال احتیاج دارد. برای این یک مثال می‌زنم. من زمانی که می‌خواستم من او را بنویسم، فضای خوبی داشتم. در شهرستان بودم و در یک محیط آرام، با روزی چند ساعت وقت خالی. و نتیجه‌ی این پشت صحنه در این رمان پیداست. چون در آن محیط من آن فراغ بال لازم را داشتم.

شرایط مکانی که در آن می‌نویسیم هم اهمیت دارد. دوستی داشتم که در دفتر کاری شیک که فضای آرامی داشت، می‌نوشت اما کارهایش به خوبی زمانی که دفتر نداشت نمی‌شد. قبل از آن در خانه کار می‌کرد. به خاطر بچه کوچکی که داشت مجبور بود میزی در حمام بگذارد و در آن فضا چیز بنویسد که البته آنها نوشته‌های بهتری از آب درآمده بودند!

نکته‌های کوچک‌تر ولی با اهمیت دیگری هم هست؛ مثلاً من هر گاه وسط نوشتن کار را رها

بودن، مدام در قلب اتفاقات روزمره مردم بودن، عادت به نوشتن با سبک روزنامه‌نویسی است. عزلت همیشگی و دائمی هم نتیجه‌اش نوشته‌ای است که تنها دوروبری‌های نویسنده رغبت می‌کنند که مطالعه‌اش کنند. نویسنده باید موقعیت‌های مختلفی را تجربه کند و از موارد مختلف بنویسد. آن وقت تاثیر کارش شبیه به اثر عسل ناب است.

این روزها همه «چگونه نوشتن» را دنبال می‌کنیم اما مهم‌ترین کار «چه نوشتن» است، نکته‌ای که آیه سوره نحل هم بر آن تاکید دارد. یاد گرفتن اصول کار، مثلاً اصول شعر و دنبال کردن یادگیری عروض و وزن و برطرف کردن ضعف‌ها در تکنیک، سخت نیست؛ مهم، یاد گرفتن «هنرمندانه زندگی کردن» برای تولید اثری است که خاصیتی مثل عسل داشته باشد. و گرنه تنها با یاد گرفتن لاجول و لاقوه الا بالله - که بر وزن رباعی است - طرف رباعی سرا نمی‌شود. برای شروع چنین سبکی از زندگی، نویسنده باید سعی کند که خودش را در معرض جریان حیات بگذارد. سفر این امکان را می‌دهد. سفر از روزمرگی‌ها جدایمان می‌کند و ما را در معرض تجارب جدید قرار می‌دهد. سفر و مطالعه بزرگترین کارگاه‌های آموزش داستان‌نویسی‌اند. همین طور گپ و گفت با کسانی که با آنها غم‌های مشترکی داریم. این گپ و گفت‌های به ظاهر ساده برای نوشتن بسیار اهمیت دارد. بخشی از عمل داستان‌نویسی فن است و باید آن را آموخت، اما بخش مهم‌تر آن در قالب آموزش آکادمیک یاد گرفته نمی‌شود. نویسنده باید بلد باشد چطور در بحر عمیق نوشتن دست و پا بزند.

باید برای نوشتن به خودمان نظم بدهیم و برنامه‌ریزی داشته باشیم. یعنی ببینیم در چه شرایطی بازده بالاتری داریم. مثلاً یک عامل پیدا کردن ساعت و حال مناسب برای نوشتن است.

کرده‌ام و دنبال مشغله دیگری رفته‌ام، کارم بد شده است. وقفه ضربه می‌زند به کار.

بعد از مهیا کردن شرایط مطلوب، حالا باید با نوشتن رو به روشد. موقع نوشتن ته دل من این است که مشغول نوشتن بهترین اثر جهانم. موقع نوشتن باید این حس را داشت. جاه‌طلبی ممدوحی است که البته بعد از چاپ کتاب دیگر باید فراموشش کرد. وقتی می‌نویسم قیافه‌ی یکی از رفقای قدیمی‌ام در ذهنم هست. برای او می‌نویسم و حالات او را در قبال جمله‌هایم در نظر می‌گیرم. اگر برای او خوب بنویسم او تکثیر می‌شود و آدم‌های بیشتری پیدا می‌شوند که از نوشته‌ام خوششان بیاید.

یک نکته مساله نوشتن روی کاغذ و یا استفاده از کامپیوتر است. من حتماً موقع نوشتن از کامپیوتر استفاده می‌کنم. اگر می‌خواهید حرف‌های باشید با کامپیوتر بنویسید. به خاطر امکان‌هایی که به راحتی در اختیاران قرار می‌گیرد. مثلاً اینکه می‌توانید روند کارتان را - مثل تعداد کلمات - ببینید و ارزیابی کنید. همین‌گوی در دهه ۵۰ میلادی آثارش را با ماشین تحریر می‌نوشت و حتی در قرن نوزدهم فلور از دستگاه تحریر برای نوشتن مادام بواری استفاده می‌کرده است.

نویسندگان کارفرمای خودشان هستند. پس

خودشان باید برای کار، ملاک و معیار و مناط داشته باشند تا حین نوشتن و بعد از نوشتن بتوانند کار را ارزیابی کنند. ۳ کار را می‌توانیم به این منظور انجام بدهیم. یکی اینکه نموداری پیشنهاد می‌کنم که در ستون عمودی آن تعداد کلماتی که در روز نوشته شده قید می‌شود و در ستون افقی ترتیب روزها. در جدول، تعداد کلماتی که در هر روز نوشته شده آورده می‌شود. نتیجه‌اش این است که روزهایی که خوب نوشته‌ایم و روزهایی که هیچ نوشته‌ایم پیش روی ماست و می‌توانیم نقاط قوت و ضعف و روند پیشرفت را بسنجیم. دیگری داشتن طرح است. همیشه سعی می‌کنم طرح داستانی داشته باشم؛ نه از جنس خلاصه داستان چون حین نوشتن تخیل اتفاق می‌افتد و این تخیل ممکن است مسیر داستان را عوض کند اما طرح اولیه را باید به سفتی و سختی و به شدت داشته باشیم. و آخر از همه نمودار درختی، تنه‌ای اصلی با شاخه‌هایی فرعی که به تنه داستان وصل می‌شوند برای اینکه بدانیم داستان از کجا شروع شده و به کجا می‌خواهد برسد. این راه‌ها و این در دست گرفتن سامان کار را، هر نویسنده‌ای خودش باید پیدا کند. اما به هر حال با تمام این توصفات نویسنده کسی است که درد دارد و کسی که درد دارد می‌تواند بنویسد. ■



سندی ولجل • نویسنده شش کتاب غیر داستانی، پنج کتاب تصویری برای کودکان و صدها مقاله و داستان کوتاه است. خودش می‌گوید هر اشتباهی را که می‌توانسته در نوشتن مرتکب شده و دوست دارد دیگران را در این مسیر راهنمایی کند. هم‌اکنون به عنوان مدیر انجمن ملی نویسندگان آمریکا بخش عمده‌ای از روزش را صرف کمک به نویسندگان جوان می‌کند.

فن نوشتن

خواننده داستان را در همان ابتدا جذب کنید یا او را برای همیشه از دست بدهید

فقط ۵ ثانیه فرصت دارید

• مترجم: اعظم رضایی

داستان را به درستی شروع نکنید، ممکن است تنها خواننده‌تان هم باشد. نوشتن، آغازی گیرا برای یک نویسنده سخت است. واژه‌ای که بیشتر نویسندگان برای توصیف قدرت جذب ابتدایی یک داستان به کار می‌برند، «قلاب» است. قدرت این قلاب، خواننده را در گیر داستان می‌کند و او را وامی‌دارد که صفحه‌های بعدی را هم ورق بزند. بعضی از نویسندگان قبل از نوشتن قلاب آغازین، کل داستان را می‌نویسند. به نظر بعضی دیگر، قلاب، بخشی طبیعی در داستان است و اولین چیزی است که روی کاغذ می‌آید. اما تا آنجایی که تجربه نشان می‌دهد، بسیاری

□ در بازار پرتب و تاب نشر کتاب‌های داستانی، ناشران و ویراستاران فرصت ندارند نوشته‌ای را بخوانند که در همان نگاه اول جلب توجه نمی‌کند. در دورهای که نوشته‌های سفارشی و غیر سفارشی زیادی روی میز ناشران خاک می‌خورد، نگاه اول بسیار حیاتی است؛ بنابراین بد نیست به «قاعده ۵ ثانیه‌ای» توجه کنید. این عبارت را از حرف‌هایم با یک ویراستار بیرون کشیدم که می‌گفت: «شما ۵ ثانیه فرصت دارید تا توجه ویراستار را به نوشته خود جلب کنید». ۵ ثانیه زمان خوانده شدن یک پاراگراف رمان شماس است. نکته‌بین‌ترین خواننده‌تان، ویراستار است و اگر



تصویرگر: محمدعلی حلیمی

گاهی برای ارضای کنجکاوی ام دنبال قلاب رمان می‌گردم. معمولاً آن را در ۵۰ صفحه اول می‌یابم ولی برای جذب خواننده بسیار دیر است

از نویسندگان، این بخش قلاب داستان را نادیده می‌گیرند و کتابشان نمی‌فروشد. بخشی از شغل من مربوط به خواندن صدها نوشته‌ای می‌شود که به مسابقات انجمن ملی نویسندگان فرستاده می‌شود. به طور میانگین در هر سال ۵۰۰ نوشته و ۲۵ تا ۳۰ رمان را می‌خوانم. تقریباً ۹۰ درصد از نوشته‌هایی که برای مسابقه فرستاده می‌شوند قلابی گیر ندارند. گاهی برای ارضای کنجکاوی ام دنبال قلاب رمان می‌گردم. معمولاً آن را در ۵۰ صفحه اول می‌یابم ولی برای جذب خواننده بسیار دیر است. یک بار قلاب یک رمان ۵۰ صفحه‌ای را در نیمه‌های کتاب دیدم! چقدر ناراحت کننده است وقتی می‌بینیم یک نویسنده تازه کار عامل موفقیتش را بسیار دور از چشم خواننده و یا ویراستار قرار می‌دهد و خودش متوجه اشتباهش نیست.

هر نوشته‌ای نیاز به قلاب دارد. قلاب برای داستان‌های پر مخاطب بسیار حیاتی است. کار قلاب، علاقه‌مند کردن خواننده به داستان است؛ طوری که آن را تا آخر بخواند. «قاعده ۵ ثانیه‌ای» برای به قلاب انداختن خواننده است. در داستان کوتاه قلاب باید در جمله اول بیاید و در داستان‌های تجاری که در حد یک کتاب هستند در صفحه اول و برای تأثیر گذاری بیشتر در چند خط اول. قلاب‌ها باید به خواننده انگیزه پیدا کردن جواب یک سوال را بدهند، حس کنجکاوی را برانگیزند یا اینکه خبر از اتفاق‌های جالب بدهند. در هر صورت، آنها باید همیشه چرخ داستان را تا اندازه‌ای که خواننده علاقه‌مند باقی بماند، بچرخانند. شما باید دلیل کافی را به خواننده برای شروع داستان و ادامه آن تا آخر بدهید.

بیشتر نویسندگان می‌گویند: «کتابم از صفحه ۴۰ به بعد جالب می‌شود». اما هیچ ویراستاری اگر همان اول جذب داستان نشود، تمایل یا وقت کافی برای خواندن تا آن صفحه را نخواهد داشت. یادمان باشد

وقت طلاست کمتر کسی وقتش را صرف خواندن نوشته‌ای خسته‌کننده می‌کند. نویسندگی آشنای تجربه‌اش در یک انتشاراتی می‌گفت. در آنجا کارش این بود که به نوشته‌های پذیرفته‌نشده نگاهی بیندازد؛ اگر نوشته‌ای از همان ابتدا توجهش را جلب نکرد، برای همیشه روی آن بر چسب «رد شده» را بزند و داخل پاکتش بگذارد و اگر جالب به نظر رسید، برای تجدیدنظر کنارش بگذارد. ممکن است نویسندگان به این طرز کار ناعادانه معترض باشند اما چون نمی‌توان دنیای انتشارات را تغییر داد، بهترین است که کار خودمان را تغییر دهیم. حتی تندخوان‌ترین خوانندگان از پس خواندن همه نوشته‌هایی که ناشران دریافت می‌کنند، بر نمی‌آیند. قلابی که از آن صحبت شد همین جا به کار می‌آید. اگر آن را در خط یا پاراگراف اول قرار دهید، حداقل اولین بر چسب رد شدن را از سر گذرانده‌اید.

کلیو کاسلر - استاد معاصر تعلیق - استاد خلق قلاب نیز هست. او در رمان «سیکلوپس» (Cyclops) پاراگراف اول را با این جمله شروع می‌کند: «کمتر از یک ساعت به پایان زندگی سیکلوپس باقی مانده بود.» سوالات زیر بلافاصله در ذهن خواننده ایجاد می‌شود: چرا؟ چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ بدین ترتیب خواننده به قلاب می‌افتد و مشتاق می‌شود تا جواب این سوال‌ها را با خواندن صفحات بعدی پیدا کند. کاسلر در پایان فصل اول نیز نشان می‌دهد که واقعا شایسته است او را استاد قلاب بنامیم: «کشتی پایین و پایین‌تر رفت، تا آنجایی که لاشه در هم شکسته‌اش به همراه مردم محبوس در آن به‌شن‌های ناآرام ته‌دریا خورد. تنها پرواز گروهای از مرغان دریایی گیج‌نشانی مسیر شوم آن بود.» آیا خواننده، کتاب را به پایان می‌برد؟

ویژگی‌های شروع بی‌نقص در داستان

- چند نکته وجود دارد که باید موقع بررسی نوشته‌تان قبل از تحویل به ناشر به آنها توجه کنید
- آیا اولین جمله - یا حداقل اولین پاراگراف - خواننده را جذب داستان می‌کند؟
- آیا شروع داستان در ذهن خواننده سؤال‌های زیادی را که قرار است با خواندن داستان جواب داده شود، ایجاد می‌کند؟
- آیا آغاز داستان با کنش شروع می‌شود؟
- از داستان بیرون بیایید و از خودتان این سؤال را بپرسید: «اگر در یک کتابفروشی بودم، با خواندن چند پاراگراف از این کتاب آن را می‌خریدم یا نه؟»
- اگر قلاب خوبی را خلق کرده‌اید، در بدنه داستان به سؤالی که در این قلاب مطرح کرده‌اید پاسخ داده‌اید یا نه؟

به احتمال زیاد، فقط خواننده‌ی ذوق می‌تواند چنین نوشته‌قوی‌ای را کنار بگذارد و تحت تأثیر مسیر شوم سیکلوپس قرار نگیرد. سی. جی. باکس - که اوایل کارش به او کمک می‌کردم - اولین رمان پر فروشش را با عنوان «فصل شکار» با این جمله شروع می‌کند: «وقتی یک گلوله با سرعت بالا به گوشت و پوست زنده اصابت می‌کند، صدای پوو - وپ خاصی می‌دهد که حتی از فاصله بسیار دور قابل تشخیص است.» اگر این آغاز قوی بعد از نقل قول‌های بی‌روح از قانون‌های در حال انقراض سال ۱۹۸۲ آمریکا که در صفحات معرفی هر فصل آمده‌اند، می‌آمد، آیا خواننده و یا ویراستار قبل از وارد شدن به این معمای شیرین و پرسرعت علاقه‌اش را از دست نمی‌داد؟ به احتمال زیاد.

یا در دومین داستان پلیسی باکس با نام «قرار وحشیانه» که همچنان پر فروش است، جمله آغازین چنین است: «استیوی وودز طرفدار بدنام محیط زیست به همراه تازه عروسش - آنابل بلوتی -

در سومین روز ماه عسلش در حال میخ گذاشتن در درخت‌های جنگل ملی بیگ هرن بودند که ناگهان گاوی ظاهر شد و آنها را به بالا پرتاب کرد. تا قبل از این ماجرا از دواج شادی داشتند». توجه داشته باشید که این جمله آغازین داستان است؛ در صفحه ۲ یا ۱۲ یا ۲۰ پنهان نیست، درست جلوی چشم شماست تا توجه شما را جلب کند.

اگر فکر می‌کنید قلاب، تنها برای داستان‌های پلیسی و ماجراجویانه است، به جمله آغازین رمان «بیگانه» دایانا گابالدن که اولین رمان پر فروش از سری مجموعه رمان‌های تاریخی‌اش است توجه کنید: «حداقل در نگاه اول، آنجا خیلی به مکانی برای نامرئی شدن نمی‌خورد».

ژانر مهم نیست، شروع عالی تقریباً همیشه متضمن خواننده زیاد بوده است. خوانندگان تندخوان عادت دارند قبل از خرید کتاب، آن را از قفسه بردارند و یک یا ۲ پاراگراف از آن را بخوانند. نویسندگان باید توجه داشته باشند که با توجه به قیمت بالای کتاب‌ها فقط خوانندگان حرفه‌ای دست به جیبشان می‌برند؛ آن هم به شرط اینکه از همان ابتدا جذب آن شوند.

نکته دیگری که موقع نوشتن یک شروع خوب باید به خاطر داشته باشید این است که این قسمت باید بخش جدایی‌ناپذیر داستان باشد و نه چیزی که روی صفحه اول فقط به منظور جلب توجه درج می‌شود. وعده‌ای که داده‌شود و به آن عمل نشود خواننده را زده می‌کند. ویراستاری که جذب یک کار می‌شود و با خواندن آن پی می‌برد که ابتدای داستان ربطی به کل داستان ندارد، کتاب دیگری از آن نویسنده را نخواهد خواند. اگر قلاب داستان معیار باشد، تمایز بین بهترین نوشته‌ها و نوشته‌های متوسط آسان است. پی‌بردن به اینکه آیا داستانی علاقه خواننده را برمی‌انگیزد تنها ۵ ثانیه طول می‌کشد. ■



سال ۱۳۴۷ در اصفهان متولد شده است و فوق لیسانس زبان و ادبیات آلمانی دارد. اولین مجموعه داستانش «از عشق و مرگ» را سال ۱۳۷۷ منتشر کرد. مجموعه داستان «همسران» و رمان های «کابوس»، «شب طولانی»، «مهمانی تلخ» و «فترین شدگان» از این نویسنده منتشر شده است. او علاوه بر نوشتن داستان، چند کتاب نیز ترجمه کرده است، از جمله مجموعه داستان «اندوه عیسی» و رمان «میراث» اثر هاینریش بل.

زادگاه من

روایت یک نویسنده از زادگاهش

شهری برای قدم زدن

● سیامک گلشیری

پله داشت و تمام سقفش آینه کاری بود و ارسی صدایش می کردیم. مادر بزرگ می گفت توی همین اتاق بوده که اولین بار پدرم از مادرم خواستگاری کرده و تا امروز من تک تک صحنه های آن روز را در ذهنم ساخته ام؛ حتی قیافه آدم ها را وقتی دور هم نشسته بودند و پدرم داشته زیر چشمی مادرم را نگاه می کرده.

امروز از آن اتاق ارسی و اتاقی که تخت تویش بود و اتاق دیگری، آن طرف حیاط که دایی و زن دایی ام در آن زندگی می کردند، و حوض بزرگ وسط خانه، که یک بار نزدیک بود پسردایی ام در آن غرق شود، هیچ اثری نیست، هیچ اثری. حتی حالا که دارم فکر می کنم می بینم بعضی از قسمت های خانه دیگر در ذهن من هم وجود ندارد و این بدتر از همه است.

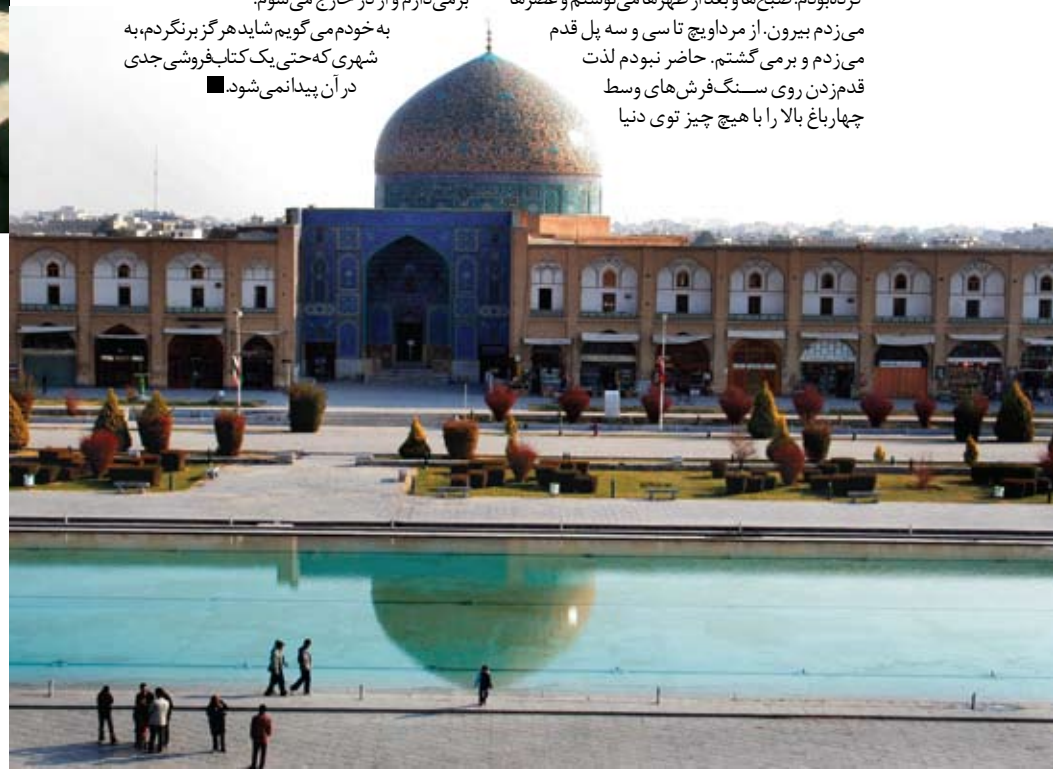
سال ها بعد وقتی به اصفهان مهاجرت کردیم، پدرم اسمم را در مدرسه ای در خیابان هشت بهشت نوشت. هر روز ظهر تمام خیابان هشت بهشت را گز

□ یک سال پیش بود که با پسردایی ام، دوست دوران کودکی ام، تصمیم گرفتیم سری بزنیم به خانه پدر بزرگ که حالا سال هاست در گور آرمیده. کوچه هنوز همان کوچه، توی چهارباغ پایین بود. کتابفروشی امیر کبیر هم که درست نیش کوچه بود، از جایش تکان نخورده بود. اما وارد کوچه که شدیم، هیچ کدام از خانه ها ما را به یاد آن روزها نینداخت. حتی بوی آن روزها را هم حس نمی کردیم. انگار برای اولین بار بود که پابه آن خانه می گذاشتیم. اواسط آن کوچه دراز به خانه ای برخوردیم که فقط از جایش حدس زدیم جای خانه پدر بزرگ ساخته اند. هیچ اثری از آن خانه نبود. گویی هرگز وجود نداشته؛ خانه ای که دور تادور حیاطش، اتاق های بزرگ قرار داشت. یکی از آن اتاق ها همانی بود که یک تخت بزرگ گوشه اش گذاشته بودند و من و بچه های دیگر فامیل پشتش و اطرافش سرخ پوست بازی می کردیم. اتاق بزرگ دیگری درست کنار آن اتاق بود که چند



عکس: علی محمدی

گاهی که برای چندروز
به اصفهان می‌رویم
وباهم سرم کنار
زاینده رود قدم می‌زنیم،
به این فکر می‌کنم
که باید همین‌جا
می‌ماندم، باید برگردم



عوض کنم. اما باز ناچار شدم برگردم تهران.
حالا، بعد از این همه سال زندگی کردن در تهران،
کم کم دارم به این شهر عادت می‌کنم. گاهی که
برای چند روز به اصفهان می‌رویم و با همسرم کنار
زاینده رود قدم می‌زنیم، به این فکر می‌کنم که باید
همین‌جا می‌ماندم، باید برگردم. اما بعد یاد لحظه‌ای
می‌افتم که نشسته‌ام روی میلی توی دفتر رییس
گروه یکی از دانشکده‌های دانشگاه اصفهان، همه
کتاب‌هایم روی میز ش روی هم چیده شده‌اند.
لب‌خندی به لب دارد که بیشتر از سر شرمساری
است. به کتاب‌ها خیره شده و گاهی نیم‌نگاهی به من
می‌اندازد و من معنی‌اش را می‌فهمم. کتاب‌هایم را
برمی‌دارم و از در خارج می‌شوم.
به خودم می‌گویم شاید هرگز برنگردم، به
شهری که حتی یک کتابفروشی جدی
در آن پیدا نمی‌شود. ■

می‌کردم تا به خانه جدید پدر بزرگم برسم که حوالی
چهارراه فلسطین بود. از همان خانه بود که چند سال
بعد، وقتی در تهران تازه وارد دانشگاه شده بودم، خبر
مرگ پدر بزرگم را به من دادند. وقتی قرار شد آن
خانه توی طرح بیفتد، مادر بزرگم به شدت بیمار شد.
نمی‌خواست از آنجا برود. می‌گفت می‌خواهد همان‌جا
بمیرد، درست گوشه همان اتاق نزدیک پاسیو، روی
همان تختی که پدر بزرگم مرده بود. اما رفت، مجبور
شد که برود. حالا چند سالی است که همه خاطراتش
را با خودش به آوار تمان جدیدش برده.
بعد از اینکه در رسم را تمام کردم، در سال ۷۷ به
اصفهان برگشتم و سه سال آن‌جا ماندم. اواخر عادت
کرده بودم. صبح‌ها و بعد از ظهرها می‌نوشتیم و عصرها
می‌زدیم بیرون. از مرداوینج تاسی و سه پل قدم
می‌زدیم و بر می‌گشتیم. حاضر نبودم لذت
قدم‌زدن روی سنگ‌فرش‌های وسط
چهارباغ بالا را با هیچ چیز توی دنیا

۱ یادش

خاطرات چند نویسنده از تولد یک کودک

+ یک انسان

نویسندگان بیشتر مواقع برای نوشتن، تخیل خودشان را به کار می‌اندازند و تخیل هم چون از همه چیز سبک‌تر است، کم‌کم می‌رود بالا و از زمین و زمان دور می‌شود و لذا محصولات نویسندگان ما ارتباط جدی‌ای با زندگی پیدا نمی‌کند، یا اگر هم می‌کند خیلی انتزاعی است.

«یادش» موضوعی دارد که مصداقی از زندگی است و نویسندگان هم خاطراتشان را از آن موضوع خواهند نوشت.

تولد این ضمیمه بهانه‌ای شد برای اینکه تولد یک کودک به عنوان اولین موضوع انتخاب شود. موضوعی که برای هر کسی خاطره‌ای دارد، شاید.



یادش

تفاوت

● نفیسه مرشدزاده

فایده‌ای نکرد بعد خیلی دیر، وقتی که رفته بودند گوشه‌هایشان را بیاورند آرام و ضعیف گریه کرد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. ما از صف معمولی‌ها اخراج شده بودیم. آن گریه دیر و آرام نمی‌توانست ما را برگرداند بین همه. پرستار سعی کرد لبخند بزند: «خیالت راحت باشه زنده‌است». دکتر بخش، خودکارش را از جیب کناری روپوش سفید آورد بیرون روی تخته شاسی بالای سر من و بچه نوشت: «نوزاد عقب افتادگی دارد». به خاطر یک ثانیه دیر گریه کردن تا آخر عمرش از بقیه آدم‌ها عقب افتاده بود. ■

■ می‌گویند همه چی مرتب است ولی نیست. خودم می‌دانم که نیست. تا یک جایی مثل همه مادرها و نوزادها بودیم مثل ده تا زن دیگری که جیغ کشان می‌آیند این تو و پتوی نرم سفید تو بغل می‌روند بیرون بعد یکپو با یک ثانیه که شبیه همه ثانیه‌های دیگر بود ما دو تا با بقیه فرق کردیم. نوزاد نبود آمد بیرون و گریه نکرد. نوزادهای میلیون‌ها زن دیگر که درست همان موقع در همه جهان به دنیا می‌آمدند گریه کردند ولی او نکرد. به پشتش زدند. آن قدر زدند که جای دست‌هایشان روی پوست نازکش ماند؛ اول

یادش

سه‌تا شش‌تا

● مهدی قزلی

□ دوران نامزدی گفته بودم: «می‌دانی چند تا دوست دارم؟»
ذوقی کرد و گفت: «چند تا؟»
لابد انتظار داشت بگویم هزاران هزار یا میلیون‌ها میلیون. یا نمی‌دانم چقدر بیشتر ولی من گفتم: «سه تا».
لب‌ها و لبخندش جمع‌تر شد و گفت: «دست درد نکنه. زیاد نباشه یک وقت کم بیاری؟!» و فکر کردم باید بگویم چرا سه تا دوستش دارم. باید به‌اش بگویم یک زمانی پول توجیبی ما ۳ تومان در روز بود. این ۳ تومان معمولاً سه تا یک تومانی بود یا یک ۲ تومانی و یک، یک تومانی؛ این ۳ تومان بازم‌ترین پول‌هایی بود که به‌اسم پول توجیبی می‌گرفتیم.
می‌دویدیم تا سر کوچه و ۳ تومان را می‌دادیم به آقایادی (یدالله) و او از کیسه تخمه آفتابگردان ۳ پیمانه تخمه می‌ریخت توی جیب ما. ما هم می‌نشستیم با بچه‌های دیگر تا تمام شدن تخمه جلوی مغازه آقایادی و با هم حرف می‌زدیم و چاخان می‌کردیم و گاهی خیالات و آرزوهایمان را مرور می‌کردیم. گهگاهی هم نفری یک تومان کنار می‌گذاشتیم و بعد از دو سه روز دو تا توپ لاکی می‌خریدیم و دولایه می‌کردیم سه‌تای قبلی. ■



□ دوران نامزدی گفته بودم: «می‌دانی چند تا دوست دارم؟»
ذوقی کرد و گفت: «چند تا؟»
لابد انتظار داشت بگویم هزاران هزار یا میلیون‌ها میلیون. یا نمی‌دانم چقدر بیشتر ولی من گفتم: «سه تا».
لب‌ها و لبخندش جمع‌تر شد و گفت: «دست درد نکنه. زیاد نباشه یک وقت کم بیاری؟!» و فکر کردم باید بگویم چرا سه تا دوستش دارم. باید به‌اش بگویم یک زمانی پول توجیبی ما ۳ تومان در روز بود. این ۳ تومان معمولاً سه تا یک تومانی بود یا یک ۲ تومانی و یک، یک تومانی؛ این ۳ تومان بازم‌ترین پول‌هایی بود که به‌اسم پول توجیبی می‌گرفتیم.
می‌دویدیم تا سر کوچه و ۳ تومان را می‌دادیم به آقایادی (یدالله) و او از کیسه تخمه آفتابگردان ۳ پیمانه تخمه می‌ریخت توی جیب ما. ما هم می‌نشستیم با بچه‌های دیگر تا تمام شدن تخمه جلوی مغازه آقایادی و با هم حرف می‌زدیم و چاخان می‌کردیم و گاهی خیالات و آرزوهایمان را مرور می‌کردیم. گهگاهی هم نفری یک تومان کنار می‌گذاشتیم و بعد از دو سه روز دو تا توپ لاکی می‌خریدیم و دولایه می‌کردیم سه‌تای قبلی. ■



مثل ماهی

● زویا طاووسیان

□ پاهایش مثل یک ماهی با شیطنیت سر خورده به طرفم... بین فریادهای مادر و فریادهای رزیدنت سال بالایی عزیز به زحمت کنترلش کردم تا نیفتد. بعد مادر و نوزاد و من گریه می کردیم و آن سال بالایی محترم هنوز محترمانه داد می زد که موقع زایمان تو باید بتوانی بهتر بچه را کنترل کنی. ذوق تولد دخترک کوچولو را داشتم. وقتی گرمش می کردم ازش پرسیدم دوست داری وقتی بزرگ شدی مثل من رزیدنت زنان بشی؟ چشمهای سیاهش را جوری گرد کرد و جیغ کشید که فهمیدم می گوید مگر دیوانه‌ام؟... سال بالایی هنوز سرم جیغ می زد... تا سه سال بعد هم جیغ می زد... من هم گریه می کردم... جیغ هایشان هنوز توی گوشم می پیچد... با هر زایمان... تکرار و تکرار می شود... چاره‌ای نبود. من یک رزیدنت سال یکی بودم... به قول بعضی‌ها یک کوزت! هنوز هم ماهی‌ها و نوزادان را دوست دارم. فکر می‌کنم کوزت هم آنها را دوست داشت. ■

□ حالا که این‌ها را می‌نویسم کابوسی بزرگ به نظر می‌آید. روزها و سال‌ها گذشته. من یک متخصص بیماری‌های زنان شده‌ام و در یک شهر کوچک که بیشتر شبیه یک روستاست به طبابت مشغولم. رشته زنان و زایمان همیشه با کابوس همراه است. هیچ وقت تمام نمی‌شود... در میان لذت تولدهای پیاپی وحشتی همیشگی پرسه می‌زنند... وحشت این که اگر اتفاق بدی بیفتد!... چند سال قبل... اتفاق زایمان (لیبر) یک بیمارستان آموزشی... و من یک رزیدنت سال اول... اولین بچه توی دستم سرید و گریه کرد... من هم گریه کردم. باور نداشتم که تنهایی گرفتم او را و بند نافش را بریدم. زیبا و بی‌گناه بود... اول سرش آمد. بینی و دهانش را تمیز کردم هنوز بقیه تنش توی بدن مادر بود اما پلک زد و گریه کرد! اول ضعیف بعد کرکننده... دست‌هایم دور گردن نازکش حلقه شد. یک فشار ملایم به پایین... شانه جلویی آزاد شد. بعد یک فشار به بالا شانه عقبی هم آزاد شد. یک دفعه تنه کوچک



یادش

مادرت بیدار است

● صادق جمالی

هر روز صبح سه، چهار تا ایشان جلوی دفتر فر مانده، راست و دروغ به هم می‌بافند که بروند بهداری. آخر مسیر ورزش صبحگاهی مان از روبه‌روی بهداری می‌گذرد. آنها که اقبالشان بیشتر بوده، جلوی بهداری، منتظر مینی بوس اند که اعزام بشوند بیمارستان. بیمارستان، منهای دوا و درمان و ادب دکتر هایش، برای من که فرصت خیلی خوبی بود؛ یک ربع با مادرت حرف زدم. مادرت! می‌بینی، دنیا نیامده، خودمان را پدر و مادر صدا می‌کنیم. الهام خیلی حرف زدنش سنگین شده؛ مثل نگاهش، ناراحت می‌کند. دو ماه است که بی‌من، با تو صحبت می‌کند و من بی‌هر دوی شما... سربازهای پاس بعدی دارند جلوی در خوابگاه، پوتین هایشان را می‌بندند. سرنیزه ام را در می‌آورم. از همین جا بند پوتین هایش را بی‌آنکه معلوم شود، شل می‌کنم. چشم هایش دیگر قدرت باز ماندن ندارند. فردا هم مثل امروز، تمام روز تمرین رژه داریم. چشم‌هایم را با تصویر نگاه تو می‌بندم. اما الهام... مادرت بیدار است. ■

□ پوسته‌های پهن و سوراخ سوراخ سرم را از لای موهای تراشیده ام در می‌آورم و دوباره مشغول بعدی می‌شوم. تمامی ندارد اما درد خوش آیندش ذهنم را بیشتر درگیر خیالاتم می‌کند. تا آخر پاس من یک ساعت و ۴۳ دقیقه مانده. دیگر مثل آن اوایل گذر آرام زمان آرام نمی‌دهد. اینجا شب‌هایم دوست داشتنی‌تر و سریع‌تر از روزهایم می‌گذرد، بودند را دیگر لمس می‌کنم. چشم‌هایم را نبسته، چشم‌هایم را می‌بینم. یاد آن اولین باری می‌افتم که حس آمدنت، روحم را نوازش داد. نه نشانه‌ای بود و نه حتی تصویری. دست‌هایم را بالا آوردم؛ زبانم چرخید و بی‌آنکه حتی قصد کنم که بخوانم، خواندم: اللهم اجعلنی مقيم الصلوة و من ذریتی... پشت سرم خنک شد؛ ربنا و تقبل دعاء آرام آرام دست‌هایم را که دیگر وزنی نداشت، پایین آوردم. و رو کوع... الان می‌دانم که آن موقع، تو هم بوده‌ای. همان جا. کنار من. کنار الهام. بچه‌های می‌گویند همه‌شان را من مریض کرده‌ام.

آدم امکان دارد محصل، دانشجو، پزشک، مهندس و... باشد یا هر شغل دیگری می تواند داشته باشد و البته وبلاگ نویس باشد. این ذوقی نویسی گاهی آن قدر ناب است که از ادبیات حرفه ای تر می شود؛ بیشتر مواقع هم البته ضعیف تر و شخصی تر. به گشتن در فضای مجازی وب می ارزد که یکی دو وبلاگ و سایت خوب را پیدا کنیم و ضمن معرفی کوتاهی، گزیده هایی از آن را بگنجانیم نوی صفحات حقیقی.



مشترک مورد نظر

محمد مبینی

خودش بالای وبلاگش نوشته: «داستانک، داستان کوتاه کوتاه، مینی مال، فلش فیکشن، طرح» و البته می گوید این طوری دست آدم بسته می شود، باید کوتاه حرف زد. وبلاگش با همین نوشته های کوتاه برگزیده نخستین جشنواره رسانه های دیجیتال وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در بخش وبلاگ های ادبی شده و با مطالب وبلاگ برگزیده هشتمین کنگره سراسری ادبیات غدیر سال ۸۶ در بخش داستان نویسی و برگزیده نخستین جشنواره اس ام اسی داستان های کوتاه کوتاه ایران شده است. مشترک مورد نظر را در این آدرس پیدا کنید: mobini.blogfa.com

بازگشت

آن روز پیرمرد نیامد اما گنجشک ها و یاکریم ها دوباره پای همان دیوار که پیرمرد برایشان خرده نان و برنج می ریخت جمع شده بودند. فرادایش دوباره پیرمرد را دیدم. اینبار بدون عصا و کلاه. تکیه داده بود به همان دیوار. بالای سرش نوشته بود: بازگشت همه به سوی اوست.

عروسک

«عزیزم! امروز روز تولد مریم است. لطفا موقع برگشتن، یک عروسک برایش بخر». مرد یادداشت را دوباره در جیبش گذاشت... بعد از جشن تولد مهمان ها که رفتند، مریم مشغول بازی با عروسک جدیدش شد. پدر، طوری که کسی نفهمد و در حالی که لیخند می زد، به او گفت: «ولی اصلا دست خط مامانت رو خوب تقلید نکردی!»

برگردیم

شب بود و او با دوستش روی پله جلوی ساختمان نشسته بودند. به دختری که در آن تاریکی از سر کوچه می آمد اشاره کرد. بلند شدند و به سمت او رفتند. هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که گفت: «برگردیم؛ خواهرمه!»

سبک

پدر کودک را بلند کرد و در آغوش گرفت. کودک هم می خواست پدر را بلند کند. وقتی روی زمین آمد، دست های کوچکش را دور پاهای پدر حلقه کرد تا پدر را بلند کند ولی نتوانست. با خود گفت حتما چند سال بعد می توانم. ۲۰ سال بعد پسر توانست پدر را بلند کند. پدر سبک بود؛ به سبکی یک پلاک و چند تکه استخوان.

کفش

گفت: «حاج آقا! من شنیده ام اگر انسان در نماز متوجه شود که کسی در حال در دیدن کفش اوست، می تواند نماز را بشکند و برود کفشش را بگیرد؛ درست است حاج آقا؟!»

شیخ گفت: «درست است آقا. نمازی که در آن حواست به کفش است را اصلا باید شکست!»

دفتر

زنگ امل بود. دفتر و مدادش را روی میز گذاشت. تصمیم گرفت این بار بدون غلط بنویسد... املاها که تصحیح شد، معلم گفت از هر غلط ۲۰ بار بنویس. دلش لرزید. نگاهی به غلط ها انداخت. چند برگ آخر دفترش را یک بار دیگر شمرد. ■



شهباز

ز دیمش. بعد از ۱۲ سال قله نژدن. ۳۳۸۳ متر. فکر نمی کردم این قدر سخت باشد. سختی اش مال ۱۲ سال نبود. مال قله ای بود که یال های صخره ای محاصره اش کرده بودند. دیواره های با زاویه ۸۰-۷۰ درجه را با ترس بالا رفتیم. ۵ ساعت طول کشید و ز دیمش. شهریار خسیس می ترسید فیلم های دوربین دیجیتالی تمام شود و کم عکس می گرفت. قول دادم اینجا رسوایش کنم اما حالی داد. شهریار و شهباز هر دورا می گویم. راستی آنان که شهباز را زمستان می زنند چه می کنند با این دیوارها؟ شهبازی کردیم. کدام شاه؟ کدام بازی؟ و پژواکی که از این بازی برمی گشت، کدامین پیام را برای ما داشت جز سخن خودمان که سلام؟

نماز

اینجا مردم عادت دارند نماز را با فرشته ها بخوانند. فرشته ها موهای خود را دم اسبی پخش می کنند روی شانه هاشان. مردم با لباس سفید یکی عقب، یکی جلو. اگر مردم را نمی شناختم، نمی فهمیدم کدام از مردم شهرند و کدام فرشته. البته بعضی ها خیلی مشخص اند. مثل آن کس که بدنش هزار اتخا دارد به نشانه ترکش و موج انفجار، یادگار سال های دور و همین باعث شده سر نماز هر یک از اعضای بدنش رو به قبله ای باشد و اما از دلش، هیچ کس خبر ندارد. اینجا افتخار مردم این است که در مسجدشان هیچ بچه ای ترس از دودیدن ندارد. ■

دل سنگ

مانمی دانیم چه هستیم. وقتی دمای بدنمان چنددهم درجه بالا یا پایین می رود، به هم می ریزیم. همین برای آنکه نشان دهد چه قدر ضعیفیم بس است. مشکل این است که ما این رانمی دانیم. فکر می کنیم خیلی مهمیم. فکر می کنیم در جای مهمی هستیم، جای مهمی کار می کنیم. فکر می کنیم ماشین مان، خانه مان مهم است و تنها چیزی که برای ما مهم نیست، این است که دیگران را چقدر دوست داریم. در روز چند بار تکرار می کنیم: به درک، بگذار ناراحت بشود، می خواست فلان کار را نکنند. ما هیچ چیز نیستیم. ما مهم نیستیم. اگر این را می فهمیدیم، هیچ وقت، هیچ وقت غصه نمی خوردیم. هیچ کس غصه نمی خورد.

رقص عقاب

امروز وقت دودیدن یک زنبور گاوی به عینکم خورد، ۵ شانه به سر جاده را از بالای سر من قطع کردند و ۳ عقاب... بگذارید داستان این ۳ عقاب را تعریف کنم. ۲ و یک ماده توی آسمان و در کنار قله شهباز اوج گرفته بودند و در یک دایره چرخ می زدند؛ آنچنان نرم که انگار نه انگار باد شدیدی می وزید که عقاب بودند و فرقی با گنجشک باید نه راه هم آمدند. نوک هارابه هم چسباندند و یکی بالا یکی پایین سقوط کردند؛ آزاد. معنای آزادی شاید در همین سقوط نهفته باشد. چند ۱۰ متری سقوط کردند و نرم در یک لحظه، انگار از روی سناریویی مشخص از هم جدا شدند و هر یک به سستی رفتند و سه تایی باهم چرخ زدند و دوباره همان رقص و همان سقوط و همان چرخ تا به نزدیک زمین رسیدند. نمی دانم بر اساس کدام معیاری نر اولی برنده شد. نر اول و ماده در فاصله ای نزدیک کوه پرواز کردند و نر دوم از ارتفاع تماشای کرد. در لحظه ای آن دونا دید شدند و نر دوم رفت تا غم شکستش در عشق را با قله شهباز در میان گذارد و گم شد.



تنهایی یک دونده استقامت

وب گشت

● مهران محرمیان

مهران را دانشگاه شریفی ها، حداقل قدیمی تر هاشان، خوب می شناسند. او تقریباً عضو فعال همه گروه های فوق برنامه دانشگاه بود، و البته از شاگرد اول های دوره اش. از دواج که کرد و فارغ التحصیل شد و پدر دو دختر همدان نازنین شد، دیگر زیاد خبری ازش نبود. حالا دکترا ی برق گرفته و مدیر تحقیق و توسعه شرکت بزرگی شده. آخر های سال ۸۵ سر و کله مهران دوباره با بلاگش پیدا شد، بلاگش را که می خوانی، دوباره همان سال های خوب شر و شور دانشجویی دانشگاه زنده می شود. سختکوشی اش آدم را شرمند می کند. از بلاگش فهمیده می شد که راه دوری باید برود تا از محل کارش به خانه آرامش برسد و با این وجود، هنوز مثل یک نویسنده جدی می نویسد. با اینکه احتمالاً مهران خلوت گزیده را به تماشای ما حاجت نیست، پست هایی را از بلاگش انتخاب کردیم تا بخوانیم. راه های تنهایی یک دونده استقامت در این آدرس است: mahramian.blogfa.com

تاکسی نوشت

چند ماه خدمتی؟

● محسن حسام مظاهری

لایب شما هم دقت کرده‌اید؛ در بین اقشار و اقلیت‌های مختلف، بعضی‌ها خیلی زود در مراودات و تعاملات روزمره همدیگر را می‌یابند و سریع، بی‌هیچ سابقه قبلی، با هم مسلکانشان رابطه برقرار می‌کنند؛ مثل سربازها! آنها، به محض اینکه که در شهر یا مثلاً تاکسی با کسی برخورد می‌کنند که مانند خودشان است، سریع سر صحبت را باز می‌کنند. آنها به جای زبان مشترک، از طریق لباس (فرم نظامی) یا آرایش سر و صورت هم متوجه می‌شوند که طرف مقابلشان هم سرباز است و معمولاً مکالمه، چنین آغاز می‌شود: «چند ماه خدمتی؟»

سرباز، اول کمی جا می‌خورد، چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا فکر دخترک قرمزپوش از ذهنش بیرون رود و به اصطلاح ویندوزش بالا بیاید. سرباز: هجده! راننده: ایول! پس ۲ ماه دیگه خلاصی! سرباز: آهی می‌کشد و دوباره به بیرون نگاه می‌کند. - نه بابا! اضافه خوردم. راننده یک نگاهش به ترافیک جلواست و یک نگاهش به سرباز؛ از توی آینه.

□ تهران / خط نواب - پارک کوی

راننده حین دنده عوض کردن، از آینه نگاهی به سرباز جوانی که درست روی صندلی پشتی و کنار پنجره نشسته‌است می‌کند. سرباز، اگر اشتباه نکنم رفته‌است تو نخ آن دختری که مانتوی قرمز تندی پوشیده و دارد از عرض نواب عبور می‌کند و به صورت متقاطع به طرف ما می‌آید. صدای راننده اما رشته افکار را می‌گسلد و رد نگاه خیره‌اش را می‌زند: «چند ماه خدمتی؟»



راننده:!! چرا پس؟
 سرباز: چه می‌دونم. [...] سرهنگه بیخود گیر داده به ما!
 راننده با تکان دادن سر، همدردی می‌کند.
 راننده: ای بابا! حالا چقد بریده برات؟
 سرباز: ۲ ماه! [...]!
 راننده: ۲ ماه؟! چه خبره؟
 نچ‌نچی می‌کند و غرغر کنان پاکت وینستون لایت را از جلوی کیلومتر شمار برمی‌دارد. همان‌طور که از آینه به سرباز می‌نگرد، با دست راست، پاکت را به سمت پشت سرش می‌گیرد:
 راننده: نمی‌کشی؟
 سرباز: نه؛ قریبون دست!
 راننده، دود اولین پک را که بیرون می‌دهد، شروع می‌کند:
 - منم تازه چند ساله لباسو در آوردم. می‌فهمم حالتو! دندون سر جیگر بذاری تمومه. غصه‌شو نخور!
 سرباز سر تکان می‌دهد ولی راننده رفته‌است در حال و هوای خاطرات سربازی خودش.
 - ترابری بودم؛ ارتش، همین تهرون. دیدن کارم خویه، گردنم شو فر مانده‌ها. همه هم رده‌بالا.
 سرباز: ایا تعجب آنه بابا! پس عشق و حال می‌کردی! راننده: آره! تا دلت بخواد! سربازی واسه ما کویت بود! ۲ ماه، یه هفته هم دودر می‌کردیم، مخصی.
 بشکن می‌زند. حالا پشت چراغ خطر توحید ایستاده‌ایم. راننده گرم تعریف کردن خاطراتش است. مثل همه خاطرات دیگر، آمیزه‌ای از حقیقت و چاخان! اما آن خاطره آخرین انصافا شنیدنی بود. خیلی سخت بود خودم را کنترل کنم و پقی نزنم زیر خنده! دلم می‌خواست عجله نداشتم و به جای پل گیشا، مثلاً پل مدیریت پیاده می‌شدم تا ببینم آخرش چه می‌شود.
 راننده: آقا! یه روز سوار یه بلیزر سیاه بودم. یه تیمساره

هم عقب نشسته‌بود. یهو یه چراغ خطر خف خورد به پستمون. حالا این یارو تیمساره هم یه جلسه مهم داشت. ما گفتیم چی کار کنیم جناب؟ گفت من نمی‌دونم، هر جوری هس باس منو برسونی جلسه. مام گفتیم ای به چشم. جفت چرخای اون‌ور انداختیم رو جدول و رفتیم جلو! به قرآن مجید! ماشین این‌وری شده‌بود....
 فرمان را رها کرده و دو دستش را به حالت کاملاً باز از بغل به هم چسبانده و کج کرده. سرباز عقبی هم حسابی ذوق زده شده‌است. به جلو خیز برداشته و با ولع و بی‌تابی شنیدن ادامه داستان را طلب می‌کند.
 راننده: به ابالفضل همین‌طور کجکی رفتم جلو! یارو تیمساره [...] کرده‌بود!
 پک عمیقی می‌زند و با خنده‌ای رضایت‌آمیز ادامه می‌دهد.
 راننده: حالا نگو پشت چراغ، تو همون ترافیک، ماشین رفسنجان می‌گیر کرده بود! وقتی دیده بود ما چه جوری چراغ رو پیچوندیم، حسابی حال کرده بود.
 سرباز: نه بابا! خود رفسنجان؟ جدی می‌گی؟!
 راننده: به ابالفضل! آقا دیدم فرداش یه یارو اومد در پادگان، دنبال ما. چه خبره؟ هیچی، رفسنجان ازت خوشش اومده، گفته بیا راننده من شو!
 سرباز: نه بابا!
 راننده: مارو می‌گی، یخ کردیم! گفتیم چی کار کنیم، چی کار نکنیم....
 من: جناب! ببخشید! من همین کنار پیاده می‌شم.
 راننده: همین جا؟
 من: آره، بعد پمپ بنزین.
 سرباز عقبی تحمل نداشت تا پیاده‌شدن من صبر کند.
 سرباز: خب، تو چی کار کردی؟ رفتی؟...
 حیف که عجله داشتم و باید پیاده می‌شدم! ■

قسمتی فردا است. *

قسمتی امروز است،
 قسمتی دیروز است،
 قسمتی هر روزی ماست.

قسمتی هابیل و قاییل،
 قسمت لادیم شد.

و آن دیگری را
 پذیرفته گشت،
 قریبانی یکی

و آن دیگری را روستیاهی.
 که یکی را جاودانگی بخشید
 میوه‌ی اختیار سوخ

در دامن یک مادر.
 از نسل یک پسر!
 و آن دو برادر بودند. *

www.habil-mag.com

سلفی‌امور مشترکین: ۰۳۱۱۳۳۵۱۷۹
 اصفهان اصند و قیستے ۱۹۷۳-۸۱۴۶۵

دوماه نامه فرهنگ سیاسی
 پیرامون تاریخ و فرهنگ انقلاب اسلامی و دفاع مقدس



مکاتب بی ادبی

بررسی کاملاً جدی تاریخچه، روند و بزرگان مکتب سمبلیسم

سمبلیسم

مکتب معلوم الحال

● حامد تأملی

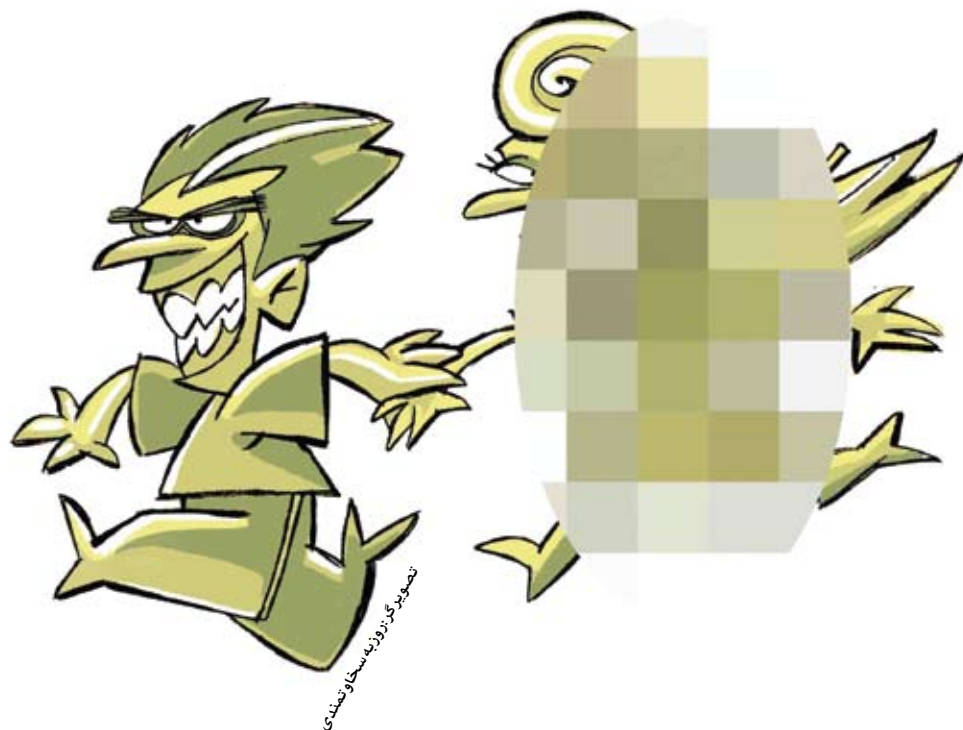
شنیده بودیم اصطلاح مکاتب ادبی را و فکر می کردیم یک چیزی در مایه های کتاب هایی در باره ادب و تربیت است بعد که فر هیخته شدیم فهمیدیم راه و روش هایی در یاد بودن است. بیشتر که بزرگ شدیم فهمیدیم هیچ نفهمیده بودیم و اینها دسته بندی های جناحی در ادبیات هستند. ولی همیشه پراز میانی و افرادی ادب برای اینکه بقیه مردم گمراه نشوند و از باب ارشاد بر هم نوعان تصمیم گرفتیم پته این مکاتب بی ادبی را بریزیم روی آب این بار قرعه به نام سمبلیسم افتاد.

یک کلمه آلمانی باشد! منابع آگاه با استناد به این گفته ورن مدعی اند که این بچه ماحصل مذاکره دوستانه و ثبت نشده هگل آلمانی و یک زن فرانسوی است. این مدعا با توجه به اینکه هگل پدر خیلی از ایسم های موجود مانند سوسیالیسم، مارکسیسم، کمونیسم و ... است، چندان هم بی راه نمی نماید.

■ شاعران منحنط

سمبلیسم اولین بار خودش را در شعر شاعران نشان داد. شاعرانی که از بیکاری، مشکلات سر بازی و مهریه های سنگین به ستوه آمده بودند، سر ناسازگاری برداشتند و تصمیم گرفتند به جای سرودن شعرهای بند تنبانی و ترانه های لس آنجلسی، شعرهایی بسرایند که هیچ کس

■ سمبلیسم مانند هزاران ایسم دیگر نه پدر دارد و نه مادر. کسی آن را به گردن نمی گیرد و تبعات آن را هم نمی پذیرد. مفاهیم این ایسم آن قدر گسترده و نامفهوم است که همه به غلط کردن می افتند که چرا آن را راه انداخته اند. فقط به طور قطع می توان گفت که نه وسیله ای مانند کولیسم است و نه بیماری ای مانند روماتیسم. در فرانسوی بودنش، هیچ شکی نیست و این تنها دل مشغولی آنها در سال های ۱۸۵۰ تا ۱۹۲۰ بوده است که البته کارشناسان معتقدند اگر این بازه را به جای این جنگولک بازی ها به فوتبال اختصاص می دادند، احتمالاً در یورو ۲۰۰۸ هم قهرمان اروپا می شدند. مفهوم سمبلیسم آن قدر پیچیده و ناشناخته است که حتی خود «ورلن» که پدر جد این مکتب است، می گفت: «سمبلیسم؟ نمی شناسم. بعید نیست



نصیر گریز روزبه سخا و خندنی

همه چیز ریشه‌ای ایرانی دارد، برخی معتقدند سمبل از کلمه «سمبل» آمده است که با شواهد در دست هم مطابقت دارد

نفهمد؛ حتی خودشان. آنها مدام در مکان‌های فسق و فجور گرد هم می‌آمدند و به بهانه کار فرهنگی و شعر و شاعری، با هم کافه‌گلاسه و کاپوچینو می‌خوردند و با جنس مخالف همدم می‌شدند. اگر در همان زمان، متولیان این مکان‌ها را تعطیل می‌کردند، شاید آنها هم عاقبت به‌خیر می‌شدند. کوتاهی و بی‌کفایتی در آن زمان به حدی بالا بود که اجازه می‌دادند این منحطان در آن واحد، کارهای مختلفی بکنند که البته با درایت مردم آن زمان پاریس که آنها را مسخره می‌کردند و به استهزا می‌کشیدند با تقریب خوبی همه معتاد شدند. یکی از معروف‌ترین این «شاعران منحط» جوانی بود به نام «ژول لافروگ» که عاقبت به علت پیمانه افزایی^(۱) در یکی از جوی‌های بی‌آب شانزلیزه در ۲۷ سالگی واقعا منحنط شد.

■ کلمه سمبل

با توجه به اینکه همه چیز ریشه‌ای ایرانی دارد، برخی معتقدند سمبل از کلمه «سمبل» آمده است که با شواهد در دست هم مطابقت دارد. به مرور زمان، مفهوم این کلمه پیچیده‌تر شده و به علت نبود یک فرهنگستان زبان کار آمد، هر کس هر چه خواسته در مورد آن گفته و معنای آن را به «نماد» تغییر داده‌است؛ البته در اینجا هم ردپایی از عالم آلمانی-هگل - یافت شده‌است.

چون در آن زمان مردم دیگر حرف آدمیزاد را مثل آدم متوجه نمی‌شدند، شاعران مجبور شدند از کلمات چندپهلوی برای انتقال مفاهیم استفاده کنند. این طور شد که مردم عامی هم از آنها خوش‌شان آمد و هر چقدر که بیشتر نمی‌فهمیدند، به این اشتیاقشان افزوده می‌شد. هر کسی برداشتی می‌کرد و برداشتش را در گوش دیگری می‌گفت. این طور شد که حرف‌های در گوشی زیاد شد.



بعضی‌ها برداشت‌های بد می‌کردند. یواش یواش از حرف‌های ساده هم معانی دیگری را بیرون می‌کشیدند. مثلاً وقتی در DVD یک فیلم خارجی می‌دیدند که پسری با دختری که در خانه همسایه زندگی می‌کرده، شبانه از دست والدین بدشان فرار می‌کنند و پسر مدام می‌گوید: «خواهر! خواهر! بدو تا کسی نفهمیده». همه تصورشان این بود که او دوست دختر آن پسر بوده‌است. همین شد که سوء تفاهم‌ها زیاد و زیادتر شد و دیگر کسی به حرف دیگری اعتماد نداشت و همه فکر می‌کردند که منظور طرف، چیز دیگری بوده‌است.

■ بیانیه سمبلیسم

ژان موره‌آس - شاعر یونانی - که دید دارد گندش در می‌آید با تکیه بر تمدن چند هزار ساله‌اش، سریعاً ماجرا را به مطبوعات کشاند و در شماره ۱۸ سپتامبر ۱۸۸۶ ضمیمه ادبی روزنامه فیگارو با بی‌شرمی تمام و جسارتی مثال‌زدنی موجودیت مکتبی به نام سمبلیسم را اعلام کرد و تعریفی از آن ارائه کرد (البته بعدها از این کارش پشیمان شد و با حضور در رسانه‌های جمعی توبه کرده و به عمل ناپسندش اعتراف کرد). پس از این اعلام جهانی خیلی از شاعران تازه‌فهمیدند که یک عمری داشتند این‌طور شعر می‌گفتند و کلی ناراحت شدند که چرا به فکر خودشان نرسید که اینکار را بکنند ولی چه می‌شد کرد که دیگر آنها سمبلیست شده‌بودند. البته این عمل موره‌آس چندان در اذهان عمومی تاثیر نگذاشت و تازه مردم فهمیدند یک عمر است که سیاستمداران دارند در قالب این مکتب با آنها صحبت می‌کنند و وقتی کاندیدایی می‌گوید: «آگه به من رای بدید فلان چیز را به خانه‌هایتان می‌آورم.» یعنی اینکه «فلان چیز سهمیه بندی میشه».



والری: نوه سمبلیست‌ها در همان جوانی فهمید شاعری نان و آب نمی‌شود و هزینه‌ها آن قدر زیاد است که با آدم شوخی ندارد

برد و از آن به بعد نثر را به جای شعر به خورد خلاق می‌داد. آن قدر تندروی کرد که در سال ۱۸۷۱ ورلن طی ملاقاتی که با وی در پاریس داشت، به او گفت: «تو دیگه شورش رو در آوردی». وی در ۲۱ سالگی بر اثر درون‌گرایی مفرط سخته کرد و جوانمرگ شد.

مالارمه: فرزند سمبلیست‌ها که مادرش را در ۵ سالگی از دست داد و یتیم شد. با دهن کجی به ورلن و رمبو دوباره شعر کهن گفت و یاد بودلر را گرامی داشت و روزی یک دقیقه برایش سکوت کرد. او هر سه‌شنبه جلساتی در منزلش برگزار می‌کرد که اگر اداره اماکن پاریس کوتاهی نمی‌کرد، ریشه سمبلیست‌ها زده می‌شد.

والری: نوه سمبلیست‌ها که در همان جوانی فهمید شاعری نان و آب نمی‌شود و هزینه‌های مسکن، ازدواج، آب، برق، گاز و... آن قدر زیاد است که با آدم شوخی ندارد و نمی‌توان به آنها نگاهی سمبلی داشت، چون مستقیماً به کمر آدم فشار می‌آورد و می‌شود آن را احساس کرد. همین شد که به رشته مورد علاقه خود - رشته ریاضی و فیزیک - بازگشت و در نهایت با مدرک مهندسی به بساز و بفروشی مبادرت کرده و آخر و عاقبتش به‌خیر شد.

با نگاهی به زندگی این شعرا به جز والری، می‌توان فهمید که اگر در آن زمان اداره بهزیستی و قانون اصلاح و تربیت فرانسه کارش را به درستی انجام می‌داد، هیچ‌گاه این مصیبت عظمی به بدنه ادبیات وارد نمی‌شد و اخلاف آنها - یعنی سوررئالیست‌های هیچی‌ندار - هم به‌وجود نمی‌آمد. ■

بی‌نوشت‌ها:

Over dose-۱

Verslibre-۲

یک سمبلیست باید بداند که در مورد جنس مرغوب و بی‌غش فرقی بین مکاتب ادبی مختلف نیست و جزء لازم نویسندگی است.

یک سمبلیست هرگز نباید به یک سمبلیست دیگر بگوید که «تو هیچی نمی‌فهمی» چون این امر یک تعامل دوطرفه است.

یک سمبلیست باید حتماً یک شغل دوم هم داشته‌باشد.

یک سمبلیست باید حتماً کد ملی‌اش را از بر باشد.

■ آخر و عاقبت سمبلیست‌ها:

با توجه به اینکه سمبلیسم گستره زیادی را در برمی‌گیرد، در اینجا فقط به بیان سرنوشت چند تن از سمبلیست‌های معروف می‌پردازیم:

بودلر: پدر پدر جد سمبلیست‌ها که وقتی سمبلیست عمومی شد، داشت کفن دوم را توی قبر می‌پوسانید. پدرش را در ۶ سالگی از دست داد و یتیم شد. بنده خدا ادعایی هم نداشت. شعرش را گفت و مرد.

ورلن: پدر جد سمبلیست‌ها که در جوانی ولگرد، مطرب و میگسار بود که ناگهان با چند تذکر دلسوزانه متحول شد و سعی کرد با تجارب قبلی و الهام از شعرای ایرانی این‌بار از الفاظ می، مطرب و ساقی در راستای مفاهیم جدیدی استفاده کرده و اولین سمبل‌ها را در این زمینه ایجاد کند. او در ادامه «شعر آزاد»^(۱) را بنا نهاد که می‌توان گفت همان نسخه فرانسوی «نیما یوشیج» خودمان است.

رمبو: جد سمبلیست‌ها که فرزند طلاق

بود. وی هر گونه وزن و قافیه‌ای را در شعر از بین



با تمامی این تدابیر، این پدیده شوم نیز مانند قرص‌های خیلی مسکن، اینترنت و فیلم‌های عروسی و خصوصی بازیگران و خوانندگان به طرفه‌العینی در کل دنیا پخش شد و بعد از طی کردن کشورهای انگلستان، آلمان، اسپانیا، یونان، ترکیه (آنتالیا) و روسیه به دور میدان انقلاب رسید. سمبلیست‌ها به موسیقی بسیار علاقه داشتند (البته اطلاعاتی در مورد آنکه به موسیقی سنتی یا راک بیشتر علاقه‌مند بودند در دسترس نیست). آنها به گفته ولتر پیتتر معتقد بودند که می‌گفت: «گرایش همه هنرها رسیدن به وضعیت موسیقی است». همین جمله به تنهایی می‌تواند اثباتی بر مدعای غریب‌دگی و سوءنیت آنها باشد.

■ اصول سمبلیسم

سمبلیسم در همه جا تأثیر گذاشت؛ حتی در قیمت نفت و طلا ولی در تمامی آنها یکسری اصول رعایت شده که در ذیل آمده‌است:

یک سمبلیست باید افسرده، سرخورده، بی‌انگیزه، کسل، عاشق، معتاد و مغنگی باشد.

یک سمبلیست به جای اینکه مثل آدمیزاد حرفش را راک و راست بزند، مدام باید تعارف‌تکه و پاره کند و لقمه را دور سرش بچرخاند.

یک سمبلیست باید بداند که همه مخاطبان اینشتین نیستند، پس لازم نیست همه حرفش را بفهمند.

یک سمبلیست باید آمادگی هر گونه توقیفی را داشته‌باشد چون میزان عزیز، خودشان ختم همه سمبلیست‌ها هستند.

یک سمبلیست باید حواسش باشد که شعر و شاعری با زندگی فرق می‌کند، پس باید با زنش مثل آدمیزاد حرف بزند.

اصلاح‌نامه

نامه یک خیرخواه آثار ادبی
در اصلاح دیوان خواجه حافظ شیرازی

خودتان خواهر و مادر نداشتید

● علیرضا جوانمرد

آقای «خیرالزمان خیرخواه» همان طور که از نامش پیداست یک فرد خیر است و جهت خیرخواهی به دنیا آمده است. علاوه بر تنقیح و نقد منصفانه بر آثار ادبی، با لحاظ کردن آنچه برای فرهنگ و شعور و تربیت مردم ضرر دارد، اصلاح‌نامه‌هایی برای صاحبان آثار ادبی می‌فرستد و تلاش می‌کند آنها را از انتشار آن آثار مبتذل منصرف کند. شعار او این است: «چه خوب است خیرخواهی، چه خوب است خیرخواهی» و همانطوری که از معنای شعار برمی‌آید، افتخارش این است که همیشه در حال خدمت به مردم و ادبیات است.

جناب حافظ! از گله‌گذاری‌های قدیم می‌گذرم که یک‌بار وعده وصال می‌فرمودی و یک‌بار هم از هجران چون شمع در فراق می‌سوختی و ما می‌ماندیم معطل، تکلیف ما با پیر دختر همسایه که دل از ما برده بود و روی از ما نهان کرده بود، چیست؟ و این بازی از آن بازی‌های چرخ است که پیر دختر همسایه با من کرد.
و فرمودی: «خدا را با که این بازی توان کرد» که با ما کرد.
بگذریم که این رسم روزگار است و مال پارسال است و امسال حکایتی نوشت و سبب نگارش این نامه، آن است که احساس مسوولیت در قبال

□ جناب آقای خواجه حافظ شیرازی
رحمت‌الله‌علیه
نویسنده محترم دیوان اشعار
باسلام و احترام
جنابعالی خود بهتر مستحضرد که آنچه در پی می‌آید، گلایه‌ای دوستانه است از جنابعالی و شما، خود از ارادت اینجانب به شما و دیوان اشعارتان بهتر آگاهید. شاهد مثال این بس که بر هر کوی و برزنی که کودکان ادب‌دوست فال می‌فروشد، بنده از ایشان می‌خرم (که اوج آن به دوران پیشانامزدی اینجانب برمی‌گشت که دوسیه آن تماماً موجود است!).



بنده اطلاعات دقیقی از اینکه باده به دست شمار رسیده است یا خیر، ندارم اما اگر رسیده لطفاً از نوشیدن به جد امساک فرماید

فرهنگ باعث شد دیوان تان را باز خوانی کنیم جهت احیاناً اصلاح به خیر.

قربان آن حافظه تاریخیات بروم، این چه جور شعر گفتنی است؟ اگر مشکل سیم و زر داشتی، چرا به راه انحراف؟ بنده حاضرم به تمام نویسندگان و شعرای متعهد، سیم و زر بدهم، به این شرط که تعهد کنند جز آنچه من می‌خواهم ننویسند و نسرایند که این به راه اعتدال البته نزدیک تر است که حضر تعالی به چه حقی این فکر به مخیله تان راه پیدا کرده که با تمام گدایی، هوس سروقامتی به سر تان زده است؛ آن هم با این نشئه شوم که دست در کمر بردن با زر و سیم؟

عین عبارت حضر تعالی چنین است:
من گدا هوس سروقامتی دارم/ که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
آخر خجالت هم خوب چیزی است جان خودم! حکایت گاو ۹ من شیرده نباید بود. به هر اعتباری که حساب بفرمایید، تصور دست در کمر با پرداخت وجه رایج چه معنا در ذهن مخاطبان دارد؟ آیا این تلویحا تشویق زیبارویان به کسب درآمد نیست؟ انصافاً بنده هم مانند شما از این پول ها ندارم پس بهتر است خرابکاری نفرمایید.

البته در مصراع اول غزل، چقدر خوب و منطبق با موازین سروده‌ای:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
ضمن آنکه اعتراف به این شکل موجود، مستوجب حد و تعزیر است که فرموده‌اید:
بیار باده و اول به دست حافظ ده
نکته قابل ذکر آنجاست که خود شما نیز از این قاعده مطلع بوده‌اید:

پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
بنده اطلاعات دقیقی از اینکه باده به دست شما رسیده است یا خیر، ندارم اما اگر رسیده لطفاً از

نوشیدن به جد امساک فرمایید و در صورت بالا کشیدن، از هلاکت به جهت مستی، اکیدا خودداری فرمایید. بنده نیز با لابی‌هایی که اهل فرهنگ، اهلیش نیستند طوری وساطت می‌کنم که خیزران را آرام تر به هیکل لاغر تان فرود آرند.

در مصراعی فلسفی فرموده‌اید «میان او که خدا آفریده است از هیچ/ دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشادست» البته بنده به جهت اینکه ذاتا بسیار انسان عالم، عارف، فیلسوف و در عین حال متواضعی هستم، این دقیقه فلسفی‌ای را که شما در شعر و نظم کشیده‌اید ملتفتم. اما اصولاً بنده دقیقه را با عقربه دقیقه‌شمار اندازه‌گیری می‌کنم و اگر چیزی قابل اندازه‌گیری نباشد از نظر بنده مهم است، بنابراین میان او اگر دقیقه باشد، لابد جهت مفهوم بودن، می‌بایست دقیقه‌شمار هم باشد که اگر این طور باشد تصورش مایه خنده می‌شود و حضر تعالی حتما تصدیق می‌فرماید که این خنده، چندان مناسب عفت و مصلحت عمومی نیست و امنیت روانی جامعه را به مخاطره می‌اندازد. حتی برخی دوستان می‌گفتند این تصور، از اینترنت هم غیر اخلاقی تر است که به نظر من این غلو آشکار است و در رعایت جانب اعتدال، بهتر است اولاً کل اینترنت فیلتر شود و ثانياً هیچ چیزی از اینترنت بدتر نیست؛ حتی دیوان حافظ.

بهتر است این مصراع را به نحو زیر اصلاح فرمایید:

«در مقابل او که حضرت باری خلق کرده است از لاشیء/ نکته‌ای وجود دارد که هیچ یک از مخلوقات تاکنون موفق به رمزگشایی آن نشده است».

همان طور که ملاحظه می‌فرمایید این بیت، همچنان که در زیبایی و ملاحت و فن شعر دست کم از آن که شما سروده‌اید ندارد اما در عین حال،

موافق با امنیت روانی مخاطبان است و این صدا البته و همانا و لابد و حکما؛ همان هنر متعهد است. به نظرم انتقاد سازنده این خصوصیات را دارد.

ضمن آنکه انسان خوب است سرش در حساب و کتاب و کار و بار خودش باشد. البته بنده، شما را شخصا به نیکی می‌شناسم ولی نمی‌دانم این چه مرضی است که در آثار تان عقایدی را منتشر می‌فرمایید که خودتان در زندگی شخصی، به گونه‌ای دیگر عمل می‌فرمایید!

به عنوان مثال، شما چرا خودتان را در اشعارتان به گونه‌ای مطرح می‌فرمایید که انگار همه‌اش، سروکله تان در کوی و برزن و خانه همسایه می‌چرخیده و انگار خودتان خواهر، مادر نداشته‌اید!

«یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست»
البته حقتان است که وقتی پی جانانه دیگران بروید، علاوه بر جانتان، مواضع دیگر آن هم به قدر کفایت بسوزد.

«حاليا خانه برانداز دل و دین من است»
یک طوری فرموده‌اید که هر کس نداند گمان می‌کند مقصودتان همان پیر دختر همسایه ماست. از من به شما نصیحت! اینها نبودنشان خیلی بهتر از بودنشان است. وقتی هستند می‌بینید که انگار چیز مهمی هم نیستند. این را از همان کسی بپرسید که پاسخ سؤالات شماست.

«تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست»
البته ما خدمت شما ارادت خالصانه داریم و ما هم از دوستان و همنشینان شما خواهیم بود؛ به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود.

باسپاس
خیر الزمان خیر خواه ■

پروندهٔ باز

پرونده ترجمه آثار داستانی ایران

چند گام تا جهانی شدن داستان‌ها

این روزها نه تنها از رسانه‌های خودمان شنیده‌ایم بلکه در کتابفروشی‌های آن لاینی مانند «آمازون» نیز شاهد پدیده مبارک جدیدی بوده‌ایم: کتاب‌های ما با ترجمه‌های مختلف به بازار جهانی کتاب راه یافته‌اند. پیش از این هم البته داستان‌های ما ترجمه شده بودند اما این اولین بار بود که عامدانه و با هدف قبلی چنین کاری انجام می‌شد. سر رشته را که جستیم، به حوزه هنری رسیدیم که چند کتاب را ترجمه کرده و چند تارا هم در دست اقدام دارد. دوستان حوزه هر سیاستی که دارند، باید این اقدام مبارک‌شان را به فال نیک گرفت؛ فال نیک شروع جهانی شدن داستان‌هایمان.

چه گام‌هایی برداشته شده؟

مترجمی که از ینگه دنیا آمد

مروری بر ماجرای ترجمه شدن اولین کتاب انتشارات سوره مهر توسط اسپر اکمن

سفر به گرای صفر ترجمه

مصاحبه با محمد حمزه‌زاده مدیر انتشارات سوره مهر وابسته به حوزه هنری

قصد سزارین ادبی نداریم

نگاهی به فرآیند انتخاب و نحوه ترجمه آثار در حوزه هنری

از روزی که ترجمه شدیم

تاریخچه ترجمه آثار ادبیات داستانی ایرانی به انگلیسی

چگونه باید گام برداشت؟

ساقیان خواب، تشنگان بسیار

نگاهی کلی به ترجمه ادبیات معاصر ایران در آلمان

زیاد عجله داریم

مصاحبه با دکتر محمد قانون پرور مترجم کتاب‌های فال خون و قصه‌های سبلان

در جست‌وجوی شگفتی

چرا باید دیگران داستان‌های ایرانی را بخوانند؟

جمع‌بندی این چند گام

داستان ایرانی مخاطب جهانی

مروری بر موج جدید ترجمه داستان‌های ایرانی

رویدادهای داستانی

so strong in the Persian aptitude for versifying everyday expressions that one can encounter poetry in almost every classical work, whether from Persian literature, science, or metaphysics. In short, the ability to write in verse form was a pre-requisite for any scholar. For example,

چه گام‌هایی برداشته شده

ترجمه داستان‌های ما تاکنون حاصل تلاش فردی و جداگانه مترجمانی بوده‌اند که از راه تماس‌های شخصی و آشنایی با نویسندگان، اقدام به ترجمه کتاب‌ها و داستان‌هایشان می‌کردند. یعنی ترجمه داستان‌مان رشته‌ای باریک بود که ما هیچ سرش را در دست نداشتیم. اما حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی در این زمینه پیشگام حرکت جدیدی شده است. حوزه، با انتخاب آگاهانه چند کتاب و چند مترجم برای ترجمه‌شان، سعی دارد به نوعی روشمندی در این زمینه برسد. پرونده «چه گام‌هایی برداشته شده» تلاشی در جهت روشن کردن این اتفاق ادبی است. امیدواریم در جریان مطالعه‌اش به پاسخ سوالاتی از این دست برسید؛ چگونه این تصمیم گرفته شد؟ انتخاب کتاب‌ها طبق چه فرآیندی انجام شده است؟ چرا تمرکز روی زبان انگلیسی بوده است؟ چه سیاست‌های کلانی باید دنبال شود؟



۱ چه گام‌هایی برداشته شده

مروری بر ماجرای ترجمه‌شدن

اولین کتاب انتشارات سوره مهر توسط اسپراکمن

مترجمی از ینگه دنیا

● حمید محمدی محمدی

حالا هریک از نویسندگان ایرانی که رفت و آمدی به حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی داشته باشد، پاول اسپراکمن را می‌شناسد و ادعا می‌کند که کتاب او از سوی این مترجم آمریکایی در نوبت ترجمه است. هر چند فقط «شطرنج با ماشین قیامت» حبیب احمدزاده در نهایت ترجمه شد اما امیرحسین فردی، نویسنده رمان «اسماعیل» هم از ترجمه کتابش خبر داد و گفت: «به زندگی قهرمان داستانم در غرب هم خوشبین هستم چون تمام حوادث داستان، دست یافتنی و برخاسته از متن عادی و معمول زندگی است.

بنابراین هر مخاطبی با هر فرهنگ و زبانی می‌تواند آن را بفهمد و دوست دارد!»؛ این یعنی که هر نویسنده‌ای دوست دارد کتابش را به پاول اسپراکمن پیشکش کند تا آوازه‌اش در آن سوی دنیا بلند شود.

اما اینکه چرا ما عاشق او شدیم، شاید به این دلیل است که اسپراکمن وقتی در شبستان حوزه هنری با نویسندگان این نهاد فرهنگی-ادبی رودررو شد، وعده داد که آثار بیشتری از ادبیات ایران را به آن سوی دنیا ببرد و به زبان مادری‌اش برگرداند؛ هر چند او معتقد است که این دسته از آثار باید جنس ایرانی داشته‌باشند و نوشته‌های مقلدانه‌ای از اصل غربی خود نباشند تا بتوانند در ذهن عامه مردم آمریکا جایی باز کنند و گرنه آنها عاشق رسانه‌های تصویری هستند و تلویزیون را به طرز وحشتناکی دوست دارند. اسپراکمن حتی هموطنانش را دچار فقر فرهنگی می‌داند و جناب پریزیدنت بوش را به ناتوانی در تکلم صحیح زبان مادری متهم می‌کند!

این بیان صریح اسپراکمن شاید به نوعی جواز دگی در ایران و در جمع نویسندگان ایرانی هم قلمداد شود؛ هر چند او پیش از آنکه چنین

و آثاری مانند «نگاهی به آثار عبید زاکانی»، «یادداشت‌های قاسم غنی»، «زبان و فرهنگ در فارسی»، «کشف فارسی»، «یکی بود، یکی نبود» محمدعلی جمالزاده و «غریز دگی» جلال آل احمد را در سال‌های گذشته و «انسان و دنیاها بسیار»، «روزی، روزگاری»، «مجموعه ادبیات مدرن»، «درآمدی بر خاور میانه مدرن» و ... را در سال‌های اخیر، ترجمه یا تالیف کرد.

البته دقیقاً معلوم نیست که او خواسته مترجم آثار داستانی جدید ایرانی باشد یا مثلاً حوزه هنری ولی به هر حال، او کار ترجمه «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» احمد دهقان را به پایان برده است. حتی برای آنکه معادل مناسبی از کلمات ایرانی به مخاطبان انگلیسی‌زبان خود ارائه دهد، حاضر شده فاصله چند هزار کیلومتری کشورش را با چند پرواز پشت سر بگذارد تا کلمه‌ای به اشتباه در ترجمه‌اش وارد نشود.

او برای آشنایی با فضای آثار مورد علاقه‌اش، کتاب‌های بی‌شماری را مطالعه کرده و تنها برای ترجمه «سفر به گرای ۲۷۰ درجه»، ۱۱ جلد کتاب «فرهنگ جبهه» و اسناد مختلفی از جنگ را با خود به آمریکا برده است.

البته نکته جالب این است که وقتی اسپراکمن در مراسم رونمایی از کتاب ترجمه شده، جای اول را در جمع نویسندگان ایرانی نوشید، تازه خیلی‌ها متوجه شدند که از زمان احمد دهقان (که بارها در ایران چاپ شده) در ایالات متحده، فقط هزار یا ۲ هزار نسخه چاپ شده است. در مراسم مذکور، مترجم با لبخند می‌گوید: «حالا که من با شما صحبت می‌کنم، دانشگاه‌های جرج تاون، هاروارد، برکلی، ماریلند و ورمونت و کتابخانه‌های کنگره واشنگتن و یو.سی.ال.ای لس آنجلس، ۵۰۰ نسخه از آن را فروخته‌اند».

زبان فارسی را انتخاب کرد. اسپراکمن که به ۹ زبان زنده دنیا تسلط دارد و انگلیسی، فرانسه، آلمانی، فارسی، عربی، روسی، عبری، هندی و اردو را می‌شناسد، استاد دانشگاه راتجزز ایالت نیوجرسی آمریکا و نایب رییس مرکز مطالعات دانشگاهی خاورمیانه در این دانشگاه است؛ استادی که ۴ سال سابقه تدریس زبان انگلیسی در دانشگاه اصفهان را دارد و ایرانیان را از زمان زمامداری پهلوی می‌شناسد. او از همان زمان که مجذوب تاثیر سنایی شد و فارسی را در افغانستان آموخت، به ترجمه آثار فراوانی از ادبیات کهن و معاصر ایران پرداخت

پاول اسپراکمن، آمریکایی جوانی است که برای فرار از جنگ ویتنام، خودش را در قالب «گروه تاریخی صلح» به افغانستان می‌رساند و مردم فارسی‌زبان را می‌بیند که برای زیارت مقبره سنایی به آنجا می‌آیند. اشتیاقی فراوان زائران سنایی، اسپراکمن را به تعجب واداشت و او احوالات این شاعر پارسی‌گوی را از مردم جویا شد. چنان‌که بعداً دانست، داستان‌های سنایی، تاثیر شگرفی بر مخاطبان‌اش گذاشته؛ آن‌طور که حتی آثار شکسپیر هم نتوانسته چنین دامنه‌ای از اثربخشی را داشته‌باشد. این‌طور شد که آمریکایی جوان، مسیر فراگیری

{ چه گام‌هایی برداشته شده ۲ }

مصاحبه با محمد حمزه زاده مدیر انتشارات سوره مهر وابسته به حوزه هنری

سفر به گرای صفر ترجمه

● حامد هادیان

محمد حمزه زاده مدیرعامل انتشارات سوره مهر است. انتشاراتی که تا به حال آثار زیادی از آن به زبان‌های دیگر ترجمه شده. درباره نقش وی و همچنین لزوم این کار به سراغ او رفته ایم. حمزه زاده به غیر از مدیریت نشر، در حوزه نویسندگی نیز فعال است.

تلاش کنیم. ادبیات داستانی هم یکی از موثرترین و بهترین روش‌ها برای ارائه نحوه نگرش‌ها، افکار و اعتقادات است. کما اینکه مقام معظم رهبری درباره تاریخ می‌فرمایند که: «تاریخ منتقل نمی‌شود مگر با یک ادبیات داستانی و رمان مناسب از یک نسل به نسل دیگر».

■ مسیر اجرای کار را از ابتدا می‌گویید؟

تجربه ترجمه و انتشار کتاب در خارج از کشور، تجربه خیلی پخته و طولانی مدتی نیست و در جبهه‌های مختلفی هم صورت نگرفته. پس از بررسی‌های مختلف احساس کردیم که جز چند مورد انگشت‌شمار در چهارچوب‌های کارشناسی شده که از روش‌های مناسبی پیروی کرده، بقیه کارها با مشکلاتی مواجه است. یکی از این مشکلات، نبود نیازسنجی از طرف زبان مقصد است، برای اینکه بدانیم در آنجا به چه موضوعاتی علاقه‌مند هستند و از چه طریقی آن را منتقل کنیم، تا آنها هم استقبال کنند. مشکل بعدی، در فنون ترجمه و همه حساسیت‌هایی است که باید وجود داشته باشد. در تبدیل زبان مبدأ به زبان مقصد برخی مترجمان بدون توجه به ادبیات

■ در ۱۰۰ سال اخیر، در حوزه ترجمه ادبیات داستانی به زبان‌های دیگر، کار ویزهای صورت نگرفته است. به چه دلیل انتشارات سوره مهر سراغ این کار رفت؟

مجری این پروژه، مرکز آفرینش‌های حوزه هنری است و ما عضو ستادی هستیم که این کارها را انجام می‌دهد. درباره ترجمه و هر فعالیت دیگری در جهت معرفی ادبیات و فرهنگ ما به مردمان سرزمین‌های دیگر، یک اصل مبنا وجود دارد و آن، الگوی روابط فرهنگی است؛ یعنی همان کاری که دیگران دارند با مردم ما می‌کنند و از طرق مختلف و از طریق رسانه‌های گوناگون در طول تاریخ سعی دارند که فرهنگ و نگرش‌های خودشان را به ما معرفی و در یک جاها بی‌حیثیت‌ها حمل کنند. به همین دلیل، ما موظف هستیم برای معرفی فرهنگ خودمان به کشورها و ملل دیگر،

اظهاراتی از خود ابراز دهد، از سوی چند موسسه فرهنگی -انتشارات و حتی نهادهای دانشگاهی ایالات متحده تنبیه و تحریم شده بود.

با این وصف خواهید دانست که ترجمه یک رمان ایرانی در کشوری که گمان می‌رود مهد آزادی و تمدن غرب باشد، آن چنان هم آسان نبوده است. ابتدا انتشارات دانشگاه سیراکیوز برای چاپ و نشر «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» اعلام آمادگی کرد اما نگاه سیاسی حاکم در سالی که تمام تبلیغات غربی‌ها علیه فناوری هسته‌ای ایران متمرکز شده بود، انتشار این کتاب را از سوی این ناشر منتفی کرد تا اینکه انتشارات مزدا، کتاب برگزیده ۲۰ سال ادبیات پس از انقلاب و اثر منتخب چهارمین دوره کتاب سال دفاع مقدس را پس از اعمال ۱۴ بار اصلاح و غلط‌گیری به دست مخاطبان رساند.

پاول اسپراکمن -مردی که در دهه ششم زندگی خود به سر می‌برد- این روزها دیگر از پشت رایانه شخصی‌اش برای مسوولان ادبی حوزه هنری نامه الکترونیکی می‌فرستد و با آنها در ارتباط است. معلوم هم نیست بعد از ۲ کتابی که در ۲ سال اخیر ترجمه کرده، آیا کارهای دیگری را نیز پسندیده است یا نه!

یک سؤال بی‌جواب هم البته در این رابطه فرهنگی وجود دارد و آن اینکه مگر دستمزد ترجمه اثری که در تیراژ ۲ هزار نسخه چاپ شده، چقدر است که یک استاد آمریکایی حاضر است به خاطرش این همه انرژی صرف کار کند و با وجود لابی‌های قدرتمند صهیونیستی که او را تهدید کرده‌اند و باعث تعویض انتشارات و تعویق چاپ کتاب در آمریکا شده‌اند، چند باری راهی ایران شود و درباره چند کلمه نامانوس در زبان و فرهنگ خودش، سؤالاتی از دهقان بپرسد؟ ■

عکس: قاسم جهانگیر

نباید صبر کنیم دیگران بیایند از باغ ما میوه‌ای بچینند.
این طوری خیلی از میوه‌ها روی درخت از بین می‌روند. خودمان باید
محصول مان را ببریم و در شاهراه‌های کتاب عرضه کنیم



که وزارت ارشاد را در نوبت‌هایی وارد این کار بکنیم، اما وارد نشدند و از این طرح خاص حمایت نکردند. آنها گفتند که اگر ما بخواهیم ادبیات را به کشورهای دیگر معرفی بکنیم، یکی از راه‌هایش این است که بولتنی در بیابوریم و خلاصه رمان‌هایمان را در اختیار آنها بگذاریم. بعد هم خود آنها بیایند و برای ترجمه این کار اقدام کنند؛ کاری که قبلاً هم شده بود ولی نتیجه‌ای نداشت. اما ما اعتقاد داریم نباید کار را در حد انتشار یک بولتن اولیه، نگه داریم. فرایند ترجمه، دقیق و ظریف است و ما باید تا انتها روی سرانجام این کار و نیز زمانی که چاپ می‌شود، نظارت کنیم؛ یعنی ما نسخه‌ای را که می‌خواهد در کشور مقصد چاپ شود، چند نوبت بررسی می‌کنیم. نسخه چاپی را هم بررسی می‌کنیم تا کلمه یا جمله‌ای از آن، کم یا زیاد نشود. البته اینکه چرا ارشاد حمایت نمی‌کند را باید از خودشان پرسید.

■ **به نظر تان، کاری که ارشاد می‌کند، حرفه‌ای نیست؟**
اگر بخواهیم صبر کنیم تا دیگران بیایند و از باغ ما یک میوه بچینند، خیلی از میوه‌ها روی درخت از بین می‌روند. خودمان باید محصولمان را ببریم و آن را در شاهراه‌هایی که برای توزیع و فروش کتاب وجود دارد، عرضه کنیم. روال کار ما هم این نیست که در اینجا ترجمه کنیم و به آنجا بدهیم. ما با هماهنگی با ناشران آنجا و گاه توسط مترجمانی که بین ما و آنها مشترک هستند، این کار را انجام می‌دهیم. فرقی این است که ما هزینه ترجمه را می‌پذیریم، برای اینکه بتوانیم روی اثر نظارت کنیم.

■ **حوزه هنری در بخش توزیع و تبلیغات این کتاب‌ها چه فکرهایی کرده؟ کتاب‌هایی که چاپ شده‌اند و کتاب‌هایی که قرار است چاپ شوند؟**

یک مرحله از چاپ این کتاب‌ها در کشور مقصد است که ما به توزیع و تبلیغات‌اش کاری نداریم؛ یعنی خود ناشر باتوجه به سرمایه‌گذاری‌ای که برای چاپ و نشر کرده، معمولاً این کار را انجام می‌دهد.

همان تعداد کتابی که ما به انگلیسی ترجمه کرده‌ایم، به زبان‌های دیگری هم در دست ترجمه داریم که همین روزها خبرهایش می‌رسد.

در عین حال، خود ما هم حساسیت‌هایی داشتیم که آنجا هم وجود داشت؛ مثلاً خود کارشناس‌ها و نویسندگانی که آنجا بودند؛ می‌گفتند که «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» اولین کتابی است که از زبان یک رزمنده ایرانی در آمریکا منتشر می‌شود، در حالی که عراقی‌ها آنجا زیاد کتاب داشتند. برای ما مهم بود که بتوانیم در آن منطقه کتابی از خودمان منتشر کنیم. درباره کتاب‌های جدید هم اعتقاد داریم که چه‌بسا بیشتر از کتاب‌های دیگر استقبال شوند.

■ **ملاک انتخاب این کتاب‌ها چه بوده است؟**
وظیفه حوزه هنری، ترویج و توسعه ادبیات انقلاب و دفاع مقدس است. کتاب باید یا در حوزه انقلاب باشد یا در حوزه دفاع مقدس یا بنیان‌های اعتقادی نظام. عمدتاً کتاب‌هایی که تولید شده، کتاب‌هایی هستند که خودمان کار کرده‌ایم. گاهی هم کتاب‌هایی را که ناشران دیگر کار کرده‌اند، انتخاب کردیم و برای ترجمه در اختیار مترجمان گذاشتیم. ستادی در مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هست به نام دفتر ترجمه و نشر ادبیات داستانی که دبیر آن، آقای محسن سلیمانی است. ما کتاب‌های مختلفی را به کارشناسان این ستاد می‌دهیم و نظرشان را می‌پرسیم اما این انتخاب اولیه است و انتخاب اصلی را کسانی می‌کنند که می‌خواهند کتاب را در آنجا منتشر کنند.

■ **امکان دارد کتاب‌های خارج از انتشارات حوزه هم مورد توجه قرار گیرد؟**

الان این امکان هست ولی چون به قرارداد نرسیده، نمی‌شود راجع به آن سخن گفت.

■ **پس نقش وزارت فرهنگ و ارشاد به عنوان متولی حوزه کتاب و فرهنگ چیست؟**

این کار به عهده ارشاد هم هست. ما تلاش کردیم

و اشراف کامل به ادبیات مقصد، کار ترجمه را انجام داده بودند که ترجمه‌هایشان هم عمدتاً تحت‌اللفظی و تا حدودی مکانیکی بود. این نوع ادبیات در جهان مورد توجه قرار نمی‌گیرد. در این زمینه سعی کردیم از مترجمانی استفاده کنیم که زبان مقصد، زبان مادری‌شان است یا در طول سالیان، اشراف کاملی به زبان پیدا کرده‌اند و نیز برای اینکه بفهمیم چه کتاب‌هایی برای مخاطب مورد توجه است، تعدادی کتاب را انتخاب کردیم و گروهی در کشور مقصد، آنها را خواندند و از میان آنها انتخاب کردند.

■ **این گروه‌ها که کتاب‌ها را خواندند چه افرادی بودند؟**
هسته اصلی آنها، گروه مترجمانی بودند که با آنها مرتبط بودیم؛ یعنی ۴ نفر از استادان دانشگاه و ویراستارانی که در کشور مقصد و در انتشارات‌های مختلف فعالیت می‌کنند. در کشورهای اروپایی و آمریکای ناشران برای ترجمه، خودشان مستقیم عمل نمی‌کنند، بلکه ژانسه‌هایی هستند که نقش ویراستار را بازی می‌کنند و پس از کارشناسی، کتاب را به دست ناشر می‌دهند. ما با ۲۲ تا از این ژانسه‌ها مرتبط بودیم.

■ **کتاب‌هایی که تا به حال ترجمه شده، فقط در آمریکا توزیع شده یا وارد کشورهای اروپایی نیز شده است؟**
بله، فقط در آمریکا توزیع شده اما نسخه‌هایی از کتاب به کشورهای دیگر هم رسیده. در تدارک هستیم که با شرکت در نمایشگاه‌ها و بازارهای داخلی و خارجی، کتاب‌هایی را که به حد نصاب کارشناسی رسیده، به ناشرانی که مالیند آنها را در کشورهای دیگر منتشر کنند، بفروشیم یا در اختیارشان بگذاریم.

■ **بر اساس آمار، کتاب‌های ترجمه در آمریکا، کمتر از ۱۰۰ صداست و زبان‌های دیگری مثل عربی و کشورهای مانند هند و پاکستان هم هستند که از لحاظ فرهنگی خیلی به ما نزدیکند و شاید استقبال آنها بیشتر باشد؛ چرا شما سرمایه‌گذاری اصلی‌تان در آمریکا است؟**

کتاب‌های انگلیسی زودتر چاپ شده‌اند و گر نه به



مدیر بخش ترجمه آثار انگلیسی در مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری است و رابطه دوستانه‌اش با مترجمان مسلط به زبان فارسی، وی را در این راه بسیار کمک کرده است. همچنین تاکنون از وی ۷۰ کتاب ترجمه و تالیف چاپ شده است.

{ چه گام‌هایی برداشته شده ۳ }

نگاهی به فرآیند انتخاب و نحوه ترجمه آثار در حوزه هنری

قصد سزارین ادبی نداریم

● محسن سلیمانی

■ بازخوردها

ادبیات مثل سینما و تلویزیون نیست که بتوان مخاطبان آن را خیلی زود و راحت مورد بررسی قرار داد؛ بلکه بازخورد ادبیات یک فرایند کند است. بعد از انتشار رمان «سفر به گرا، ۲۷۰ درجه» آقای دهقان، شاهد استقبال خوبی از این رمان بودیم. البته برخی خرده می‌گرفتند که با این تیراژ محدود، اتفاق خاصی در ادبیات داستانی ما نیفتاده است و لی باید گفت در آمریکا آثار جدی، تیراژی حدوداً یک تا ۲ هزار جلد دارند و کلاً آثار جدی ترجمه شده از زبان‌های دیگر، مخاطب زیادی ندارند. الان اطلاعات کتاب‌های ترجمه شده ایرانی در ۷۰ کتابخانه معتبر و معروف آمریکا موجود است و آثار ما در سایت آمازون قابل مشاهده است. نکته‌ای که باید در این روند بررسی کرد، این است که طیف مخاطبانی که از آثار ایرانی استقبال می‌کنند، خاص هستند؛ یعنی مخاطبان دانشگاهی. در واقع ادبیات از طریق همین مخاطبان خاص است که منتقل می‌شود؛ البته منظور از خاص، فقط افراد دانشگاهی نیستند بلکه افراد درس‌خوانده که در یک سیستم فعالیت می‌کنند - مثل روزنامه‌نگاران - هم مدنظر هستند.

□ وقتی حوزه هنری مصمم شد تعدادی از آثار ادبی را به زبان انگلیسی ترجمه کند و قرار شد مسئولیت حوزه داستان بر عهده من باشد. بعد از بررسی آثار، بهترین‌ها انتخاب و جمع‌آوری شدند و از این تعداد هم چندین اثر مشمول ترجمه شدند.

■ معیارها و مراحل انتخاب آثار برای ترجمه

ما مطابق برنامه‌ریزی‌های گذشته و قدیمی عمل نمی‌کنیم؛ یعنی اینکه خودمان تصمیم بگیریم، خودمان منتشر کنیم و خودمان توزیع، تازه شناختی هم از مخاطب نداشته باشیم چون ما با سایه و مخاطب بی‌چهره روبه‌رو نیستیم. به همین منظور در آمریکا سراغ آقایان اسپراکمن، قانون‌پرور، تلمف و دکتر کلارک رفتیم و از آنها خواستیم با توجه به سابقه نسبتاً طولانی تدریس زبان فارسی در دانشگاه‌های ایالات متحده آمریکا، کتاب‌های انتخاب شده را بخوانند و نظر بدهند. بعد سراغ ناشران خارجی رفتیم و از آنها سؤال کردیم اگر کتاب‌های منتخب ما در اینجا منتشر شوند، مخاطب دارند یا نه؟ در واقع انتخاب برای چاپ به عهده ناشران آمریکایی بود. تمام این فیلترها گذاشته شد تا آثاری انتخاب شوند که کیفیت و ارزش ترجمه شدن را داشته باشند.

«سفر به گرای ۲۷۰ درجه» اولین کتابی بود که از زبان یک رزمنده ایرانی در آمریکا منتشر می‌شد، در حالی که عراقی‌ها آنجا کتاب زیاد داشتند

آباد» آقای سرشار هم در مرحله ترجمه هستند. تعداد کتاب‌هایی که در صف هستند، زیاد است ولی قطعی نشده‌اند.

■ و حرف آخر؟

در آخر لازم است هشدار بدهیم به مراکز دولتی‌ای که می‌خواهند برای بالا بردن آمارشان این کار را بکنند و به اقتضای ظریفی که در ترجمه اثر و صدور اثر به خارج از کشور وجود دارد، توجه نمی‌کنند. در حوزه دین، تاریخ اسلام و ادعیه، کتاب‌های زیادی منتشر و به کشورهای دیگر فرستاده شده‌اند. این کارها را ناشرانی در قم انجام می‌دهند و رایزنی‌های فرهنگی زیادی این کارها کرده‌اند ولی با این وجود، هنوز هم شناخته نشده‌ایم. دلیلش هم این است که این کارها کارشناسی نشده و با لحاظ همه ظرایف فنی و فرهنگی به این کار پرداخته نشده است. کسانی که می‌خواهند وارد این کار بشوند، اولاً عجله نکنند، ثانیاً به این کار به صورت بی‌لانی نگاه نکنند. ■

دانشجویان شان دارند، این کار را انجام می‌دهند؛ مثلاً پروژه پایان‌نامه تعریف می‌کنند و اطلاعاتی را بانویسندگان ما دادوستد می‌کنند ولی بازخورد اصلی، وقتی است که یک کتاب این امکان را پیدا کند که بیشتر از حد موردنظر تیراژ داشته باشد. البته خود آقایان می‌گویند که کتاب‌های جدی و ادبی دنیا تیراژشان همین حدود ۳-۲ هزار تاست که این هم خیلی طول می‌کشد تا در این تیراژ نسبتاً محدود بتواند به یک بازخورد صحیح برسد.

■ کتاب‌هایی را که در حال ترجمه شدن هستند، می‌توانید نام ببرید؟

«ارمیا» که همین روزها منتشر می‌شود، به زبان ترکی استانبولی و به اردو هم ترجمه شده. «من او» به عربی. «شطرنج با ماشین قیامت» و «داستان‌های شهر جنگی» هم به عربی و انگلیسی ترجمه شده‌اند. کتاب‌های آقای بابرامی با نام‌های «فصل دروگردن خرمن» و «قصه‌های سبلان» که ۲ جلدی هستند و نیز کتاب «سکندر»، «مهاجر کوچک»، «اصیل



چه گام‌هایی برداشته شده ۴

تاریخچه ترجمه آثار ادبیات داستانی ایرانی به انگلیسی

از روزی که ترجمه شدیم

● علی فارسی‌نژاد

افتخار اولین معرفی نویسنده‌گان ایرانی به خوانندگان انگلیسی‌زبان به آقای هنری. دی. جی. لاو می‌رسد که در شماره‌ای از مجله انگلیسی لایف اند لترز که اختصاص به ادبیات ایران داشت، منتخبی از آثار چند نویسنده مانند آل احمد، چوبک، حجازی، نائل خانلری و توللی را به انگلیسی برگرداند. در آنجا نوشت: «هر چند سفرنامه‌های زیادی درباره ایران در دست است، از آثار خود ایرانیان اطلاع چندانی نداریم». از آن پس، کشور‌های انگلیسی‌زبان - به ویژه ایالات متحده - با حجم زیاد مهاجران فارسی‌زبان و کرسی‌های مطالعات خاورمیانه و شرق‌شناسی و

ما ایرانیان پیشینه دیرینه‌ای در روایت وقصه‌گویی داریم. اما داستان به شکل جدیدش برای ما ایده‌ای مدرن بود که عمدتاً از راه ترجمه داستان‌های دیگران با آن آشنا شده بودیم. با این وجود نویسندگان ایرانی توانستند با ارائه فرهنگ خودی در این قالب جدید، به تجربه‌های قابل ارائه‌ای در حد جهانی برسند. هر چند نشر نوین فارسی از اوایل قرن بیستم پا گرفت، آثار داستانی نوشته‌شده به این زبان تا بعد از جنگ جهانی دوم راهی به زبان انگلیسی باز نکرد. جالب است که اولین مجموعه داستان ایرانی «یکی بود، یکی نبود» جمالزاده در برلین چاپ شد.

■ نگاهی به روند طبیعی ترجمه

برای ترجمه آثار، ۲ حالت وجود دارد؛ یکی این که کارها شود و بگوییم این کالای ماست؛ اگر دوست دارید ببایید اثر را ترجمه کنید و از آن استفاده کنید که این، یک برخورد غیرفعال است. یک حالت فعال هم وجود دارد که شیوه شوروی سابق است؛ آنها آثارشان را انتخاب و ترجمه می‌کردند و باقیمت‌های بسیار نازل به کشورهای دیگر صادر می‌کردند که البته شیوه قابل قبولی نبود چون در آن حالت، مخاطب چهره‌نداشت و اصلاً مشخص نبود که اثر برای چه کسی ترجمه می‌شد.

اما رویکرد ما متفاوت است؛ ما با کسانی که در فرهنگ مقصد، آدم‌های برگزیده‌ای هستند، ارتباط برقرار کرده‌ایم. آن‌ها هم به دلیل این که می‌خواهند نسبت به کشور ما شناخت پیدا کنند به سمت ما می‌آیند؛ نه به این دلیل که به آنها گفته شده که ما می‌خواهیم دید خاصی را تبلیغ کنیم. مثل کمک به تولد یک بچه سالم، ما هم داریم به روند طبیعی ترجمه کمک می‌کنیم و قصد سزارین نداریم.

همه این کار را می‌کنند؛ در آلمان یک شهر کوچک احداث شده که در آن چندین کتابخانه مجهز وجود دارد و سیستم فرهنگی آلمان از کسانی که می‌خواهند ادبیات آلمانی را ترجمه کنند دعوت می‌کند برای ترجمه‌ای بهتر، ۵ تا ۶ ماه در این شهر از همه امکانات آن استفاده کنند. این مدل در کشورهای دیگر هم وجود دارد؛ برای مثال فرانسه هم از مترجمان مختلف که آثارشان را ترجمه می‌کنند دعوت می‌کند و به آنها جایزه می‌دهد. ما هم در حوزه هنری سعی کرده‌ایم این مدل را در سطحی کوچک‌تر پیاده کنیم؛ وقتی آقای اسیرا کمین خواست با نویسنده ملاقات داشته باشد، این امکان را فراهم کردیم. بخش ترجمه ادبیات داستانی در ایران باید سامان‌دهی شود؛ یعنی ما هم باید مترجم خارجی‌ای را که می‌خواهد اثری به زبان کشور مقصدش ترجمه کند، کمک و حمایت کنیم. ■

درک آثار ایرانی، به دلیل فضای زیبایی‌شناختی ناشناخته، برای مخاطب غربی دشوار بوده و اقبال مترجمان به آثار کسان است که فضایی نزدیک به داستان معاصر جهان داشته باشند

ژورنال‌های ادبیات، محل ترجمه آثار ادبیات فارسی شدند. بیشتر این مترجمان، دانشگاهی و برخی ایرانی بودند و این ترجمه‌ها رتبه‌ای تحصیلی برای آنها می‌آورد. مخاطبان این ژورنال‌ها و جنگ‌ها معدود و نخبه بودند و با مخاطب گسترده بازار تفاوت زیادی داشتند. درک آثار داستانی ایرانی - به خصوص رمان‌هایش - به دلیل فضای زیبایی‌شناختی ناشناخته، برای مخاطب غربی دشوار بود و اقبال مترجمان به آثار کسان بود که فضایی نزدیک‌تر به داستان معاصر جهان داشته باشند. آثار نویسندگانی مانند هدایت و چوبک و نثر بی‌آرایه داستان کوتاه‌هایشان، آنها را ترجمه‌پذیرتر می‌کرد. جلال آل احمد از جمله کسان است که «غریب‌دگی» اش ۳ بار به انگلیسی ترجمه شده. این کتاب را که در دوره پهلوی تحریم شده بود، اسپر اکمن (۱۹۸۲)، گرین و علیزاده (۱۹۸۲) و کمپبل (۱۹۸۴) ترجمه کردند، هر ۳ ترجمه دقیق و خوانا هستند. ترجمه اسپر اکمن مقدمه‌ای از یار شاطر درباره جلال دارد و ۲ کتاب بعدی هم یادداشت‌ها و توضیحاتی راهگشا در باره آل احمد و آثارش دارند. ترجمه ۳ داستان کوتاه جلال توسط نیوتن (۱۹۷۴)، گرین (۱۹۸۵) و قانون‌پرور (۱۹۸۸) لحن طنز داستان‌های جلال را به خوبی منتقل کرده‌اند. کامل‌ترین مجموعه ترجمه انگلیسی از آثار جلال، جنگ همیلتون (۱۹۸۲) است که ۱۰ داستان کوتاه و ۶ مقاله و رساله از جلال را در خود جای داده است.

اما همیشه قاعده این نبوده که مترجمان داستان‌های ایرانی به انگلیسی، از اهالی دانشگاه باشند. اولین ترجمه بوف کور هدایت به انگلیسی توسط دزموند کاستلو (۱۹۵۷) انجام شد که مترجم و ادیب به معنای متداول آن نبود. کاستلو که دیپلمات سفارت نیوزیلند در مسکو بود، در فراغت فارسی

آموخته بود و بوف کور را ترجمه کرده بود. پیش از آن، رژه لسکو، بوف کور را به فرانسه برگردانده اما کاستلو مخصوصاً آن را نخوانده بود که تأثیر نگیرد. ترجمه کاستلو ترجمه‌ای دقیق و گاه بسیار دقیق است. از ترجمه همان جمله اول: «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا...» و ترجمه روح به mind می‌توان فهمید که ترجمه کاستلو بیشتر نگاه به باز آفرینی موفق اثر در انگلیسی داشته تا وفاداری به متن فارسی.

حسن بشیری - استاد ایرانی دانشگاه مینه‌سوتا - دومین مترجم بوف کور به انگلیسی است که ترجمه او احتمالاً باید سخت‌خوان‌تر از ترجمه کاستلو باشد. از هدایت فقط یک رمان دیگر - «حاجی آقا» - ترجمه شده: ویکنز ۱۹۷۹. ترجمه ویکنز ادبی‌تر از کاستلوست و برای توضیح رجاعات خاص داستان ۸۳ پاورقی آورده (در برابر ۱۴ پاورقی کاستلو). اما داستان‌های کوتاه هدایت به طور گسترده ترجمه شده‌اند و در جنگ‌های سیپاوش دانش ۱۹۷۲، کرول سایرز ۱۹۷۹ و یار شاطر ۱۹۸۴ گرد آمده‌اند.

آثار چوبک اولین بار به همت مرکز ایران‌شناسی دانشگاه کلمبیا و ترجمه چارلز باگلی به انگلیسی برگردانده شد. ۴ داستان کوتاه و یک نمایشنامه و فصلی از «تنگسیر» (با نام یک مرد و تفنگش) در این مجموعه آمده. ترجمه باگلی با اینکه ماهیت ناتوریستی کارهای او را نشان می‌دهد، در درآوردن لحن ادبی او ناموفق بوده است.

بزرگ علوی با ترجمه دونه رفعت (۱۹۸۵) به خوانندگان انگلیسی زبان معرفی شد. علوی که شاه او را به برلین تبعید کرده بود، به انگلیسی چیزی نداشت. شاه‌دوستان، کتاب‌هایش را از کتابخانه‌های آمریکا جمع کرده بودند و مترجمان، متنی فارسی در اختیار نداشتند. رفعت که ایرانی‌الصل و نویسنده بود، خود به آلمان شرقی رفت و علوی را یافت و با

او مصاحبه و ورق پاره‌های زندانش را ترجمه کرد. ترجمه رفعت به همراه آن مصاحبه‌ها خوب و خواندنی است. «چشم‌هایش» نیز سال ۱۹۸۹ توسط اکین ترجمه شد.

به جمالزاده به عنوان یکی از پیشگامان نثر داستانی، توجه کمتری از جانب مترجمان شده. مهم‌ترین دلیلش این است که نثر جمالزاده پر از ضرب‌المثل‌ها و کنایه‌های زبان فارسی است. حشمت معید و اسپر اکمن (۱۹۸۵) اولین مجموعه داستان کوتاه فارسی یکی بود، یکی نبود ۶ قصه را به انگلیسی برگرداندند. آثار دانشور به عنوان اولین نویسنده زن ایران ۲ بار به انگلیسی برگردانده شده. رمان «سووشون» که اشغال ایران را تصویر می‌کند را هم محمدرضا قانون‌پرور در آمریکا و هم ر کسان زند در انگلستان به انگلیسی برگردانده‌اند. ترجمه زند اصطلاحات را بهتر درآورده. خانم مریم مافی ۵ داستان از داستان‌های کوتاه دانشور را در مجموعه‌ای گرد آورده. موخره مترجم کمک خوبی به فهم فضای داستان‌های دانشور است.

مجموعه جنگ‌های نثر معاصر فارسی متعددی در دسترس خوانندگان انگلیسی زبان است. این جنگ‌ها هر چند تیراژی محدود دارند، در شکل‌دهی تصور عمومی از ادبیات داستانی ایران بسیار موثرند. بیشتر داستان‌های کوتاه نویسندگان در این جنگ‌ها می‌آید. داستان کوتاه برای ترجمه راحت‌تر است. هیلمن (۱۹۷۶) مجموعه‌ای از ۱۴ نمونه نثر و چند مقاله انتقادی و خلاصه طرح ۴ رمان را گرد آورده. جنگ ساوئگیت ۱۹۸۰ مجموعه‌ای از آثار ۱۵ نویسنده، من جمله ۲ نویسنده زن است. مفصل‌ترین این مجموعه داستان‌ها جنگ معید (۱۹۹۱) است که از ۲۶ نویسنده، من جمله ۷ نویسنده زن داستان آورده. آنچه در نگاه اول به این فهرست دیده می‌شود، زیادی ترجمه‌های تکراری است. و برخی اوقات هر

بار با نامی جداگانه ترجمه شده‌اند که ممکن است مخاطب غربی گمان کند اینها واقعا کتاب‌هایی جداگانه هستند.

■ ترجمه به دیگر زبان‌های اروپایی

نباید آثار نویسندگان مان را به حوزه، البته گسترده انگلیسی محدود کرد. دولت آبادی یک نمونه از کسان است که هیچ ترجمه انگلیسی‌ای از آثارش نشده؛ ولی در آلمان خواننده دارد.

آشنایی آلمانی‌ها با نویسندگان ایرانی از طریق ۲ گروه از مترجمین است؛ اول، آلمانی‌هایی که سال‌هایی را در ایران گذرانده‌اند یا با فردی ایرانی ازدواج کرده‌اند و زبان فارسی را گاه نیک آموخته‌اند؛ کسان چون رودلف گلپکه، آنالیزه قهرمان، یوهان وورگل، هربرت ملتنزیک و زیگرید لطفی (همسر مرحوم دکتر حسن لطفی).

دوم، ایرانیان تحصیل کرده آلمان؛ بزرگ علوی، تورج رهنما، فرامرز بهزاد و سوزان باغستانی. بوف کور هدایت، و چشم‌هایش علوی را هربرت ملتنزیک در سال ۱۹۶۱ به آلمانی برگردانده. «استادان داستان معاصر ایران» را هم در همان سال، رودلف گلپکه ترجمه کرد. این مجموعه، آثاری از جمالزاده، رسول پرویزی، بزرگ علوی و ... را در خود جای داده است. خانم دکتر زیگرید لطفی (که همسرش دکتر حسن لطفی با ترجمه افلاطون به فارسی حق بزرگی به گردن این ملت دارد)، رمان «جای خالی سلوچ» را در سال ۱۹۹۱ ترجمه کرده. لطفی ترجمه کلید را بعد از آن آغاز کرد و ظاهراً هنوز ترجمه و انتشار همه جلد‌های آن به پایان نرسیده است. از بین همه این ترجمه‌ها، ترجمه باغستانی از «بامداد خمار» حاج سید جواد و «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» پیرزاد موفق‌تر و پرفروش‌تر از همه بوده‌اند. ■



بیش از ۲۵ سال است که در آلمان زندگی می‌کند. در ایران او را به خاطر تاکسی‌نوشت‌هایش می‌شناسند. مجموعه تاکسی‌نوشت او جایزه سالانه طنز را دریافت کرده‌است.

چگونه باید گام برداشت؟
نگاهی کلی به ترجمه ادبیات معاصر ایران در آلمان

ساقیان خواب تشنگان بسیار

ناصر غیائی

را من خاموش می‌کنم» از زویا پیرزاد و هر سه با ترجمه سوزان باغستانی. دو کتاب اول به چاپ سوم و کتاب پیرزاد به چاپ دوم رسیده به تیراژهای ده هزار تایی دست پیدا کرده‌اند.

روند کار

در ابتدا لازم است به چگونگی انتخاب یک اثر برای ترجمه به آلمان و انتشار آن در آلمان بپردازم. درست خلاف آنچه بین ما ایرانیان جاری و ساری است، در آلمان این ناشر است که تصمیم می‌گیرد کتابی را ترجمه و به بازار عرضه کند یا خیر. پیشنهاد مترجم نقش چندانی در برگزیدن یک اثر ندارد. به عبارت دیگر وقتی کتابی توسط ناشر انتخاب شد، آن را برای ترجمه در اختیار مترجم می‌گذارد. نقش مترجم در این رابطه دست بالا نقشی غیر از نقش یک مشاور نیست. مثل تمام نقاط دیگر دنیا در وهله اول این بازار، سلیقه و خواست خواننده است که در این انتخاب، تعیین کننده است. اما توجه ناشر چگونه

اگر اشتباه نکنم نخستین ترجمه از ادبیات معاصر ایران به زبان آلمانی، ترجمه بزرگ علوی از «بوف کور» بود و پس از آن ترجمه‌های تورج رهنما از منتخب آثار چندین نویسنده ایرانی. در سال‌های اخیر چندین کتاب از نویسندگان ایرانی ترجمه شده که همه‌شان - از دو استثنا که بگذریم - از نظر جلب خواننده آلمانی چندان موفق نبوده‌اند.

فهرست این نویسندگان که ترجمه آثارشان توسط ناشران معتبر آلمانی انتشار یافته، کوتاه نیست. از جمله این نویسندگان می‌توان از هوشنگ گلشیری، محمود دولت‌آبادی، سیمین دانشور، احمد محمود، منیر و روانی‌پور، اسماعیل فصیح و عباس معروفی نام برد. بی‌اغراق می‌توانم بگویم هیچ یک از آثار ترجمه شده نویسندگان نامبرده با استقبال خواننده آلمانی مواجه نشده مگر دو کتاب «بامداد خمار» و «در خلوت خواب» از فتنه حاج سید جواد و «چراغ‌ها



تصویر: کریم سلیمان عبداللہی

چگونه باید گام برداشت

بعضی معتقدند که کلا زبان فارسی چندان ترجمه‌پذیر نیست و نمی‌توان نان سنگک و حوض کاشی را برای خواننده غربی ترجمه کرد. برخی دیگر می‌گویند اتفاقاً خواننده آن سوی آب‌ها در ادبیات ما به دنبال عنصر شگفتی است. هر جور فکر کنیم، به هر حال، ترجمه آثار ما، رساندن مفاهیم ما به ترمینالی ارزان به نام زبان انگلیسی برای صدور به همه دنیا است. با ماندن در شهر زبان خود و شهریار داستان خود بودن مسلم است که احساس بهتری در مورد خود و داستان‌هایمان خواهیم داشت، اما همین خطر ترجمه داستانمان و تن دادن به محک بیگانه است که می‌تواند ظرفیت‌های ما را گسترش دهد. اگر ما تصویر درست خود را ارائه نکنیم، نتیجه آن می‌شود که هم‌اکنون هست؛ ایران را کشور گریه، خوار، شتر، شوهران زن آزار و حرم‌های شلوغ شاهان می‌دانند. مسلم است که این کار هم مثل هر اقدام دیگری بر نامهربانی می‌خواهد و همین‌جوری نباید وسط‌گود پرید. یافتن بازار هدف و مخاطب مناسب، استفاده از روش‌های مناسب بازار بابتی و تبلیغ، توسعه حضور ناشر ما در بازار بین‌المللی نشر و ... از جمله این برنامهریزی‌هاست. گفتنی‌های مفید تر از از قلم کارشناسان فن بخواهید.



ماهیچ تلاش در خور توجهی برای معرفی ادبیاتمان نمی‌کنیم، تقریباً هیچ‌گونه تبلیغاتی در جهت معرفی آثار ادبی مان انجام نمی‌دهیم؛ انگار منتظریم بیایند و کشفمان کنند

جلب می‌شود؟ از طریق ایرانیانی که می‌توانند در رسانه‌های آلمانی از کتاب‌های در خور توجه بنویسند و نیز پیشنهاد آن دسته از نویسندگان ایرانی که به نحوی از انحا با ناشرین و یا نزدیکان آنها در ارتباطند و سرانجام از طریق مطرح شدن نام یک نویسنده توسط جویایز ادبی در ایران.

■ خواننده آلمانی

می‌توانم مدعی بشوم در آلمان، کشوری که در سال حدود بیست هزار عنوان ترجمه منتشر می‌شود، خواننده آلمانی کم و بیش چیزی درباره ادبیات معاصر ایران و به طبع آن زندگی در ایران نمی‌داند. آواز جامعه امروز ایران تصویری کاملاً یک‌سویه دارد: کشوری بسیار دور و به شدت عقب مانده. این تصویر از جامعه و مردم ایران را البته گزارش‌ها و اخباری که توسط رسانه‌های جمعی منتشر می‌شود، در اختیار او می‌گذارد.

در این گزارش‌ها کمتر از ایرانی که زنده و پویا است، حرفی به میان می‌آید. مثلاً از وجود زنان تحصیل کرده، از زندگی پیچیده در کلان شهرهایی مثل تهران در آنها خبری نیست. حال آنکه خواننده آلمانی می‌خواهد از زیر و بم زندگی در سرزمینی شرقی بداند. مثلاً بداند روابط عاطفی در زندگی شهری چگونه است؟ آیا کسی در آپارتمان

زندگی می‌کند؟ وضعیت زنان چگونه است؟ روابط خانوادگی چه شکلی دارند؟ جوانان چگونه می‌اندیشند؟ آیا اینترنت در ایران رواج دارد؟ غذای مردم ایران چیست؟ و مسایل دیگری از این دست...

او می‌خواهد بداند غیر از اخبار سیاسی که از ایران و درباره ایران می‌شنود و می‌خواند، مردم ایران چگونه زندگی روزمره خود را سپری می‌کنند؟ آیا ایران دیگری غیر از آنچه او با فرش و گربه و نفت یا سیاست می‌شناسد، وجود دارد؟ در یک کلام او می‌خواهد با واقعیت زندگی ایرانی که تفاوت‌هایی اساسی با زندگی او دارد، آشنا شود. با این اوصاف، می‌بینم خواننده آلمانی چه اندازه تشنه بیشتر دانستن از ایران است.

■ ضعف‌ها

بی‌تعارف بگویم؛ علت اصلی، کم‌کاری خود ما ایرانی‌هاست. ما هیچ تلاش درخور توجهی برای معرفی ادبیاتمان نمی‌کنیم، تقریباً هیچ‌گونه تبلیغاتی در جهت معرفی آثار ادبی مان انجام نمی‌دهیم؛ انگار منتظریم بیایند و کشفمان کنند.

از سوی دیگر اما کوشش برای شناساندن ادبیات معاصر ما جز با حمایت‌های مالی، آن‌چنان که باید مثمر ثمر نیست. باید نهادی وجود داشته باشد که به مترجمی پول بدهد، تا او بتواند بخشی از یک اثر را ابتدا ترجمه و سپس برای انتشار به یک ناشر آلمانی معرفی کند. ناشر ایرانی نیز نمی‌تواند (نمی‌خواهد؟) برای ترجمه آثاری که منتشر کرده، سرمایه‌گذاری کند.

«بامداد خمار»، «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» و حتی «بادبادک‌باز» برای خواننده آلمانی چون آب است برای تشنه. چرا؟ چون از

سویی حاوی اطلاعات است، اطلاعاتی از بافت جامعه ایرانی و از سویی دیگر زبان و فرمی ساده دارد، تصاویرش گویاست و البته ماجرا و در نتیجه کشش دارد.

آیا طبیعی نیست وقتی آلمانی کتاب‌خوان که ترجمه آثار مهم نویسندگان غربی را خوانده، با خواندن تقلید آنها از قلم نویسندگی دیگر رو ترش کند؟ داستانی که با زبانی ساده، بدون پیچیدگی‌های روایی تحمیل شده بر اثر و به دور از تصنع نوشته شده باشد، خواننده‌اش را در آلمان که سهل است، در سراسر دنیا پیدایمی‌کند. وقتی در داستان‌هایمان آن چنان بر زبان پای می‌فشاریم که دیگر ترجمه‌پذیر نیست، وقتی شخصیت‌های داستانی ما هنوز در روستا مانده‌اند، وقتی ادای پست مدرن‌های غربی را در داستان‌هایمان درمی‌آوریم، طبیعی است که در نگاهی کلی‌تر از خواننده غربی محروم می‌مانیم؛ البته اگر بخواهیم ما را بخوانند.

■ چاره

ناشر آلمانی به خوبی می‌داند تشنگی برای بیشتر دانستن از ایران وجود دارد. اما راه‌های رسیدن به منابع مورد نیاز برای فروشنده این تشنگی بسیار محدود است. به نظر من از این باب با دو کمبود عمده و چشمگیر مواجه‌ایم. نخستین نیاز ما برای ساختن پل ارتباطی ایجاد مرکزی برای اطلاع‌رسانی به مترجمان و ناشران آلمانی است، آن هم نه به زبان فارسی.

چنان که آمد، ناشر ایرانی باید اثری را که قابل ترجمه تشخیص می‌دهد، با تهیه خلاصه‌ای از آن به یکی از زبان‌های مهم دنیا به ناشر و سپس مترجم معرفی کند. دیگر اینکه برای هموارتر کردن راه ارتباطی ناگزیر از پیوستن به کمی‌رایت هستیم. ممکن است امضای این قرارداد به لحاظ مالی ضرر

نخستین نیاز ما برای ساختن پل ارتباطی ایجاد مرکزی برای اطلاع‌رسانی به مترجمان و ناشران آلمانی است، آن هم نه به زبان فارسی

داشته باشد ولی چاره‌ای جز این نداریم، چرا که ضرر مالی و فرهنگی نپیوستن به کمی‌رایت بسیار بیشتر از نپیوستن به آن است.

■ موفقیت فتانه حاج‌سیدجوادی و زویا پیرزاد

درمان بامداد خمار تا به امروز با ۳ چاپ ۱۰ هزار نسخه‌ای، در صدر ترجمه ادبیات معاصر فارسی به آلمانی نشسته است؛ چون این کتاب از زندگی روزمره ایرانیان به‌ویژه زندگی زنان در دوران رضاشاه، اطلاعاتی در اختیار خواننده آلمانی می‌گذارد.

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم که به چاپ دوم رسیده، روایت زندگی یک زن، آن هم از یک اقلیت مذهبی است در رژیم شاه و هر دوی کتاب‌ها از منظر یک زن روایت می‌شوند.

شخصیت اصلی هر دو، یک زن است. این مجموعه عوامل، دست به دست هم می‌دهند تا خواننده آلمانی را هرچه بیشتر به خواندن کتاب جلب کنند. از دیگر جذابیت‌های اصلی این کتاب‌ها، نشان دادن و به تصویر کشیدن تفاوت‌های فرهنگی بسیاری است که بین ما و غرب وجود دارد.

این تفاوت‌ها توسط ادبیات و در اینجا توسط ادبیات روایی، به خواننده آلمانی عرضه می‌شود و موفقیت کتاب را تضمین می‌کند. ■

خوانندگان زبان هدف باید با آثار قبلی ترجمه شده از زبانی دیگر آشنایی پیدا کنند و این تنها با گذشت زمان و چاپ ترجمه‌های خوب از آثار ادبی خوب امکان پذیر است

داشته باشیم. مطلب مهم دیگری که باید در نظر داشت، این است که در غرب، فرهنگ کتابخوانی در طول سالیان دراز بین عموم مردم جا افتاده است و این درباره کشور های نزدیک به ما صدق نمی کند. در ضمن ترجمه این آثار به دیگر زبان های مهم شرقی و غربی از جمله چینی و اسپانیولی را نباید فراموش کنیم.

■ شما به عنوان کسی که سال ها در زمینه ترجمه فعالیت داشته و با دوره های مختلف ترجمه آثار ایرانی آشناسـت، موج جدید ترجمه آثار در بین نویسندگان معاصر ایرانی را چگونه ارزیابی می کنید؟

من فکر می کنم این پدیده مثبت و امیدوار کننده ای است که اثر آن را در آینده خواهیم دید.

■ در حال حاضر مشغول ترجمه چه کتاب هایی هستید؟

روی چند کار ترجمه کار می کنم از جمله رمان «عقل آبی» اثر شهرنوش پارسی پور و نیز یک کتاب آشپزی از دوره صفوی به نام «کارنامه» نوشته آشپز دربار شاه عباس که فارسی آن سال ها پیش به کوشش استاد گرنامه ی آقای ایرج افشار انتشار یافت. فعلا بیشتر وقت تحقیق را صرف کتابی می کنم در باره داستان ها و فیلم های ایرانی و رابطه این ۲ هنر.

■ دشوار ترین متنی را که تاکنون ترجمه کرده اید چه بوده؟

هر متنی دشواری های ویژه خود را دارد و البته چالشی است برای مترجم. معمولا شروع هر ترجمه دشوار است ولی هنگامی که مترجم به سبک و زبان دلخواه می رسد، کار آسان تر می شود.

■ بدترین ترجمه فارسی به انگلیسی را که خوانده اید نام ببرید؟

اسم نمی برم ولی اگر بشود اسم آن را ترجمه گذاشت، مجموعه داستان کوتاهی بود که شاید ۲۰ سال پیش در ایران ترجمه و چاپ شده بود. ■

داریم و مانند خیلی کارهای دیگرمان می خواهیم یک شبه راه ۱۰۰ ساله را طی کنیم. این مهم، مستلزم حوصله، کار و البته پشتکار زیاد است.

■ دولت در تصمیم گیری کلان سیاست های نشر و تبلیغات در ترجمه آثار داستانی چه راهکارهایی را باید دنبال کند؟

خواننده هم مثل هر مشتری دیگری با احتیاط انتخاب می کند و نمی خواهد آثاری را بخواند که یکسره پر از دشنام و بدگویی به او و فرهنگ او هستند. من اصلا فکر نمی کنم که دولت باید در این کار دخیل باشد. حمایت مالی از نویسندگان و مترجمان و ناشران آثار ادبی خوب می تواند مثرم ثمر واقع شود.

■ در ترجمه فارسی به زبان های بیگانه باید به مترجمان مقیم ایران امید بست، یا به گویشوران به آن زبان یا مهاجران به آن سرزمین؟

به طور کلی مترجم باید به زبان کشور و فرهنگی ترجمه کند که در آن زندگی می کند. دلایل این کار زیاد است که در این مجال کوتاه از آن می گذرم. به همین سبب با اینکه زبان مادری خود من فارسی است و هر روز هم با فارسی و ادبیات آن سروکار دارم، از انگلیسی به فارسی ترجمه نمی کنم.

■ آیا بهتر نیست به جای اینکه مخاطب هدفمان را انگلیسی زبان فرض کنیم، به دنبال کشورهایی برویم که مانند هند، پاکستان و عرب زبان ها از نظر زبانی یا فرهنگی به ما نزدیک ترند؟

مسأله این نیست که یکی یا دیگری را انتخاب کنیم. ترجمه آثار ادبی فارسی به هندی، اردو و به خصوص عربی اهمیت زیادی دارد و در این مورد هم باید مترجمان ساکن در همان کشورها را به این کار تشویق کرد. صرف نظر از آنچه دلخواه ماست، زبان انگلیسی امروز به زبانی بین المللی تبدیل شده است و با استفاده از آن می توانیم مخاطب بیشتری



۱ چگونه باید گام برداشت؟

مصاحبه با دکتر محمد رضا قانون پرور

مترجم کتاب های «فال خون» و «قصه های سبلان»

زیاد عجله داریم

● محسن فارسیان

سا بقه قانون پرور در ترجمه داستان های ما به انگلیسی به همکاری اخیر او با حوزه هنری محدود نمی شود. این استاد ایرانی بخش مطالعات خاورمیانه دانشگاه آستین تگزاس علاوه بر تالیف چند کتاب، ترجمه چند داستان از جلال و ترجمه سووشون دانشور به انگلیسی را هم در کارنامه خود دارد.

■ آيا شما تيراز محدود و مانند کتاب های ترجمه ادبیات داستانی فارسی را در کتابخانه ها نشانه عدم اقبال مخاطبان می دانید؟

تیراژ محدود می تواند به عوامل زیادی بستگی داشته باشد. به نظر من خوانندگان زبان هدف باید با آثار قبلی ترجمه شده از زبانی دیگر آشنایی پیدا کنند و این تنها با گذشت زمان و چاپ ترجمه های خوب از آثار ادبی خوب امکان پذیر است. شاید ما زیاد عجله

■ با توجه به اینکه قالب های ادبی معاصر بیشتر از غرب آمده اند، ظرفیت ترجمه پذیری ادبیات داستانی معاصر ایران را چگونه می بینید؟

شاید ترجمه از زبان هایی که از نظر فرهنگی شباهت بیشتری دارند آسان تر باشد و خوانندگان بیشتری را جذب کند ولی گهگاه همان نامانوسی فرهنگی هم می تواند عامل مثبتی در جذب خواننده به حساب آید.



رئیس مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری است؛ جایی که کار هدف‌گذاری ترجمه آثار حوزه را بر عهده دارد. وی همچنین نویسنده است و آثاری چون زمانی برای بزرگ شدن و در کمین گل سرخ از او چاپ شده است.

چگونه باید گام برداشت؟

چرا باید دیگران داستان‌های ایرانی را بخوانند؟

در جست‌وجوی شگفتی

● محسن مومنی

پیشینیان برای داستان، عنصری به نام «شگفتی» قائل بودند و به خاطر همین بود که دیگران را محق می‌دانستند داستانی را بخوانند یا نخوانند اما در داستان امروز آن شگفتی معهود تنزل یافته است و خواننده به خاطر عناصر دیگری مجاز است داستانی را بخواند یا نخواند. آن چیز گاهی صرفاً یک حس است و گاهی حرفی و پیامی است از جنس امروز و گاهی نیز تنها قدرت‌نمایی در فرم است یا هنر‌نمایی در نثر و چیزهایی از همین دست.

آنانی که دستی در ترجمه ادبیات دارند، معتقدند به اتکای این چیزهایی که گفته شد، نمی‌توان متنی را -لااقل- از فارسی به زبان دیگری برگرداند و امیدوار بود در رقابت بازار کتاب اقبالی یابد و معرف ادبیات ما باشد؛ زیرا به هر دلیل، بخش قابل توجهی از این عناصر در ترجمه آسیب می‌بیند و نهایتاً خواننده مقتصد آن سوی آب با شیر بی‌بال و دمی مواجه خواهد شد که دلیلی نمی‌یابد ۴۰-۲۰ دلار هزینه خریدش را بپردازد.

اگر این مقدمه درست باشد که حاصل تجربه نگارنده و همکارانش است و البته عدم توفیق بیش

از ۵۰ سال ترجمه آثار ادبیات داستانی ایران نیز گواه آن است، باید دید اکنون چاره چیست؟ آیا اصولاً ما باید آمیدی به درخشش ادبیات‌مان در دنیا داشته باشیم یا دندان طمع جهانی شدن و ترجمه آثارمان را بکنیم؟

البته کم نیستند نویسندگانی که برای مخاطب داخلی می‌نویسند و هیچ اعتنایی به دیگران ندارند اما همه اینگونه نیستند. سال‌ها پیش نویسنده‌ای بعد از نوشتن رمان جدیدش در جایی گفته بود: «اگر این کار کاندیدای نوبل نشود، من در نیت و صلاحیت گردانندگان آکادمی نوبل تردید خواهم کرد!».

احتمالاً گردانندگان آکادمی نوبل هرگز نام این رمان را هم نشنیده‌اند چه برسد به اینکه آن را خوانده باشند! به راستی چرا باید این رمان مورد توجه هیأت داوران ادبیات نوبل و لایذ به دنبال آن مورد اعتنای دنیا قرار می‌گرفت؟ چون مثلاً برگزیده هیأت داوران فلان گروه انتخاب کتاب در ایران بود؟ از قضا یکی از اعضای آن گروه داوری بعدها تعریف می‌کرد که این رمان را به این خاطر انتخاب کرده بودند که زنان

داستان مانند زنان غربی می‌اندیشیدند و این مساله، همسویی‌ای با فضای مطبوعات آن روز داشت و...! طبیعی است برای خوانندگان غربی‌ای که کتاب را به قیمت بالایی می‌خرند، چنین داستانی فاقد جذابیت باشد.

آقای اسپراکمن که از گرایش شگفت‌آور نویسندگان جوان ایرانی به «کارور» و شیوه واندیشه او تعجب کرده بود، می‌گفت: «این بابا در کشور خودش نویسنده مطرحی نیست، آن وقت شما می‌خواهید با تقلید -گیریم حرفه‌ای- از او، در ایالات متحده مطرح شوید؟ برای آنان دسترسی به اصل که راحت‌تر است!».

شاید بتوان گفت خواننده آن سوی آب‌ها در ادبیات شرق به دنبال عنصر شگفتی است. این شگفتی گاهی در پیام است؛ انسانی که مولانا معرفی می‌کند، برای آنان جدید است؛ بنابراین از مثنوی او آن استقبال شگفت‌آور را می‌کنند اما از عرش که پایین بیاییم، تأمل در محدود داستان‌هایی از نویسندگان معاصر خودمان که ترجمه‌شان توفیق نسبی‌ای داشته است، این گمان را تقویت می‌کند. فضای داستان «بادبادک‌باز» برای آنان دنیایی جدید است؛ البته جنگ افغانستان و تبلیغات رسانه‌ها نیز در توفیق آن بسیار مؤثر بود اما خود داستان هم آن مایه شگفتی را که خواننده غربی به دنبالش است، داشت. جنگ انسان و طبیعت و فضای روستاهای سیلان باعث می‌شود ناشر آلمانی زبان، «قصه‌های سیلان» محمدرضا بایرامی را ترجمه و منتشر کند. وقتی این کتاب، برنده ۲ جایزه معتبر کشور سوئیس شد، معلوم شد ناشر در انتخابش اشتباه نکرده است. آقای قانون‌پرور که این کتاب را به انگلیسی ترجمه کرده و ترجمه‌اش اخیراً در آمریکا منتشر شده، به همین دلایلی که گفته شد، امیدوار است در بازار کتاب آن کشور، این رمان موفقیت‌هایی داشته باشد

انسانی که مولانا معرفی می‌کند برای غرب جدید است؛ بنابر این از مثنوی او آن استقبال شگفت‌آور را می‌کنند

و از قضا مترجم مصری هم به همین دلیل این کتاب را به عربی ترجمه کرده است.

پال اسپراکمن در جلسه‌ای که به مناسبت انتشار نسخه انگلیسی رمان «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» برگزار شده بود، به خبرنگاران گفت: «پیش از اینکه کتاب چاپ شود، دست‌نوشته‌های من در میان استادان دانشگاه رانگزر می‌گشت و آنان با ولع آن را می‌خواندند زیرا ناصر -شخصیت بسیجی داستان و دنیای جبهه ایران- برای آنان نو بود». همین اعتقاد را آقای محمد الامین -مترجم عرب مقیم هلند- راجع به رمان «شطرنج با ماشین قیامت» دارد. او در نامه‌ای که برای بنده نوشته بود، تأکید داشت: «برای روشنفکر عرب این کتاب پر از حقایق است از جنگ ایران و عراق که آنان از آن غافل بوده‌اند». در فائق آمدن چند جوان بی‌ادعای آبادانی بر رادار فوق مدرن فرانسوی، حقیقتی ورای باورهای سازندگان جهان امروز نهفته است. حتماً انسان مغلوب مدرنیسم این بشارت را خوب در می‌یابد.

از این نمونه‌ها زیاد است و می‌توان از کارهای آقای مرادی کرمانی و دیگران هم یاد کرد که همگی مبین یک حقیقت است؛ حقیقتی که تاکنون بارها گفته شده است و آن اینکه دنیا از ما چیز جدیدی می‌خواهد. با تقلید و رونویسی از دیگران، نصیبی از افتخارات جهانی نخواهیم داشت. تجربه ادبیات آمریکای لاتین نیز همین را می‌گوید. ■



مروری بر موج جدید ترجمه داستان‌های ایرانی

داستان ایرانی مخاطب جهانی

● مهدی طلائی

ایران هم دارای ادبیاتی است با همه ضعف‌ها و قوت‌هایش و اتفاق جدیدی به اتفاقات ادبی ایران اضافه شده: ترجمه آثار داستانی معاصر. وقتی بدانیم آثاری از احمد دهنقان، حبیب احمدزاده، داوود غفارزادگان، رضا امیرخانی، رضا سرشار، مصطفی مستور، محمدرضا بایرامی، منیرو روانی‌پور، زویا پیرزاد، محمود دولت‌آبادی و... به زبان‌های انگلیسی، آلمانی، ترکی، عربی، اردو و... ترجمه شده یا در حال ترجمه شدن هستند، ناخودآگاه به فکر فرو می‌رویم و سوالی در ذهنمان شکل می‌گیرد که آیا جریان جدیدی در ادبیات داستانی ما در حال شکل‌گیری است؟

□ اگر امروز از یک نفر اهل داستان بپرسند کتاب‌های خوبی را که خوانده‌ای نام ببر، بی‌شک در بین اسامی او، آثاری از کشورهای آمریکا، روسیه، انگلیس، ایتالیا، فرانسه، ژاپن و شاید دیگر کشورها وجود خواهد داشت. راستی، ما چطور با آثاری از کشوری دور مثل کلمبیا آشنا شده‌ایم؟ سیر ترجمه این آثار چه بوده؟ آیا اقبال خوانندگان، مرزهای جغرافیایی را درنور دیده یا سیاستگذاری عاملان فرهنگ، سیاست و اقتصاد، راه ورود داستان‌های یک قوم را در بین اقوام دیگر باز کرده است؟ مسأله ما در این مجال البته این نیست؛ بالاخره



تصویرگر: محمدعلی حلیمی

جمع‌بندی این چندگام

علاوه بر اینکه مُشک داستان‌مان باید خود بیوید و مشتری - خواننده غربی را جذب کند، ما هم نباید دست از بازار گرمی برداریم. حالا که خودمان دست به کار شده‌ایم و چند عنوان ترجمه کرده‌ایم، قدم بعدی چیست؟ آیا باید همین کار را ادامه دهیم و هر سال چند عنوان محدود را ترجمه کنیم و با تیراژ اندک در خارج از کشور و تیراژ بیشتر در داخل، برای هدیه و ویرتین‌هایمان چاپ کنیم و دلمان خوش باشد که کتاب‌هایمان در گوشه کتابخانه دانشگاهی دورافتاده در خارج خاک می‌خورند؟ این اتفاق وقتی جریانی مداوم خواهد شد که منتج به معرفی آثار، نویسندگان و ادبیات ایران در سطحی گسترده و فراتر از دانشگاهیان و اهل تحقیق شود. در واقع نباید اشتباهاتمان را در صنعت نشر داخلی که نوشته شدن و چاپ کتاب را پایان راه می‌داند، یک‌بار دیگر و در عرصه ترجمه آثار فارسی تکرار کنیم. تلاش ما در این پرونده این بوده که به زوایای مختلف ترجمه داستان فارسی بپردازیم. مسلماً در این مجال اگر فقط توانسته باشیم شما را نسبت به این مسأله حساس کنیم و سوالی در ذهن شما جوانه زده باشد، به بخشی از هدف خود رسیده‌ایم؛ سوالاتی از این گونه: آیا جریانی جدید در ادبیات داستانی ما در حال شکل‌گیری است که در نهایت بر محتوای داستان خود ما نیز تأثیر خواهد گذاشت؟ آیا این جریان باید خودجوش باشد یا باید به لطف حمایت دولتی کمر راست کند؟ آیا واقعا داستان‌های ما مورد توجه مردم دیگر کشورها قرار می‌گیرند؟ آیا این شگرد جدید ناشران، منجر به گسترش بازار نشر و فروش بیشتر خواهد شد یا فقط به یک زُست ادبی برای تفاخر نویسندگان داخلی تبدیل می‌شود؟

در کشوری که دچار مسأله مزمن دولتی بودن همه چیز است و نشر آن بدون حمایت وزارت ارشاد راه به جایی نمی‌برد، به نظر می‌رسد متولی انجام کار ترجمه آثار داستانی هم، همین وزارت تخانه باشد

کم مخاطب‌تر چشمگیر است. مترجم ادبی با گذشتن از مرزها و برچسب‌های قومی، هویت ملی‌اش را به محک می‌گذارد و صدایی جدید را به باهمستان زبان خود معرفی می‌کند. طبق بحث مشهور جهت در ترجمه، بهترین مترجمان به هر زبان، گویشوران به آن زبان هستند. یونسکو هم توصیه می‌کند: «تا جایی که ممکن است، مترجم باید به زبان مادری خود یا زبانی که تسلطی در حد زبان مادری خود دارد، یک‌سره به دیگران واگذاریم و آثار آنها را خودمان فارسی کنیم.

پیدا کردن کسانی مثل اسپر اکمن، دکتر قانون پرور (که سال‌هاست در آمریکا زندگی و تدریس می‌کنند) و کلارک نباید کار خیلی سختی باشد. ولی مهم‌ترین این است که در این فرایند فرهنگی، ما آنها را خواسته‌ایم یا آنها ما را؟ وقتی سراغ مترجمی برویم برای ترجمه اثری، لابد باید از خجالت‌اش هم در بیاییم ولی اگر مترجمی برای ترجمه سراغ اثری بیاید، احتمالا او باید از خجالت ما در بیاید! به نظر می‌رسد «سوره مهر» همیشه مقروض، با ارتباطات پارلمانی‌ای که پیدا کرده، آن قدر توان دارد که قانون پرور و اسپر اکمن را به ایران بیاورد و از خجالت‌شان هم در بیاید اما مهم‌تر این است که پس از ترجمه و احیاناً چاپ، آثار (که اگر یادمان باشد ما می‌خواستیم ترجمه شود، نه مترجم) در قفسه کتابخانه‌ها می‌ماند و باید امیدوار باشیم استادان زبان فارسی، دانشجویانشان را مجبور کنند که بروند یک رمان ایرانی بخوانند تا شاید آثار ما مورد توجه قرار گیرند. اما تصور مترجم به عنوان تنها معرف ادبیات داستانی، ساده‌سازی بیش از حد شرایط است. اکنون نسل جدید مهاجران که به انگلیسی می‌نویسند و گاه خود هم ترجمه می‌کنند، می‌تواند سازنده تصویر داستان

شده، گزارشی بنویسند و بگویند که آیا برای ترجمه مناسب است یا خیر. ویراستاران هم عموماً کتابی را معرفی می‌کنند که یا نویسندۀش به‌دلیلی مثلاً سیاسی مشهور شده یا یک بار به انگلیسی ترجمه شده. ترجمه‌های متعدد کتاب‌هایی مانند «سووشون» و «غریب‌دگی» را می‌توان حاصل این سیاست دانست اما عمدتاً شرکت‌های نشر کوچک‌تر و دانشگاهی هستند که بار معرفی نویسندگان بین‌المللی جدید و ترجمه ادبی را به دوش می‌کشند. انتشارات میج در واشنگتن، انتشارات مزدا در کالیفرنیا، انتشارات کلمات در لس‌آنجلس و انتشارات دیوان در برکلی از جمله شناخته‌شده‌ترین ناشران در زمینه آثار ادبیات داستانی ایران هستند ولی در کشوری که دچار مسأله مزمن دولتی بودن همه چیز است و نشر آن بدون حمایت وزارت ارشاد راه به جایی نمی‌برد، به نظر می‌رسد متولی انجام کار ترجمه آثار داستانی هم، همین وزارت تخانه باشد.

این‌طور که از قرائن پیداست، وزارت ارشاد به چاپ و توزیع بروشورهایی برای معرفی آثار ادبی ایران در نمایشگاه‌های داخلی و خارجی بسنده کرده و برنامه مدونی برای ترجمه آثار ندارد و انتشارات «سوره مهر» البته به عنوان نهادی نسبتاً غیردولتی، حق دارد برنامه مخصوص به خودش را داشته باشد. ولی اولاً باید دید آیا در تعریف سازمانی این نهاد، برای ترجمه مشخص شود تا همه بدانند به طور مثال، دوستی و رفاقت دیرینه نویسندگان آثار با مدیر انتشارات و مافوق ایشان مؤثر است یا استقبال خوانندگان یا جایز داخلی یا جهت‌گیری ایدئولوژیک و محتوایی.

■ چه کسی باید ما را ترجمه کند؟
نقش مترجم ادبی در معرفی فرهنگ‌های

ما به بلوغی آن‌طور که شایسته فرهنگ ماست، نرسیده که جامعه عمومی مخاطبان خود را به شدت تحت تأثیر قرار دهد ولی به نظر می‌رسد با پیشینه‌های تاریخی کهن و اتفاقات بزرگ معاصر مانند انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی ۸ ساله، ادبیات داستانی ما، پتانسیل مورد توجه قرار گرفتن در دنیا را داشته باشد. از طرفی، زبان فارسی - با توجه به تعداد آشنایان به آن - هنوز به مرز گفت‌وگو با دیگر زبان‌ها هم نرسیده و تارسیدن به خودبسندگی راهی طولانی دارد. با این مقدمه باید گفت ترجمه آثار چند از بین کتاب‌های جدید، اتفاقی است ميمون و قابل توجه؛ هر چند که با اشکالاتی همراه است. در این بین، ترجمه کتاب‌ها، به صورت اتفاقی یا با علایق شخصی و دل‌مشغولی‌های سیاسی و اقتصادی انجام پذیرفته و ظاهراً فقط حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی با برنامه مشخص، مشغول ترجمه داستان‌های فارسی است.

■ چه کسی مسؤول است؟

حالاً که فکر می‌کنیم خوب است مردم دنیا داستان‌های ما را بخوانند، چه کسی مسؤول و متولی پیگیری انجام این کار است؟ در همه جای دنیا، انتخاب و انتشار کتاب ترجمه هم جدا از هویت فرهنگی‌اش، توسط همان مکانیسم‌های معمولی عرضه و تقاضای بازار کنترل و تنظیم می‌شود. یک شرکت چاپ و نشر بزرگ، ویراستارانی متخصص برای انتخاب متون مختلف برای ترجمه دارد که کارشان این است که روی متن‌هایی که به انتشارات پیشنهاد

■ بالاخره یک روز باید رفت

جهان دیگر جهانی نیست که بشود در مرزهای جغرافیایی کشورها، دیواری بلند و قطور کشید و ادامه حیات را از سرنوشت دیگران جدا کرد؛ فرهنگ که البته همین مرزهای مادی را هم در نور دیده و دیگر تابع وضعیت رسانه‌ها شده. با این وصف، تصور اینکه در حوزه‌های مختلف فرهنگ از جمله ادبیات داستانی، بخواهیم همه چیز را محدود به مرزهای جغرافیایی خودمان بدانیم و ببینیم، تصویری طنزآمیز است. ترجمه، تجلی شوق فرهنگ ما برای باز کردن زبانمان و به شراکت گذاشتن گفت‌وگویمان است. با ترجمه آثارمان، زبان فارسی در خانه زبان بیگانه هویتی جدید از خود کشف می‌کند و این مواجهه با خود دیگر شده، مسلماً زبان و فرهنگ را غنی‌تر می‌کند. هر چند ادبیات داستانی



تصویرگر: محمدعلی حلیمی



می‌گذارد که کدهای فرهنگی ما را بهتر رمزگشایی می‌کنند. عدد مهم دیگر، دانستن سهم هر موضوع در بازار نشر است؛ مثلاً در انگلستان کتاب کودک سهم کمی در بازار نشر دارد؛ در حالی که بلژیک تقریباً نیمی از کتاب‌هایش برای کودکان است.

■ آیا این ترجمه‌ها آب و نان هم دارد؟

اگر آن موقع که در پارلمان هند برای انتخاب زبان رسمی رأی‌گیری می‌کردند، زبان انگلیسی (با اختلاف فقط یک رأی بیشتر) نسبت به فارسی ترجیح داده نمی‌شد، شاید حالا دغدغه‌ای در بازار نشر ما وجود نداشت و با اضافه شدن جمعیت بیش از یک میلیاردی هند و پاکستان به مخاطبان آثار فارسی، نگرانی‌های مربوط به سودآوری نزد ناشران فارسی‌زبان کم‌رنگ می‌شد.

جالب اینجاست که در حال حاضر هم بازار کشورهای افغانستان و تاجیکستان که فرهنگی مشترک با ما دارند، مورد اغفال است. این مسأله برای کسانی که مصرا نه در حال گسترش حوزه نفوذ ادبیات داستانی ما هستند - مثل مدیر انتشارات سوره مهر - عجیب‌تر است.

ترجمه همزمان یک اثر موفق در فروش عمومی و ناموفق در محافل ادبی به قلم‌پرینوش‌صنعی، به چندین زبان زنده دنیا از جمله چینی، انگلیسی، آلمانی و... نشان می‌دهد که می‌توان به بازار کتاب دیگر کشورها هم چشم داشت؛ البته به شرطی که اثر در وهله اول در داخل مورد استقبال بوده باشد، زبان مقصد با کارشناسی انتخاب شده باشد و البته هزینه‌های ترجمه و نشر در زبان مقصد زیاد نباشد.

■ قدم بعدی چیست؟

حرف از این بود که ادبیات داستانی ما باید مورد

منابع کم‌مالی ناشران ایرانی، شیوه ناقص پخش و فروش، بودجه اندک تبلیغات و معرفی کتاب به بازار اروپا و آمریکا از جمله موانعی است که بر سر راه گسترش ترجمه آثار ادبیات داستانی مادر جهان وجود دارد

سیاست عرضه آثارمان به هیچ وجه کارا نیست. باید در کنار حضور هدفمند در نمایشگاه‌های بین‌المللی کتاب، مراکزی دائمی و ثابت برای اطلاع‌رسانی به مترجمان و ناشران علاقه‌مند به ادبیات ایران وجود داشته باشد. کمترینش می‌تواند سایتی برای معرفی کتاب‌هایمان، همراه خلاصه‌ای از آنها یا بروشورها و سی‌دی‌های معرفی کتاب‌های ناشران متعدد باشد. اعراب در این زمینه تلاش‌های زیادی کرده‌اند و نوبل آوردن نجیب محفوظ، با این تلاش‌هایی ارتباط نیست.

اما اگر تولید، توزیع و ترجمه‌ای در کار باشد، باید به عوامل متعددی توجه کرد؛ به هر کدام از این عوامل - بر اساس پارادایم بنیادین راهبردمان، مانند معرفی انقلاب و اسلام، وطن‌پرستی، مدرن، مستقل و... - رتبه و وزن داد و در صورت‌بندی نهایی استراتژی از آن استفاده کرد. یکی از این آمار مهم، تعداد کتاب‌های ترجمه شده در هر سال است که از کشوری به کشور دیگر متفاوت است. کتاب‌های ترجمه در انگلستان و آمریکا که به نوعی خودبستگی زبانی رسیده‌اند، فقط ۳ درصد بازار نشر آن کشورها را تشکیل می‌دهند؛ در حالی که این عدد در آلمان به ۱۴ درصد و در کشوری مانند پرتغال به ۴۰ درصد می‌رسد. هر چند این عدد تا حدی نشان‌دهنده میزان پذیرش کشور هدف از ترجمه آثار ماست، در کنار آن باید به عواملی دیگر توجه کرد. مانند حوزه نفوذ زبان مورد نظر و همبستگی فرهنگی؛ مثلاً هر چند فقط ۳ درصد بازار نشر انگلستان ترجمه است؛ اما زبان انگلیسی حوزه نفوذ گسترده بین‌المللی دارد یا مثلاً ترجمه آثارمان به آلمانی، نه تنها در آلمان؛ بلکه در کشورهای شمال اروپا - بلژیک، دانمارک و هلند - خواننده خواهد داشت یا نزدیکی فرهنگی ما با اردو، عرب، ترک‌زبان‌ها جامعه هدف گسترده‌ای را در اختیار ما

ما در جهان باشد.

به هر حال، اگر قرار است ترجمه آثار منجر به ارتباط با بدنه مردم نشود؛ پس شاید نتوان به راحتی اسم «جریان» را روی آن گذاشت و باید منتظر بود این رگبار موسمی فرهنگی نیز به زودی و به بهانه‌ای قطع شود.

■ چه باید کرد؟ برنامه‌مان چیست؟

ما در بازار کتاب بیشتر واردکننده‌ایم تا تولید و صادر کننده. شاید به همین دلیل، تجربه زیادی هم در انتخاب زبان مقصد نداشته باشیم. راستی، بهتر نبود «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» دهقان که درباره جنگ ایران و عراق است، به زبان ترکی ترجمه می‌شد تا مردم ترکیه که ۸ سال با این جنگ همسایه بودند، آن را می‌خواندند یا به عربی؟ علائق فرهنگی یک پاکستانی و هندی به ما نزدیک‌تر است یا یک اروپایی و آمریکایی؟ هر چند آثار داستانی ما به زبان‌های دیگری مثل آلمانی، عربی، اردو و... هم در حال ترجمه شدن هستند ولی به هر حال باید اذعان داشت که چند کتابی که ترجمه و چاپ شده‌اند، جغرافیا و زبان مقصدشان آمریکا و انگلیس بوده‌اند.

منابع کم‌مالی ناشران ایرانی، شیوه ناقص پخش و فروش، بودجه اندک تبلیغات و معرفی کتاب به بازار اروپا و آمریکا از جمله موانعی است که بر سر راه گسترش ترجمه آثار ادبیات داستانی ما در جهان وجود دارد. تقاضا برای ارائه تصویری امروزی از ایران که فقط در اندرونی شاهان نگذرد، بسیار زیاد است. وضعیت فعلی این گونه است که ویراستاران شرکت‌های چاپ و نشر، منتقدان و نویسندگان مطبوعات خارجی یا از راه جوایز ادبی که متکی بر سلیقه‌های گروهی خاص هستند، یا حمایت دولتی از یک اثر، با داستان‌نویسان ما آشنا می‌شوند. این

توجه خارجی‌ها قرار بگیرد و آنها خودشان ببینند از بین آثار، بهترهایش را انتخاب کنند و برای ترجمه ببرند. حالا که آنها نیامده‌اند، خودمان چند عنوانی را ترجمه کرده‌ایم. حالا قدم بعدی چیست؟ آیا باید همین کار را ادامه دهیم و هر سال چند کتابمان را ترجمه کنیم و با تیراژ ۲ هزار نسخه در خارج از کشور و همزمان تیراژ ۱۰ هزار نسخه هم در داخل (و برای هدیه دادن و بردن به نمایشگاه‌های مختلف) چاپ کنیم و تمام؟

مطمئنم این پنجره‌ای که از ادبیات داستانی ما به سمت فرهنگ‌های دیگر باز شده، باید مورد توجه قرار گیرد. معرفی، بازار یابی، تبلیغ، برپایی مراسم جنبی و هر کار دیگری که بتواند آثار ترجمه شده را در جایی مناسب قرار دهد، باید در دستور کار مسؤولان امر و دلسوزان مؤسسات انتشاراتی فعال قرار گیرد. ترجمه و تعامل فرهنگی، کاری نیست که به ضرب و زور توصیه و حمایت به سرانجام برسد. این اتفاق وقتی نام جریان به خود خواهد گرفت که منتج به معرفی آثار، نویسندگان و ادبیات و فرهنگ ایران شود و پای مترجمان را به قفسه کتاب‌های داستانی ما باز کند.

درواقع ما نباید اشتباهات مان در صنعت نشر کشور (که نوشته شدن و چاپ کتاب را پایان راه می‌داند) یک‌بار دیگر و در عرصه ترجمه آثار فارسی تکرار کنیم. ■

کتاب جدید امیر خانی در حال انتشار است سر لوحه‌های ارمیا در راه

رضا امیرخانی، نویسنده رمان پرفروش «من او»، از انتشار کتاب جدیدش طی چندماه اخیر خبر داد. امیرخانی ضمن اعلام این خبر گفت: «احتمالا طی چندماه آینده مجموعه سرلوحه‌ها که در واقع سر مقاله‌های سایت لوح از سال ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۴ است، توسط انتشارات کتاب آفتاب چاپ خواهد شد.» این نویسنده همچنین از چاپ هفدهم رمان «من او» خبر داد و گفت: «چاپ هفدهم رمان من او بعد از چندماه تأخیر به‌زودی روانه بازار خواهد شد.» او درباره ترجمه کتاب «داستان سیستان» اعلام کرد: «این کار به‌وسیله حیدر نجف، به عربی ترجمه خواهد شد و ناشری لبنانی نیز آن را چاپ خواهد کرد.» همچنین رمان «ارمیا»ی این نویسنده هم به چاپ سیزدهم رسیده است. از این نویسنده تاکنون کتاب‌های «ارمیا»، مجموعه داستان «ناصر ارمی»، «من او»، «از به»، «داستان سیستان»، مقاله بلند «نشت نشا» و «بیوتن» در چندین نوبت چاپ شده است.



زنوزی جلالی، تقدیر شدگان بخش داستان بودند. در بخش نقد ادبی نیز دو کتاب «آیین آینه؛ سیر تحول نمادپردازی در فرهنگ ایرانی و ادبیات فارسی» نوشته حسینعلی قبادی با همکاری محمد بیرانوندی و «از اسطوره تا حماسه؛ هفت گفتار در شاهنامه پژوهی» اثر سجاد آیدنلو برای تقدیر انتخاب شدند.

به پدیدآورندگان هر کدام از این ۵ کتاب، ۲۵ سکه بهار آزادی و نشان جلال آل احمد اهدا شد. اعضای ۹ نفره هیأت علمی جایزه جلال آل احمد که با حکم وزیر ارشاد به این سمت منصوب شده بودند، صادق آینه‌وند، مرتضی سرهنگی، عباس سلیمی نمین، رسول جعفریان، راضیه تجار، عباسعلی وفایی، مجتبی رحماندوست، محمدرضا سرشار و سهراب هادی هستند. دبیر علمی این جایزه نیز محمدعلی رضانی، مدیر کل فعلی اداره کتاب وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.

جایزه ادبی جلال آل احمد
بالاتر از امسال برگزار شد

جلال جایزه‌نداد

جایزه اصلی و ۱۱۰ سکه‌ای «جلال آل احمد» در اولین دوره برگزاری برنده‌ای نداشت. این مراسم که برگزاری آن فراز و نشیب‌های زیادی به خود دیده بود، بالاخره در روز تولد جلال آل احمد با تقدیر از ۵ اثر در سه حوزه به کار خود پایان داد. در بخش تاریخ‌نگاری و مستندنگاری از کتاب ۳ جلدی «سازمان مجاهدین خلق؛ پیدایی تا فرجام» به کوشش جمعی از پژوهشگران، تقدیر شد.

مجموعه داستان «زدها کشان» نوشته یوسف علیخانی و داستان بلند «قاعده بازی» اثر فیروز

رویدادهای داستانی

خبر از جنس هنر نیست و روزنامه‌خوان‌ها و کتاب‌خوان‌ها اشتراک زیادی با هم ندارند. خبرها بر خلاف کتاب‌ها زود کهنه می‌شوند. ما با اینکه نشریه‌ای خبری نیستیم اما هر چه در فضای داستان اتفاق می‌افتد، یک جورهایی از نوع مستقیمش به ما ربط دارد. در این چند صفحه سعی می‌کنیم در حد خودمان به خبرهای داستان بپردازیم.



آثار مستور در آلمان

رمان «روی ماه خداوند را ببوس» اثر مصطفی مستور توسط دکتر فرزین بانکی به آلمانی ترجمه می‌شود. همچنین قرار است بعد از ترجمه این کتاب، رمان «استخوان‌های خوک و دست‌های جذامی» این نویسنده را هم دکتر بانکی ترجمه کند.



همه چیز درباره جنگ

«همه چیز درباره جنگ» به قلم مرتضی سرهنگی منتشر شد. این اولین کتاب از یک مجموعه ۸ جلدی است که توسط انتشارات سوره مهر چاپ شده و به اتفاقات و جریانات سال اول جنگ می‌پردازد.

رویدادهای داستانی

کتاب «در راه ویلا» وفی آماده انتشار است
انتظار در راه ویلا

جدیدترین مجموعه داستان فریبا وفی با عنوان «در راه ویلا» بلافاصله پس از دریافت مجوز، از طرف نشر چشمه چاپ خواهد شد. فریبا وفی درباره کتاب جدیدش گفت: «در راه ویلا، اسم سومین مجموعه داستان‌های کوتاه‌ام است که نام آن از روی یکی از داستان‌های این مجموعه انتخاب شده است، این مجموعه شامل ۹ داستان است که نمی‌شود به آنها کوتاه گفت. برای مثال داستان «قطعه اضافه» حدوداً ۱۰۰ صفحه است.» این نویسنده درباره مضمون کتابش تصریح کرد: «مضمون داستان‌های این مجموعه در واقع همان دغدغه‌های کارهای قبلی من است و به نوعی رنگ و بوی اجتماعی دارد و بیشتر شخصیت‌های داستان‌ها هم زن هستند.»

اثر جدید بیگدلی مجوز نشر گرفت
آوای نهنگ به گوش رسید

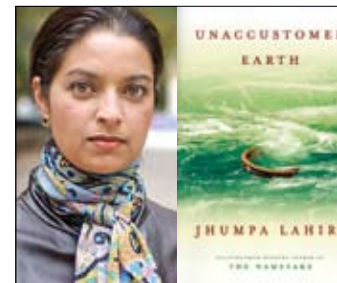
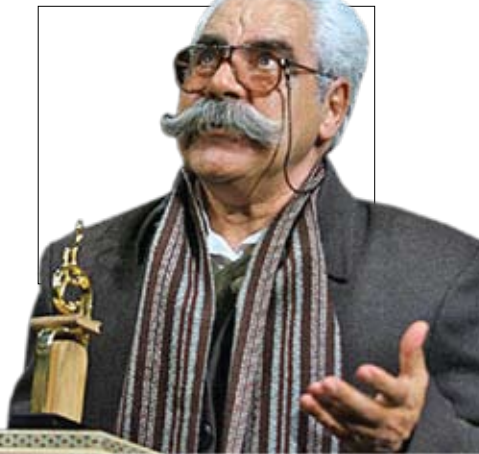
این مجموعه داستان شامل ۱۰ داستان کوتاه از جمله: آوای نهنگ، هانریش پلر، پری چهل گیس و ... است و قرار است در آینده‌ای نزدیک وارد بازار نشر شود. علاوه بر این مجموعه داستان، بیگدلی رمان «زمانی برای پنهان شدن» را هم آماده کرده که در حوزه جنگ است. او در نوشتن این رمان از خاطرات اسرای جنگ و جانبازان استفاده کرده. وی این رمان ۱۳۶ صفحه‌ای را برای چاپ به «نشر آگه» سپرده است. از این نویسنده پیشتر مجموعه داستان‌های «شبی بیرون از خانه»، «من ویران شده‌ام» و همچنین رمان «اندکی سایه» به چاپ رسیده است.

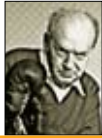
اثر جدید جومپا لاهیری ترجمه می‌شود
خاک غریب برای ایرانیان

امیرمهدی حقیقت، مجموعه داستان «خاک غریب» - نوشته جومپا لاهیری - را به فارسی ترجمه می‌کند. خاک غریب آخرین مجموعه داستان این نویسنده هندی تبار ساکن آمریکا است که ۸ داستان دارد. این مجموعه مانند آثار قبلی نویسنده دارای شخصیت‌های شرقی است که به کوش در مفاهیمی چون عشق، مرگ و رابطه‌های خانوادگی می‌پردازد. امیرمهدی حقیقت، یکی از داستان‌های این مجموعه را با عنوان «جهنم در بهشت» - در مجموعه «خوبی خدا» منتشر کرده است. وی پیش از این مجموعه داستان، «مترجم دردها» و رمان «هم‌نام» را نیز از لاهیری به فارسی برگردانده است. لاهیری برای مجموعه «خاک غریب» جایزه داستان کوتاه «فرانک اکتر» را در سال ۲۰۰۸ دریافت کرد. وی پیش از این، جوایز ادبی‌ای چون پولیتزر، قلم همینگوی و قلم فالکنر را برای آثار قبلی‌اش دریافت کرده است. قرار است مجموعه داستان «خاک غریب» را نشر ماهی وارد بازار کند.

سه کتاب از دولت آبادی در راه است
دست‌های پر دولت آبادی

«طریق بسمل شدن» جدیدترین رمان محمود دولت‌آبادی است که درباره جنگ نوشته شده است. این نویسنده درباره اولین رمان جنگش می‌گوید: «از نخستین شلیک‌های جنگی که به ملت ما تحمیل شد، در فکر این بوده‌ام که باید اثری فراخور این واقعه عجیب بیافرینم.» دولت‌آبادی همچنین رمان «زوال کلنگ» را تمام کرده و به ناشر سپرده است. این رمان درباره تاریخ معاصر ایران است. کتاب دیگری که از وی منتشر خواهد شد، «نون نوشتن» است که شامل یادداشت‌هایی درباره نوشتن و مجموعه تجربیات خود دولت‌آبادی است.





آخرین نوشته‌های ناباکوف سوزانده نشد

فرزند ولادیمیر ناباکوف، نویسنده روسی الاصل برخلاف وصیت پدرش آخرین رمان پدرش را نسوزاند. ناباکوف نویسنده رمان‌های لولیتا و خنده در تاریکی در سال ۱۹۷۷ از دنیا رفته است. وی گفته است مادر من در روزهای آخر عمر پدر به او قول داده بود که این برگه‌ها را بسوزاند ولی تا لحظه مرگ چنین کاری به ذهنش خطور نکرد.



مرادی کرمانی نامزد شد

خالق قصه‌های مجید نامزد جایزه «آسترید لینگرن» شد و با ۱۵۲ نامزد دیگر از ۶۰ کشور برای گرفتن این جایزه رقابت خواهد کرد. بزرگ‌ترین جایزه ادبی کودک و نوجوان جهان هر دوره در سوئد اهدا می‌شود.

رویدادهای داستانی

جایزه ادبی اصفهان شش ساله شد جایزه شش ساله

ششمین جایزه ادبی اصفهان، با معرفی نویسندگان برتر در بخش‌های مجموعه داستان، کودک و نوجوان، رمان و بخش ویژه فانتزی، با حضور معاون وزیر ارشاد برگزار شد. در بخش مجموعه داستان، «گوساله سرگردان» اثر مجید قیصری، «عشق روی چاکرای دوم» از ناتاشا امیری و «آن گوشه دنج سمت چپ» نوشته مهدی ربی به ترتیب اول تا سوم شدند. در بخش رمان، «مفیدآقا» نوشته مرتضی کر بلایی لو، «کافه پیانو» اثر فرهاد جعفری و «آخرین سفر زرتشت» از فرهاد کشوری به ترتیب اول تا سوم شدند. مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اصفهان جایزه ادبی را رویدادی با هدف شناسایی مطلوب ظرفیت‌های ارزشمند حوزه ادبیات داستانی دانست و افزود: «رشد قابل توجه تعداد آثار ارسالی به دبیرخانه جشنواره در بخش‌های گوناگون نویدبخش جایگاه این رویداد در میان نویسندگان و نویسندگان است.»

برگزاری دومین جشنواره داستان انقلاب دومین داستان انقلاب

«دومین جشنواره داستان انقلاب» به همت مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری و به منظور حمایت از ادبیات داستانی انقلاب برگزار می‌شود. این مسابقه در ۲ بخش «رمان و داستان بلند» و «داستان کوتاه» برگزار می‌شود و آثار در ۳ سطح داستان‌های برگزیده، برتر و تقدیری معرفی خواهند شد. همچنین بیش از ۱۱ میلیون تومان جایزه نقدی به برگزیدگان این جشنواره اهدا می‌شود. در ضمن نویسندگان می‌توانند آثار داستانی چاپ‌نشده خود را در نمایشگاه انقلاب اسلامی را تا پایان آذرماه به دبیرخانه دومین جشنواره داستان انقلاب، واقع در مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری ارسال کنند.

اتمام گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند، بعد از ۱۰ سال گرگ‌های بایرامی می‌آیند

بعد از ۱۰ سال نگارش، رمان «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» بایرامی به مرحله چاپ رسید. بایرامی درباره تازه‌ترین رمان خود گفت: «حدود ۱۰ سال پیش شروع به نوشتن کردم، ۲ فصلش مانده بود که سفر سوئیس برای کتاب «کوه مرا صدا زد»، پیش آمد و بعد از ۴۵ روز بازگشتم و این مدت باعث فاصله حسی من با نوشته شد.» او در ادامه افزود: «کل داستان در ۳ روز یعنی روزهای جمعه، شنبه و یکشنبه از ۱۰ تا ۱۳ اسفندماه سال ۱۳۷۵، درست زمانی که زلزله در اردبیل روی داده، اتفاق می‌افتد و مخاطبان اصلی آن هم نوجوانان هستند.»

جایزه نوبل ۲۰۰۸ نوبل در داستان فرانسوی‌ها

«ژان ماری گوستاو لوکلزیو» نویسنده ۶۸ ساله فرانسوی جایزه ۱۰ میلیون کروی نوبل ادبیات سال ۲۰۰۸ را به خانه برد. دبیرخانه دائمی هیات داوران بخش نوبل ادبیات این نویسنده را: «نویسنده سبک‌های جدید، ماجراجویی‌های شاعرانه و کاشف بشریت و راه‌های نو برای تمدن نامید و او را به خاطر نوشتن رمان «بیابان» ستود.» لوکلزیو درباره انتخاب او به عنوان برنده نوبل ادبیات ۲۰۰۸ به خبرنگاران گفت: «باور من نمی‌شود، احساس آمیخته‌ای از ترس، خوشحالی و کمی نشاط دارم و کلی قرض دارم که اول باید آنها را با جایزه‌ای که گرفتم تسویه کنم.» لوکلزیو همچنین در پاسخ خبرنگاری که از او پرسیده بود آیا جایزه نوبل را حق خود می‌داند گفت: «چرا که نه؟» ژان ماری گوستاو لوکلزیو همچنین در سال ۱۹۹۴ به عنوان بزرگ‌ترین نویسنده زنده فرانسه معرفی شد و از آثار شاخص او می‌توان به «انقلاب‌ها»، «فر نطینه»، «کاشف طلا»، «جنگ» و «بیابان» اشاره کرد.





جایزه پولیتزر ۲۰۰۸ برنده خود را شناخت

هشتاد و دومین جایزه پولیتزر بر گزیده بخش داستان خود را شناخت. در این بخش، رمان‌های «درخت‌دود»، «آشپزخانه شکسپیر» و «خلاصه زندگی شگفت‌انگیز اسکالر واشو» کاندیدای جایزه بهترین رمان بودند که رمان «خلاصه زندگی شگفت‌انگیز اسکالر واشو» نوشته جانت دیاز جایزه بخش داستان را از آن خود کرد.



وبلاگ اهل قلم

سرای اهل قلم برای اطلاع‌رسانی در حوزه نقد کتاب، اخبار و نشست‌های این مجموعه، وبلاگ اهل قلم را راه‌اندازی کرد. نشانی این وبلاگ sarayeghaham.blogfa.com است.

رویدادهای داستانی

یک ایرانی، نامزد جایزه ادبی ولز شد حفظ سنت پروچستا

فهرست نامزدهای جایزه ادبی «دیلان توماس» ولز اعلام شد. در این فهرست، نام یک نویسنده ایرانی مقیم آمریکا هم وجود دارد.

کتاب «پسران و دیگر اشیای قابل اشتعال» نوشته پروچستا خاکپور در میان ۱۶ اثر برگزیده دیده می‌شود. این کتاب قبلاً نیز برنده جایزه ادبی کالیفرنیا شده بود.

این کتاب، داستان یک خانواده مهاجر ایرانی است که پسر خانواده سعی می‌کند از خانواده، تاریخ و اصلتش فاصله بگیرد و دچار دوگانگی می‌شود اما پس از واقعه ۱۱ سپتامبر، نوع برخورد آمریکایی‌ها با این خانواده، موجب می‌شود که استحکام خانواده منسجم شود.

جایزه دوسالانه «دیلان توماس» به یاد این نویسنده ولزی راه‌اندازی شد.

خالد نویسنده محبوب سال ۲۰۰۸ شد حسینی محبوب همه

خالد حسینی، نویسنده افغان رمان «بادبادک‌باز» و «هزار خورشید تابان» در صدر فهرست نویسندگان محبوب سال ۲۰۰۸ گروه‌های کتابخوان قرار گرفت.

در نظر سنجی‌ای که از ۱۰۰ گروه کتابخوان فعال دنیا صورت گرفت، خالد حسینی به عنوان محبوب‌ترین نویسنده، در صدر فهرست پرفرمدارترین نویسندگان دنیا قرار گرفت. همچنین رمان «بادبادک‌باز» برای سومین سال پیاپی در رتبه اول محبوب‌ترین کتاب‌های سال قرار گرفته است.

جسیکا نتر - یکی از اعضای این گروه‌های کتابخوان - درباره انتخاب خالد حسینی گفته است: «ما درباره افغانستان زیاد شنیده‌ایم ولی وقتی کسی که در آنجا زندگی کرده درباره کشورش صحبت می‌کند، داستان خیلی جالب‌تر می‌شود».

درآمدی بر داستان نویسی منتشر می‌شود اصول داستانی بی‌نیاز

«درآمدی بر داستان نویسی و روایت‌شناسی»، نوشته «فتح‌الله بی‌نیاز» درباره اصول انواع داستان به زودی منتشر می‌شود.

این کتاب به بحث درباره داستان‌های کلاسیک، مدرن و پست‌مدرن و تفاوت‌های آنها در عرصه روایت می‌پردازد و تمام وجوه اشتراک و افتراق این داستان‌ها را در برمی‌گیرد.

بی‌نیاز - داستان‌نویس و منتقد ادبی - گفت: «در این کتاب سعی کرده‌ام به آسیب‌شناسی داستان کوتاه و رمان در ادبیات ایران هم بپردازم و به نوعی موانع موجود در توجه به این آثار را بررسی کرده‌ام».

«درآمدی بر داستان نویسی و روایت‌شناسی» را نشر افراز منتشر خواهد کرد.

کتاب سفرنامه دختر کموش روبه پایان است سوغات هند ناتاشا امیری

رمان «سفرنامه دختر کموش» که حاصل سفر ناتاشا امیری به هند است، به زودی به پایان می‌رسد.

ناتاشا امیری درباره رمان جدیدش گفت: «سفر من به هند یک رویکرد ادبی داشت و به نظر من هر موضوعی، به خصوص «سفر»، قابلیت تبدیل شدن به یک اثر ادبی را دارد. سفرنامه دختر کموش، حاصل سفر من به هند است که سعی کرده‌ام مجموعه یادداشت‌هایم از این سفر را در قالب رمان یا داستان بلند بنویسم».

وی با بیان اینکه غیر از این کار در حال نوشتن رمان دیگری هم هست، افزود: «در حال حاضر، رمان جدیدی در حال نگارش دارم».





دوقصه‌از «جلال» فیلم‌می‌شود

۲ داستان کوتاه «بچه مردم» و «ختلاف حساب» جلال آل احمد فیلم می‌شود. حجت قاسم‌زاده اصل در این مورد گفته: «این ۲ داستان در مرحله فیلمنامه است و به منظور ساخت یک فیلم تلویزیونی در ۱۲ اپیزود به نگارش در خواهد آمد». این فیلم در مرکز سینما فیلم تهیه خواهد شد.



خاله‌بازی بلیس

رمان خاله‌بازی نوشته بلیس سلیمانی منتشر شد. این رمان را انتشارات ققنوس منتشر کرده است. از این نویسنده پیش از این مجموعه بازی عروس داماد به چاپ رسیده است.

رویدادهای داستانی

خیانت و مکافات در جنگ

رمان «خیانت و مکافات» - دومین رمان کامران محمدی - به زودی منتشر می‌شود. محمدی در مورد اثر جدید خود گفته: «این رمان پس‌زمینه جنگ دارد و بر ۳ محور جنگ، عشق و اختلال روانی یک بازمانده جنگ استوار است؛ روایت



مردی است که سال‌ها در جبهه بوده و یادآوری خاطرات او، مشکلات روانی برایش ایجاد می‌کند».

روایت ادبیات افغانستان

شماره اول کتاب «روایت» ویژه ادبیات داستانی افغانستان از طرف خانه ادبیات افغانستان منتشر شد. این کتاب شامل داستان‌ها و مقالاتی از نویسندگان مطرح افغان و ایرانی است. صاحب‌امتیاز، مدیر مسؤول و سردبیر این نشریه،



محمدحسین محمدی - داستان نویسنده افغان - است. این کتاب در ۲۴۵ صفحه با همکاری نشر تاک و مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری منتشر شده است.

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب چینی

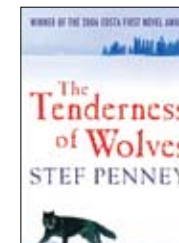
کتاب «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» نوشته مهدی آذر یزدی به زبان چینی ترجمه و در پکن منتشر شد. قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب بازنویسی قصه‌های کلیله و دمنه، مثنوی معنوی، مرزبان‌نامه و دیگر متون کهن ادبیات



فارسی است. این کتاب رالی دون لی به چینی ترجمه کرده و انتشارات نینگ‌شیا، آن را در پکن منتشر کرده است.

«دل‌سوزی گرها» برنده جایزه داستان جنایی

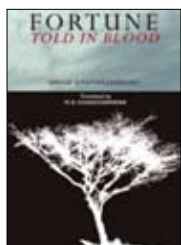
«دل‌سوزی گرها» اثر استف پنی، در «جشنواره داستان‌های جنایی سال انگلیس» به عنوان اثر برتر شناخته شد. ۲۰ داستان جنایی منتشر شده از طرف خوانندگان به عنوان نامزدهای نهایی جایزه انتخاب شدند که رمان «دل‌سوزی



گرها» با کسب بیشترین آرا از طرف خوانندگان کشورهای انگلیسی‌زبان، به عنوان رمان جنایی سال انتخاب شد. این داستان سال ۲۰۰۶، برنده جایزه «کوست» نیز شده بود.

فال خون در آمریکا

نسخه انگلیسی رمان «فال خون» نوشته داوود غفارزادگان، با ترجمه محمد رضا قانون‌پرور منتشر شد. «فال خون» داستان ۲ سرباز عراقی را روایت می‌کند که در جریان جنگ تحمیلی برای دیده‌بانی به منطقه هور اعزام می‌شوند و در این مکان، ماجراهای مختلفی اتفاق می‌افتد. این



رمان سومین رمان از انتشارات سوره مهر است که در چند سال اخیر توسط مترجمان داستان ایرانی مقیم آمریکا ترجمه و منتشر شده است.

شاهوار برگزیدگان خود را شناخت

جشنواره شعر و قصه «شاهوار»، برگزیدگان خود را شناخت. این جشنواره که به کوشش حوزه هنری شاهرود در اواخر مردادماه سال جاری در شاهرود برگزار شد، فرصتی بود برای رقابت بین شاعران و نویسندگان استان سمنان. در بخش داستان این جشنواره، امیر حاجی‌زاده، عاطفه طالع‌زاری و علیرضا قدرتی به عنوان نفرات اول تا سوم معرفی شدند.



جادوهای داستان در بازار

مجموعه مقالات حسین سنابور با عنوان «جادوهای داستان» منتشر شد. این کتاب، مجموعه مقالاتی درباره «رنالیسم جادویی»، «تحلیل آثار مارکز و بورخس»، «داستان‌های وهمی غلامحسین ساعدی» و نقد داستان «موقعیت کافکا» است. «جادوهای داستان» از طرف نشر چشمه وارد بازار شده است.



نوبخت، کازانتز اکیس را ترجمه می‌کند

داستان‌های کوتاه نیکولاس کازانتز اکیس - نویسنده یونانی - با ترجمه ایرج نوبخت منتشر می‌شود. این مجموعه با عنوان «اسپانیا، اسپانیا»، شامل ۱۰ داستان کوتاه از کازانتز اکیس است که نوبخت آنها را از زبان فرانسه ترجمه کرده و توسط نشر دنیای نو منتشر خواهند شد. این داستان‌ها برای اولین بار است که به زبان فارسی ترجمه و منتشر می‌شوند.





کیوتر حرم در سمنان

چهارمین جشنواره ملی داستان‌های کوتاه (کیوتر حرم) آبان ماه امسال برگزار می‌شود. این جشنواره دارای ۲ بخش اصلی با موضوع امام رضا^ع و بخش ویژه با موضوع شکوفایی و نوآوری است و دبیرخانه آن در استان سمنان است



سارا اماگو ویلاگ نویسنده

ژوزه سارا اماگو خالق رمان «کوری» و از برندگان جایزه نوبل ادبی در ۸۵ سالگی ویلاگ نویسنده شد. سارا اماگو تجربیات خودش را در حوزه نوشتن، در ویلاگ blog.josesaramago.org منتشر می‌کند.

رویدادهای داستانی

«لندن» شهری برای ادبیات

لندن، شهری که زادگاه نویسندگانی مانند «جورج اورول»، «کانن دویل» و «دوریس لسنینگ» است، به عنوان برترین شهر ادبی جهان انتخاب شد. این شهر در رقابت با شهرهای پاریس، نیویورک و رم در بالاترین جایگاه ۱۰ شهر ادبی جهان قرار گرفت. به اعتقاد منتقدان ادبی، انگلستان، امروزه از پیشروان ادبیات در جهان است و میزان موفقیت رمان نویسان و داستان نویسان این کشور با توجه به دیگر کشورهای جهان بیشتر است.



«بیدله لوبراد» جای هری پاتر

«داستان‌های بیدله لوبراد»، آخرین اثر جی. کی. رولینگ - نویسنده داستان‌های هری پاتر - وارد بازار نشر می‌شود. به نظر می‌رسد خانم رولینگ با نوشتن این کتاب به نوعی می‌خواسته این شخصیت را جایگزین هری پاتر کند. او درباره این کتاب فقط گفته: «داستان‌های «بیدله لوبراد» کتابی است برای بچه‌ها».



انگلیسی ساکن آلمان برنده بی.بی.سی

«کلد دیگفال» - نویسنده انگلیسی ساکن آلمان - موفق شد جایزه ملی داستان کوتاه بی.بی.سی را از آن خود کند. این نویسنده ۳۲ ساله با نوشتن داستان کوتاه «ارقام»، به عنوان شایسته‌ترین فرد برای کسب جایزه ۱۵ هزار پوندی شبکه تلویزیونی بی.بی.سی انتخاب شد. داستان این کتاب، ماجرای زن جوانی است که در یک جزیره کوچک زندگی می‌کند و به اعداد علاقه زیادی دارد.



حیات خلوت انگلیسی

رمان «حیات خلوت» فرهاد حسن‌زاده به زبان انگلیسی ترجمه می‌شود. این کتاب که به چاپ سوم رسیده، روایتی از عشقی قدیمی است که متأثر از واقعیت‌های اجتماعی دوران جنگ است. او در مورد این رمان گفته: «صحبت‌هایی درباره ترجمه این کتاب به انگلیسی و اقتباس سینمایی از آن انجام شده است». حسن‌زاده، نامی از مؤسسه یا انتشاراتی‌ای که قرار است این کتاب را به انگلیسی ترجمه کند، نبرده است.



خاطرات هلال ماه آمریکایی

کتاب «هلال ماه آمریکایی» که خاطرات امام جماعت بزرگ‌ترین مسجد آمریکاست، توسط مؤسسه انتشاراتی «مردوم هاوس» منتشر شد. این کتاب مربوط به «محمد حسن حسینی قزوینی» است که در یک خانواده عراقی متولد شد و در سال ۱۹۹۲ به آمریکا مهاجرت کرد و اکنون امام جماعت بزرگ‌ترین مسجد آمریکاست و از شهرت و مقبولیت خاصی در کشور آمریکا برخوردار است.



لانه جاسوسی در تسخیر گذر از فصل‌ها

رمان «گذر از فصل‌ها» نوشته «مجتبی حبیبی» که درباره تسخیر لانه جاسوسی است، منتشر شد. جلد اول این کتاب در ۳۲ فصل کوتاه جمع‌آوری شده و به وقایع قبل از تسخیر لانه جاسوسی می‌پردازد و جلد دوم نیز در ۶ فصل به حوادث بعد از این ماجرا پرداخته است. این کتاب توسط «نشر علم» منتشر شده است.



هزار و یک شب به روایت عاملی

جلدهای چهارم و پنجم قصه‌های «هزار و یک شب» با ویرایش حمید عاملی از طرف اداره کل پژوهش‌های رادیو منتشر شدند. این مجموعه، ویرایش مرحوم حمید عاملی از ترجمه «عبداللطیف تسوجی تبریزی» است. حمید عاملی از نیمه آذر ۸۲، سردبیری، نویسندگی و گویندگی قصه‌های «هزار و یک شب» را بر عهده داشت.



بیش از یک میلیون در هم شکستن

رمان «در هم شکستن» - چهارمین نوشته «استفانی میر» - در اولین روز انتشار، حدود یک میلیون و ۳۰۰ هزار نسخه فروش داشته و به یکی از کتاب‌های پرفروش آمریکا و انگلیس تبدیل شده است. «در هم شکستن» چهارمین جلد از مجموعه‌ای است که با اولین جلدش یعنی «سپیده دم» مورد استقبال قرار گرفت. از ۳ عنوان قبلی این کتاب، تنها در آمریکا ۸/۵ میلیون جلد به فروش رسیده است.



شاید سنگ بزرگی باشد اینکه در فضای پریشان و عجیب زن‌های امروز شهری وارد شوی؛ بخواهی با سر بروی توی زندگی یکی‌شان؛ تازه بنایت هم این باشد که خطی اصلی این گوشه کنارها در جریان باشد و داستان را ببرد جلو. ولی سنگ‌های بزرگ همیشه وسوسه کننده‌اند. حتی اگر فکر کنی احتمال دارد نشانه نزدن باشند. هیچ اتفاقی هم که نیفتد دست کم نگاهی به زندگی شلوغ زنان شهر انداخته‌ایم.



داستان دنباله‌دار

این زن‌ها - قسمت اول:

قدمت روی چشم و توت خشک و چای سرد

● نفیسه مرشدزاده

تصویر اثر مهدی آقاباشی



از فکر منظره‌ای که رضا ساعت ۱/۵ شب دارد می‌بیند خنده‌ام گرفته. همان جور خوابیده روی شکم، سرم را می‌چسبانم به سرامیک سرد کف و بلند می‌خندم

این زن‌ها - قسمت اول:

قدمت روی چشم و توت خشک و چای سرد

□ ساعت ۱۱ شب مادر شوهرم خبر می‌دهد که فردا می‌آید تهران خودش را نشان یک دکتر بدهد. دوروز بوده سر دلش تیر می‌کشیده و دکترهای همدان را هم اصلاً قبول ندارد. ساعت ۱۲ همان شب من دارم مثل شب پره گیر افتاده‌ای، وسط آشپزخانه این در آن در می‌زنم. در کابینت‌ها را باز می‌کنم چیزهایی را می‌کشم بیرون. چیزهایی را می‌گذارم توی یخچال. تمام روز روزنامه بوده‌ام و جای یکی از همکارها که مادرش مریض است هم اضافه ایستاده‌ام. ساعت ۷ شب موقع برگشتن از روزنامه تازه رفته‌ام آرایشگاه (رویا چون دیگر قبول کرده من مشتری شبانه‌ام، هیچ وقت نمی‌رسم مثل آدم تو ساعت کاری‌اش بروم. همیشه وقتی یاد قیافه‌ام می‌افتم که چراغ آرایشگاه‌ها خاموش است). ساعت ۸،۵ رسیده‌ام خانه. بدو بدو شام ردیف کرده‌ام و جمع و جور و شست و شو.

خبر درست موقعی رسید که فکر می‌کردم اگر یک دقیقه دیگر روی پا بمانم بیهوش می‌شوم، مسواک می‌کردم که صدای رضا آمد: «قدمت رو چشم مادر. نمی‌شد زودتر خبر بدی. من و شیوا فردا سر کاریم.» عجیب است که آدم چقدر بعد از آن لحظه‌ای که فکر می‌کند آخری است، می‌تواند باز هم سر پا بماند. اولین کارم این بود که هدیه‌های خانواده شوهرم را از انباری و ته و توهای خانه بیرون بکشم. الان همه گل مصنوعی‌ها، بلورها و ظرف گلدارهای حاشیه طلایی

که فامیل‌های دورشان هم داده‌اند چیده‌ام جلوی چشم و رسیده‌ام به فریزر و یخچال که یک تکان اساسی لازم دارد.

در پاکت نخود فرنگی فریزری شهروند نیمه باز است. تا ببایم بفهمم و آن طرفی‌اش کنم نخودها پخش می‌شوند و تا دورترین گوشه‌های آشپزخانه می‌روند. جیب خف‌های می‌کشم و گونه‌هایم را در سکوت چنگ می‌اندازم. فقط همین را کم دارم که سارا هم بیدار بشود. تا فردا صبح احتمالاً مراسم برداشت نخود دارم. دوسه تاییش این پشت و پستوها بماند دو روز دیگر بوی‌اش آشپزخانه را برمی‌دارد و حس بویایی حیرت‌آور مادر شوهر من در فامیل معروف است. هیچ وقت نفهمیدم چطور از همان جا ته اتاق که نشسته و دارد دگمه‌های افتاده و درزهای پاره را می‌دوزد، می‌فهمد که آب لیموی سوپ کم است.

ساعت ۱ نیمه‌شب است و من هنوز در حال برداشت نخود هستم. یاد معلم ریاضی سوم دبیرستان افتاده‌ام، می‌گفت صبح یک انار را دانه می‌کنم می‌باشم کف اتاق. بچه نوپایم تاظهر سرش گرم است. یکی یکی انارها را پیدا می‌کند و می‌خورد. دقیقاً مثل بچه نوپای معلم ریاضی کلاس سوم، چهار دست و پا شده‌ام و دارم سعی می‌کنم با نوک جارو نخودها را از زیر کابینت بدهم بیرون. چند تایی گوشه راست دیوار مانده. می‌خواهم کف آشپزخانه و دستم را تا جایی که

می‌شود می‌دهم تو. صدای رضای آید: «چی شده؟» دزد اگر می‌دید احتمالاً کمتر از این می‌ترسید. جواب نمی‌دهم. از فکر منظره‌ای که ساعت ۱/۵ شب دارد می‌بیند خنده‌ام گرفته. همان جور خوابیده روی شکم، سرم را می‌چسبانم به سرامیک سرد کف و بلند می‌خندم. اوضاع بدتر می‌شود. این دفعه از ترس داد می‌کشد: «شیوا! خوبی؟»

ساعت ۲/۵ شب است. رضا را فرستاده‌ام دوباره بخوابد. پشت میز آشپزخانه چرت می‌زد هر دفعه هم می‌پرید می‌گفت: «بیا بریم بخوابیم. مادر من باید بالاخره درک کند این چیزارو.» و دوباره چرتش می‌برد. طفلک مادرت چطور ممکن است درک کند؟ مربای مغازه‌ای را هم چیزی در حد مرگ موش و اینها می‌داند که بعضی مادرها می‌دهند بچه‌هایشان بخورند تا زودتر بمیرند. اینجا تو رودرواسی ما حرفی نمی‌زند بعد که برمی‌گردد خانه تنها هم هست فکر می‌گیردش و ریز ریز حرص می‌خورد. زنگ می‌زند روزنامه به من می‌گوید بابای رضا با این بازاری‌ها می‌رفت غذای بیرون می‌خورد، برای همین زودسکته کرد. می‌گوید رادپو گفته یک موادهایی می‌زنند به کسرو سرطان می‌آورد. می‌گوید خانمه تو اخبار گفت سبزی فریزری ویتامین ندارد.

عملیات انهدام مواد تا اینجا خوب انجام شده. سبب زمینی سرخ کرده‌های آماده را ریخته‌ام توی ظرف پلاستیکی سفید بستنی گردویی کاله و داده‌ام ته فریزر. کسروهای لوبیا و خوراک مرغ‌های مانده را کرده‌ام توی یک کیسه برنجی و گذاشته‌ام توی انباری. فقط مانده کسروهای قورمه‌سبزی را باز کنم بریزم توی قابلمه پیاز داغ فریزری‌ها را اضافه کنم بهش. یک مشت شنبلیله خشک که خود مادر چون دفعه پیش آورده بریزم توی روغن و قاطی قورمه‌سبزی کنم تا

عطر سبزی‌اش درست شود، بعد هم بگذارم چند تا جوش بزند که جاببفتد. اوضاع بد پیش نرفته ولی زیاد هم نمی‌توانم امیدوار باشم. تا حالا خیلی از این مادر شوهر دوست داشتنی‌ام رودست خورده‌ام. محترم خانم زن باهوشی است. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر توی روستاهای اطراف همدان بزرگ نشده بود و گذاشته بودند برو مدرسه الان تاریخ دنیا دو تا ماری کوری داشت. هر دفعه که تهران می‌آید و می‌رود اندازه یک عمر بعضی آدم‌ها چیز پادمی گیر دپس که به همه چیز و همه کار دقت می‌کند و سوال می‌پرسد. یک بار بردمش پیش رویا چون که موهایش را رنگ کند سر از کار همه مواد آرایشی جدید و مارک‌ها و مدل‌های تازه مو در آورد. فکر نکنم هیچ کس تا حالا توانسته رویا چون را بخنداند ولی آن روز از حرف‌های مادر شوهر با استعداد من واقعا خنده‌اش گرفته بود.

می‌روم بخوابم که پادمی افتد قوطی‌های کسرو توی کیسه زباله‌اند. دوباره برمی‌گردم آشپزخانه. فقط دو سه تا گربه تو کوچه هستند که از دیدن زنی با چادر گلداز فرار می‌کنند. همسایه

دو خانه آن طرف تر هم کیسه‌اش را دپر گذاشته



اگر کسی من را ببیند خیال می کند فیله می را دارند ته به سر پخش می کنند و طرف به جای اینکه زباله را ببرد پایین، دارد با خودش می برد بالا



باشد چشم تو چشم زن ۶۰ ساله از سفر رسیده‌ای
بگوید: مادر جون ببخشید مرخصی‌های امسال من
تمام شده. خدا حافظ.

رضا به فریادم می‌رسد: «امروز من پیشت هستم
مادر، شیوا باید برود.» مردها راحت می‌توانند توضیح
دهند. اگر من می‌خواستم بگویم باید قصه را از
اردیبهشت شروع می‌کردم که سارا آبله مرغون گرفت
رضا هم رفته بود اسپانیا برای شرکت قرارداد ببندد
و همه روزهای مرخصی سالیاانه من در یک جور
تفریح مرغانه مصرف شد. تمام روز می‌نشستم از روی
لباس با پرس نرم تن سارا را می‌خاراندم که خودش را
نخاراند جای جوش‌ها روی تنش بماند. زیبا ماندن تن
دخترها تادم عروسی از آن دغدغه‌هایی است که فقط
ته ذهن مادرهاست و هیچ کس از اش حرف نمی‌زند.
می‌ترسیدم جای یکی از آن آبله‌ها روی بازوی سارا
بماند و نتواند لباس آستین کوتاه بپوشد. بعد من
را نمی‌بخشید با اینکه هیچ جای این را جزو وظایف
مادری نگفتند. رضا هیچ کدام اینها را لازم نمی‌دید
توضیح بدهد همان جور که نگاه آزرده مادرش را هم
ندید. هیچ وقت نمی‌بینند. همین است که از توضیح
معاف‌اند.

«کابینت دوم پائین دست راست پشت ظرف
نمک. نه. نمک‌ها را بردار. همان پشت کنار شیشه
گلاب. گفتم دوم. از طرف ظرفشویی دیگه. بشقاب‌ها
که توی سومیه. توالان داری شیشه نمک را می‌بینی؟
نه. آن آرد است. بیا این ورت. سمت یخچال، بنشین.
خوب حالا پشت گلاب. دیدی؟ ...»
از پشت سرم صدای کف زدن چند نفر می‌آید.
رویم را از پنجره برمی‌گردانم. همه همکارهایم دارند
می‌خندند. ده دقیقه‌ای بوده که در سکوت حرف‌های
من را پشت تلفن گوش می‌کردند. حامد خطیب‌شاد
دبیر صفحه ادبیات می‌گوید: «شکر خدا پیدا شد این

و مامور‌ها نبرده‌اند. اگر فضولی‌ها را طبقه بندی
می‌کردند لابد بدترین درجه‌اش می‌شد اینکه سرک
بکشی تو آشغال همسایه که ببینی چه چیزهایی
می‌خورند. خنکی هوای نیمه‌شب سر گیجه‌ام را
کم می‌کند. کیسه را می‌اندازم توی سطل سیاه
سر کوچه. قوطی قورمه‌سبزی‌ها می‌خورد کف
سطل صدامی‌کند. سر راه کیسه زباله مانده همسایه
را بر می‌دارم. خدا خدا می‌کنم توی پله‌ها اهالی
هیچ واحدی را نبینم. اگر کسی من را ببیند خیال
می‌کند فیلمی را دارند ته به سر
پخش می‌کنند و طرف به
جای اینکه زباله را ببرد
پایین دارد با خودش می‌برد
بالا. کیسه را می‌گذارم در
پاگرد جلوی واحد خودمان.
زباله‌ها را با پتکان می‌دهم
که ساقه‌های سبزی
پاک شده معلوم
باشد.

«جعفری‌ها
که همه به
ساقه موندن.
خوب پاک
نکردی. اسرافه مادر.»
نفس راحتی می‌کشم.
آشغال‌های پشت در را
دیدم. ۷ صبح مادر شوهرم
می‌رسد، درست وقتی
آخرین دگمه مانتویم را
بسته‌ام. می‌خواستم قبل اینکه
برسد رفته باشم که مجبور نباشم توضیح
بدهم. خدا نیاورد برای هیچ کس که مجبور



که می‌دانم الآن که بروم تو، یک کلمه هم به رویم
نمی‌آورد که قورمه‌سبزی‌ها کنسروی بودند. ابد اهل
حرف و نیش و کنایه نیست. کلید که می‌اندازم توی
در، بوی فسنجانی که تویش رب انار اصل زده‌اند،
مستم می‌کند.

«نمی‌تونیم تنه‌ایش بذاریم شیوا. دکتر گفته
دارویش روزهای اول گیجی می‌ده. ممکنه بخوره
زمین.»

صبح روز چهارم آمدن محترم خانم است. ساعت
شش صبح، من و رضانشسته‌ایم پشت میز آشپزخانه.
قیافه‌های در مانده‌مان دیدنی‌ست. امروز هیچ کدام
نمی‌توانیم خانه بمانیم. رضا دو روز مانده و توی
شرکت حسابی از دستش عصبانی‌اند. من پریروز
یکی از بچه‌های قدیمی را گذاشتم جایم. امروز هیچ
کس را پیدا نکردم.

اگر هر برنامه دیگری بود، رضا می‌فهمید که من
نمی‌توانم ولی ماجرا وقتی مربوط به مادرش می‌شود
نمی‌تواند منطقی باشد. از پنج و نیم صبح تا حالا
دارد بحث می‌کند که روزنامه تو را بیرون نمی‌کند
اگر یک روز نروی. از در هم که می‌روم بیرون جواب
خدا حافظی‌ام را نمی‌دهد. ترشح عذاب وجدان
احتمالا امروز معده‌ام را سوراخ می‌کند.

شانس من امروز کار هم زیاد است. قرار است همراه
روزنامه، ویژه‌نامه در بیاورند و تعداد صفحاتی که باید
ویرایش کنیم دو برابر شده. بین هر دو تا صفحه یک
زنگ می‌زنم خانه. محترم خانم هیچ خوشش نمی‌آید
کسی مواظبش باشد یا برایش دل بسوزاند. توی
تلفن آخر عصبی می‌شود: «خوبم دیگه مادر! دل
بده به کارت زودتر تموم شه. بچه‌ام سارا این قدر مهد
نمونه.» می‌گویم چشم حاج خانم و از اینکه محترم
خانم و مدیر واحد فنی، موضع‌شان یکی شده و هر دو
معتقدند من باید دل بدهم به کارم خنده‌ام می‌گیرد.

زرد چوبه. «وسط مکالمه من رسیده توی اتاق که
بگوید از ویرایشی که روی مطالب کرده‌ام خیلی راضی
است و تغییرات، همه هوشمندانه بوده‌اند ولی بقیه
نگذاشته‌اند حرفش را بزنند و ساکت نگهش داشته‌اند
تا من بقیه آدرس را بدهم و یک دل سیر بخندند. این
سومین تلفنی است که رضا از صبح تا حالا زده که
جای چیزی را بپرسد. معلوم نیست مادر و پسر چی
کار دارند می‌کنند؟ مهم نیست. وقتی محترم خانم
تهران است دلم می‌خواهد خوشحال باشد. همیشه
که دوریم و کاری برایش نمی‌کنیم، همین وقت‌های
کوته‌ای که می‌آید پیش ما دوست ندارم اذیت بشود.
خطیب‌شاد بالای سرم می‌ایستد تا درباره مطالب
امروز توضیح بدهد. ویراستار صفحه‌های ورزشی
هنوز دارد می‌خندد و صحنه تلفن من و حرکت‌های
دستهایم را برای بقیه دوباره بازی می‌کند. خطیب‌شاد
سرش را می‌آورد پایین تر و جوری که بقیه هم اتفاقی‌ها
نفهمند می‌پرسد: «شما اهل نوشتن آید؟» آرام
می‌گویم: «یک چیزهایی برای دل خودم می‌نویسم.»
می‌گوید: «براهمین کلمه‌ها رو درست می‌گذارین.»

عصر، وقتی خسته با شانه‌هایی آویزان دارم در
ماشین را قفل می‌کنم خانم رضایی همسایه واحد
دوم طبقه سوم از پشت سرم می‌گوید: خیرات‌تان
قبول باشه. کدام خیرات؟ یاد نمی‌آید. خودم را از
تک و تانمی‌اندازم و سر تکان می‌دهم. توی پله‌ها خانم
شهمهر، تازه عروس واحد اول طبقه اول، ذوق زده
می‌گوید: «باین همه کار، وقت می‌کنین قورمه‌سبزی
هم بپزین خیر روح پدر شوهرتون کنین؟» تازه
می‌فهمم از چی حرف می‌زنند. پس شنبلیله خشک‌ها
اثر نکرده و محترم خانم ترجیح داده با قورمه‌سبزی
«یک و یک» درجات پدر شوهر مرحوم را در
بهشت بالاتر ببرد تا اینکه بگذارد ما خودمان را با
آن مواد نگهدارنده مسموم کنیم. خوبیش این است

همراهم زنگ می‌زند. صدای رضا از اضطراب می‌لرزد. یک ساعت است که هر چه زنگ زده خانه کسی بر نداشته.

اول من می‌رسم بعد رضا. کسی خانه نیست و در واحد باز است. رنگ رضا مثل کاشی‌های کف حمام مان شده. زنگ همه واحدها را می‌زند. فقط خانم رضایی هست که کسی را ندیده. یک استکان چایی با دو تا توت خشک توی نعلبکی، روی میز آشپزخانه مانده. دست می‌زنم به کناره‌های استکان، سرد سرد است... ■

ادامه دارد

طرف‌های ظهر دیگر چشم‌هایم واقعا می‌سوزد و دست خط نویسنده‌ها را تار و به هم ریخته می‌بینم. یک چایی می‌ریزم و کنار پنجره‌ای که فقط پله‌های اضطرابی زنگ زده ساختمان روزنامه توی قابش پیداست، به مادر شوهرم فکر می‌کنم. لابد الآن هر چه کریستال‌های قدیمی چهارم بوده از ته انباری و کابینت‌ها پیدا کرده و گذاشته توی دگورها و گلدان و ظرف سفالی‌هایی که من گذاشته‌ام دور و بر خانه همه را برده توی بالکن. دیشب می‌گفت: «این خانه را پر کاسه کوزه گلی کردین. هر کی ندونه خیال می‌کنه چقدر ندار شدین».



I S B N : 9 7 8 9 6 4 2 9 2 4 4 0 0

همشهری

قیمت: ۰۰۰ تومان